۱

هذا فیض السعاده

ناظم محمد طاهر هو المستعان نیاقی عراقی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صراط المستقیم شهر قم	کاز تو جوید افتاده کم کنند

ایکه با مهر تو ماه چاره	میدهد یا [illegible] فایه

ورنه کی با نیستیه [illegible]	سود دهد بی مهر آل یا وفا

[illegible] سینا نان [illegible]	دو [illegible] انا [illegible]

کرد [illegible] کنج [illegible] کنج	[illegible] دم چینی داده بیج

[illegible] این [illegible] ابیهوا [illegible]	[illegible] [illegible] کاهی [illegible]

[illegible] این [illegible]	[illegible] نادان [illegible] کرد الثنا

المستقیم
[illegible]

عقل از فرهنگ کرد عجز عاقبت — نفس هر نه شد مر شیطان صفت

داد چون عقلم هدیه کشته به تخت — نفس بر بخت خوی چو کوم کوی

ما شکیم از بنی زمکن ماده مول — گشت بیغوله مقام غول

چون خرد را نبود یغما یغام — شد مر این بیغوله ها دار السلام

اندر آن بیغوله بیرها همه — حرفها ام گشت نام فاطمه

حرفها ام که نبود آن نام پاک — دیو چون دد کرد جی مر هلاک

دود افتد سو نیار آرد اگر — سر بان حرف نام تو نام دیگر

داند کو با کرد آن سید نجات — لال ظلم را بگفت طیبات

ایمن دل بیننده ام از من ها — ساخت لعل از نیک نکالعل

لعل خادم دل بنهفت چون — لعل دیگر قیمتش افزون چون

کرد لعلش

مول — بیغوله — خرد — یغما — یغام — دد

کرد لعلش تا به صفحه آفتاب — تا نکرد این خوا خانه خراب

دیده را هم دید چون دل شایکان — کرد رنگ خویشتن کوه فشان

دیده را هم کوه چون دریا کرد — تا بشد دریا بان این دریا کرد

درد دیده دیده تا دریا شده — جان دفا درد شد هم درمان

بودن نام و صفا احوالها — واسطه ها ساتیدم زچنگ غول

کرد یک دیده با عده را کم کند — شم بود با دید ساز آن سم

ور نه نفسم میکند غارت خرد — منحوا هد کرد ما با انما مد

آنچه کو یا با خرد نفسی فضول — قول و مقر چون عز تو فضول

عهد پیوسته با من در دمی — غول نفس اکنده از بس در دمی

مول غولش با دغا در عجب کیسه — کرد رنگ خود عجب بیان کیسه

خوا — شایکان — رنگ — دمه — مول — دغا

خواجه تاشی
همقطار

تا دیده شد کار دگر با هم که تاشی — گفتا که تاشان خوجه با خواجه تاشی

سپاهوس سپنداد
فارسان شیخ

من کیم شاه و سپاهوس سپهر — بر سپاهوسم سپنداد وصت مهر

ماه و مهر با که بیجی بهر شد شنند — در شنا شمعی زایوان نمشند

دادیوشی پاده
نام پادشاه کلاورد
پاد عوش
پاسبان

شاه لهراسم غلام دادیوش — دادیوشم پاده را پادست عوش

من کیم زال زر و بخت و تاج — از خطا و هند بستانم خراج

داستان ما و هم دستان سوا — در جهان بستان ما ماند یادگار

تا که هر طفلی چه دستان خوان شود — در جهان بستان رستم داستان شود

من کیم دارا و عطارای جهان — غره چشمان سلاطین کیان

من کیم بهرام گور وحشی شکن — بر بهرا چینی بیادم یک تنه

من کیم انم که در هامون پلنگ — من کیم انم که در دریا نهنگ

من کیم

من کیم بقراط با این کر و فر — کان علم معدن فضل و هنر

من کیم سقراط و بدهم امتیاز — در حقیقت تا حقیقت بر مجاز

هر انچه در عالم کون و فساد — کو کجا دارد بدانم را اجتهاد

من کیم شمس المعالی هم تو بها — من کیم که همت الملوک الوری

دایی غط بیهوده ادنی کفت — عقل عاجز ماند در کشف و شنفت

بسکه فرزین شد نکفت تبهات — شاه را کرد در شطرنج مات

فرزین — تبهات

چون که ما تش کرد باران کف متت — کشتی فرد خود کشتی تو بت

مت — کشتی — کشتی

خوش فنان کرد نفس و غل — نیک مانند یک بنا ... تل

در بیان خودستای ...

لنگ دنیا هی بنعم استوا — دختانز لانه بیرون بهر شکا

چشم را چپ کرد بر بالا و پست — راست آمد بر بهای نشیبت

دو دو بینی کرد ازین چار سو — دید را دو دید خالی از عدو

دید خالی از عدو چون دشت را — شد مهیا سیر او و گشت را

گوشها را کرد در آن تعلیم ٥ — دم دو قیفا را نشسته بهر تنگ علم

کرسم جولان کرد بادی باده را — باد داد آن پوستینی باده را

گاه پویه تن تن پیکش باده اش — پاره کاردش پوستینی پاره اش

بیک جولان داد از باد شمال — کشت چشم پوستینی پرملال

چشم ها را صد نظر چون دیگری — باز هم کرد صد نظر باد دیگری

خود بخود گفتی با هنگ نوی — هست آیا همچو من دیگر کوی

اندر این گلشن بهار آیی — کند و بی کیت در بعد آبکم

این منم با این جمال و خط و خال — نام زی باه و ...

من کیم آنم که شبها چون عروس — سینه مرغ خود را ...

من کیم آنم که با تن وی رفیق — از برای شیر و کوه دم کوی

من کیم آنم که با افسونگری — باد کیسم زهره را ازما

میل اگر با دام را سیل حیل — میکشم در چشم مریخ و زحل

گه بود گوش این تراشیده قلم — گه بود دم این نگون کشته علم

چشم این در سر مرا یا مشعل است — پشم این در سینه مرا یا مخمل است

رنگ پشم موی و هیکل سد — فرق بین گوهر نما پشم و چشم

پشم را نشناخت آن ... — گفت پشم است این ...

پشم نشناسی ... — کش چه و ابنیچ ...

کس نپندارش که او بی ماکیانست — گر بود کس بی نصیب جهانی ز آبیست

کس بود آنکس که از بهر قیاس — دیده دارد بر آتیم شناس

گر سلیمان نیست چشم پید — کشید گوئیا سرهنگ سلیمانی

نیک بشناسد بهر کس بی نظر — با گر چه از خود و بدیش بری

پرتو بیه
قد و قامت

کس بود آنکس که چون بیند فتنا خفت — اهل علم و فضل را نیکو خوا خفت

تا بخندی بی چه سود فتنای جهان — نام نیکوئی بماند بعد ازان

کس بود آنکس که مردم دار باد — نقطهٔ اندایی خلق او پرکار باد

کس بود آنکس که پرکار کند — بر مراد نقطه ها کاری کند

کس بود آنکس که با داد ادری — در که درمانده کی بر داد کسی

کس بود آنکس که ما دا میکند هیبت — بر که هرگز نکوئید حرف کتب

کتب
بد و رت

هیچکس

هیچکس با تاك و جیبه کس نشد — یا طلائی از مکلّس می نشد

صدد بنشستن نیسار گشت — با قبای سرخ ز زرد اطلست

صدد بنشستن نو ابر بکری — گر بپادی بهتری بهتری

مردمان را گر دیگر زیر دست — پایه دیوانه بالا تر نشیب

پس بباید بهر هر دیوار باب سیب — گر چه قدر دارم که خواهد بو العلا سیب

هیچ نفرماید رصد در قلعه قدر — مدد شو انکه بروی بنشینی نصبد

نی ز علمش بهره از فضل نجس — تا اکتفی تا در دوا سید بهر نجس

ماچکا هشو اکه ماچان بو دو بسی — صدد بنشینی نشد که بهی کسند کسی

کس نکرده کس بنهر و چشم و خشم — مرتبه باید داد بینی تیم و اشم

کس شدن خواهی اگر ای خود وقوف — خویش را خیش کن برای آذمون

دو اسبه
یعنی تعجیل

نجس
...

ماچان
...

خسی
کاه ...

آذمون
تجربه و آزمایش

بیت

گر شوی خسته هر که بی‌حرمتی آشنا — با خسته دل بر هر خفته چون که‌ربا

کو همه کرده منزه از عیوب — بر تمام خلق محبوب و مطلوب

شأن خود را کسی که نیکو نهد — تا نشاند [illegible]

خواهی اد کردی کسی و عطا — او دعا بر کسی بادی از دلی

کس نکرد داند از بی تمیز — کرد خود را خار و درهم را عزیز

کرد سیم و دادی بکف زد ادکرم — در دهها آن کی تو درمان باده‌ام

چون درم بنود نکو اندیشه کن — رو تواضع راه پیشه کن

عزت ار خواهی تواضع پیشه باش — یا نکو فعل همه با دیشب باش

با سه خصلت مرد گردد محترم — حسن خلق و دانش و جود و کرم

با حرف اطلس هر که کسی شد — نیست یکسو تر از او چون واد سحی

نقطه

نقطه را به کسی ها از خرد شود — در خود اصطبل یا آخور شود

باد خوردن نقطه با احترام — شد عفو و خرقه و تاییم مقام

نقطه خر نکته خوب شتی به — کرده دوی بیا شد از خر

مشت هیچ با نیست خر چون شخصی — خر فرخش با یکی [illegible]

کرد خر تو مسکین از خود ها هوس — کرد خر نبود بسیم دست کسی

ورد تو را اندر نظر آمد خرش — نکه به آن خر فرو دیدی خرش

خر کسی که تو صاحب نظر — مشت هیچ تو نیک به فضل و هنر

خر از آن خر شد که خر چون کند — خر چو شد خواب خر کجی کند

خوابید خر کی ششی بود سبب — اتحادی همیکند به عمر و دید

[illegible]

سطبه / درشت

خوابها کو شیخ بود کز دوش دید — دو قبحی کو بد شیخی تهای سطبه

مهها — مدها

خواند اندر مدح خود شیبها — میدهد ایشیخ وا ایشانها

چرخ / بره

میکند فریاد او بر چرخ ده — کمتر از بهبود شیخ آوخ زه

شان من افزون شد از این تیز و توش — حبذا ای قامت شیخ آب پوش

چون بدید انشیخ هم آورد دی سود — سر بدید خواجه یان را بکشود

دید میدان نیست خالی جلب تخت — دید لیلای بنا شد زه بخت

اجلاج / نژاد

هر که با اجلاج بادی کرد شد — میتوان گفتن که با نژاد مرد

حاک / منی

ذات جرینی که نداند قدر کا — بس علیمان میتوان مکر نیت

ترنج و تشی / عود و دت

که بر نفس تو بود شیطان منی — چون تو ای خباخت نه بر شیخ شش

باش با شیطان اجلاج ایدت — میکند تا یان و بدبخت عود باش

لدی شاهزاده شکار گاه و دید
ربابه تا زنبا دختر شاه
ورز مویش گفتی

همایی

باشواهی دو قبه چنین در انتها — تا همهمی شهزاده ایدبر شکار

غائب / تجب

گر نظر بر روی تا دی میکنی — تو به از بانی تو غادی میکنی

بود دو قبه چنان شه نامجوان — گر قضای آسمان ناگهان

از زمین بر خواست لخته کرد خاک — تیره شد روی هوای صاف پاک

قابله

که ما شد نان تا مل — امد با اردو و باد فش قابله

دک

چون هوا را باد از رخسار ملک — پاک کرده کرد و کرد انش تک

از چه ابتدئی ندانم شد نبود — کان غبار تیره گون زاید فزود

از دل آن کرد یک دعا — سر برون آمد چون شاه

نور ظلمت انجمن افزاد ده چها — کرده دفن بر کوه ها بر شکا

خوش غزالی چینی عنبر غزال | اندر شیرینی شمایل چون شغال

تا شنیدم کز [illegible] فضل [illegible] | سوی دشت [illegible] بشتافتم

تموز / یوز

چشم روبه چون بتان بخت او فتاد | از سهی قد [illegible] با بخت او فتاد

چونکه تازی گشت با دیگر بدشت | روبه از روبا با تازی در گذشت

باز پیش [illegible] دیدار گرفت [illegible] | [illegible] در چشم [illegible] گشت

مرکب [illegible] دیده و چشم [illegible] فروغ | کشته [illegible] تا [illegible]

فروغ / روشنی

بازی دنیا [illegible] | کز بدی [illegible]

مرکب را [illegible] اکر با طمطراق | میدهی [illegible] دنیا را طلاق

طمطراق / [illegible]

مرکب را [illegible] دنیا | [illegible] دنیا

نفس خود را که دیگر غازی کند | تا که با دنیا [illegible] بازی

غازی / [illegible]

روبها

روبها کز باد ادبار بازی کنی | میندارم دیگر بازی کنی

حیله کردی [illegible] چون [illegible] | چند [illegible] تا [illegible] شد

چشم را میکند و میگفت ای فسوس | من بکام ظلم با مرغ و خروس

فسوس / [illegible]

بیک مرغان را زده با ظلم لت | ظلم من با کیفر من شد عاقبت

لت / کتک و اذیت

تمثیل [illegible]
[illegible]

این سخن را بشنو [illegible] محل | عامل معزول گشته از عمل

محل / موقع و جا

بر رعایا کرده ظلم و لاجرم | شد مقید [illegible] ادهم

ادهم / [illegible]

[illegible] ظلم از [illegible] نفس | ظلم او [illegible] کرده [illegible] حبس

آنچه را بگرفته از مردم [illegible] | داد [illegible] با چوب و کتک

[illegible] / [illegible]

بعد از آن [illegible] اجل | پاسبانان [illegible]

حارس / [illegible]

بود ابراهیم علی اصغر که داد — نام او را نامه کام و مراد

آنکه در عهد وی از تشویش نیست — شب عسس بیکار کرده پهلوی

رفت فرمایش که بعد از انتما — زان دغا ظالم نتابند التجا

التجا چون سوی سلطان نا امین — ظلم را موقوف دارد بعد ازین

حکم صدر مستطاع و بی بدل — نیک بخت بس کن بد شود العمل

داعی به آنکس که کیرد جهان — در زمان نصرت صاحب قران

نا امینا گر تو تنها بیخی — حکم صدر است عجب تا بینی

حکم صدر است عجب بیرون اگر — پای با قدر عجب زانداده

حکم های نافذ صدر کریم — حکمت امروز است چون قول حکیم

چون حکمت داد تشخیص مرض — نیست جز بهبود ست احوال عرض

در مزاج

بود — دغل — تن جان — بلد — نافذ

در مزاج تو بود فرمان روا — آنچه گوید از غذا و از دوا

کوش کن تا بر کند ای بو جحی — حنظل درد تو را از بیخ و بن

کی تو را گفت آن حکیم بی مثال — گشت یکی بر ده زده کیر منال

کی تو را از نخ چنین نیست ای احمق — تا بیاری با رئیس و کدخدا

با رئیس و کدخدا تو هر زمن — چاد رسیم از دو تا شو مرده زن

جرم کیر به بهم قسمت کنند — بعد قسمت هم بهم تهمت زنند

کشت مرد بیبا الت کتک — خواهی امید آخرت خوردن کتک

بهر یک دینار آن ابله تو را — سنجاید بد هدی بود جزا

تو بخت وی که ای بو جحی لوش — میر معنی بر لانه مرغ و خروس

بوجحی — حنظل — بن بیخ — منال — لت — لتک — لوبی

اسبشان گشتی سوی ده همان — وان مرغشت داد انگشت بر دهان

تا دویدند و نماند و رفت اسب تاز — میوه‌ی بیده نخورده شد باز

حالیا حال تو چون آن خورده شش — این تو وای این تازی تو باه کشش

بینوا دو پاره از میان دست شست — واز تکاپو پاره‌ی دستش شکست

ننگ کرد از نام کین بنده ملا — کز نگاهی باید و کردد رها

شب بر همه دو مغز چراغ — از برای تقمه پسه بداغ

بعد شرط و بند او بدرفت — تا نگاه در دنبال او عوعو گرفت

دو به دشمنش اندر دمان — جیب چون شیر کین جهید از کمان

جیب کرده و چنین بشکند کشا — شد دو به کشته کجا شد ماد

بعد چندین جیب چنین وله — گشت پیدا در ره آن دو فاصله

بیم از

آز — طمع
خورده شش — کیکه ... باید
تکاپو — رفتار دویده
دمنه — روباه
منش — طبیعت
دمان — ...
بنده — ...
جوله — دویده ...

بشنو ... رباه لذوفا ... (interlinear note)

بیم آن کم گشت جان میل فرط — شد پشیمان زو وفا بر دفتر شرط

چون پشیمان شد بند اندیشه کرد — بعد اندیشه بهاپیشه کرد

گفت عصاری چرا این ویران داغ — نیست تاکیه را دار چو صحرا چراغ

پیر خود داند که این پیر غلام — هیچ عصاری بکرد از احترام

هیچکس دید که روباهی بیمو — روغن الا ید بان دست ملو

چون ز بند و شرط روباه دغل — شد پشیمان با ما شد اجل

تا دل او در خود آمد حرفی نیک — باز در چشمش جهان تاریک شد

از نشان کفتا که ... باغ — خادم تو خواست کی روغن چراغ

کو ز کی آورد همراه و بشو — کمتر آدم روغن نیکو بدان

فرط — بسیار
داغ — صحرا
عصار — روغن کر
... — ...
دغل — حیله کار

دو غنتدا میدهم منتکشم … بلکه افزون میکشم ای محتشم

لغو گفتم من اگر کردم مزاح … دو غنا دندهم تو را خوهم فسا

باز تا تا دنی خوه تازه نفس … دفتان دو با دو تا نی ماند پس

چون بسی پیوسته تا زنی بعهد … شد پشیمان و بند او رود شدی

دو ز خود را دید چون دو به حق شی … گفت کای کرده ام دو غن کشی

سالها از عهد این زن دوی عهد … کس بتواند بیرون آید جهد

دو بهانه عهدی آخر تا بکی … تا زنانی بنی زبی

بیک پستی عهد بشکستی همی … دو نهاد و به نو نهادی

آدمی اینم که هست این عهد … مستی غفلت همی کند با نفس

چون سبب نی مبتلا گشت … میکند او بندها و عهدها

ما جمله

محتشم: بزرگ

لغو: حرف بیهوده — مباح: حلال

با خدای خود کند در هر مرض … انچه دارد هر و تحفه عوض

خاصه دردی که از آن در مرد … … کامران کرد

یا بره کرده دو چهار داه زنا ه … یا ستاده داه زن پیاده زن

یا عینك ظالمی چون کرك ها … ما کهما کرده دکرها دو جا

یا بدیا اندر وادیسم غرق … می بنده کاه را با کوه فرق

… بپیا … هر … … شرط کرده و شرطان شد

شرطه شرط تو و باد صبا … هر دو تا با یکدیگر مثل …

تا کی ای بیچیا با اسموغ … راست خواهی گفت با این …

ایک اول کرده سوگندی … آخر از آن … بر یکی

یا نی وکرده کشتی مکر … نیست با … دیگر

ده: قعقعه — بتن: …

پیاده: … — هاد: دیوانه

اسموغ: …

این شنیدستم که در فتح هرات / مدحت شاه ایران جو[ن] مات

در بیان حکایت ... که ... (حاشیه بین سطور)

شاه شیر افکن برای نام و ننگ / سعی فرمودند کرد در پیکار (جنگ)

در طلسم اشکستن آن شهر گنج / شاه با لشکر فزون بر چند رنج

چون مکرر جا قیام الحجت از شه مدد / لاجرم ممکن نشد فتح بلد

شاه شد بیچاره و درهم شب / هم پیاده رفت کیا نه ز رب

رفت اندر شب نزد رب حق نگاه / صد زبان کرد بهر مدح و ثنا

صد زبان را کرد سلطان داد ما / بعد شکر و حمد فرمودند یا

یک زبان کرد بد بر ... / کو هذا ... رب مدد

تا مگر رب بزد کی کامیاب / ساز دو کرده بر ... فتح باب

بعد تنفو حمد لطف ... / گشت ... فتح ... کشور

عاقبت

پیکار — رزم و جنگ

بلد — جمع بلاد ...

رب — پروردگار

... — بسیار و ...

عاقبت بر کوری چشم رقیب / آن عروس شهر پیش شد نصیب

وان عروس از بس که شد دلشاد شد / شاه را معنی یکی داماد شد

گشت داماد و وطن از اتفاق / ذو شد شاه ... صداق

شاه با شاف چنان شاد گشت / خوان سالار اش کفیل شام و چاشت

نی همین تنها کز آن خرسند شود / هر که شاهم مضطر شود

هر که مضطر شود شب تا سحر / گر کند اخلاص دعا با ...

از صمیم دل و ... نزار / هیچ در ... مضطر

هر که را بینی تو با رخسار زرد / مضطر است ... بیچاره مرد

رحم کن با وی ... / تا تو با شوی ... صبح و ...

صبح روز ... / ...

مباه — ...

شاف — ...

کفیل — ضامن

نزار — ضعیف

رستخیز — روز قیامت

نی بروز دستگیر اندر دو کون | میهمان لطف بی تقصیر عون

آنکه بعضی بندگان را مدد کرد | غالبا از مهر ایشان کار کرد

تا تو هر چه دادی مارا عزیز | در ره مهر خدا ای با تمیز

امتحان آنهم تو باید جهد و سعی | آنچه در هم تو باید الغرض

تا که از این کار کرده مستفاد | کشت حق باشد همی مهر و وداد

مهر حق هر عارفی را گشت درک | دم مسلم از حق بسی دارد کمک

ویژه آن مهری که باشد پاک و طهر | مهر حق دارد که شد دل سر بسر

کینه را چون مهر بر کندی ز بس | مهر مهر حق نمودی بس قرار

پرتو افکن شد مهر حق فرح | مهر دارد حق بجو با حق شوق

اولیاء که بدند آنهم در شوق | جمع لا خوف و لا هم یحزنون

مستفاد: بهره — وداد: دوستی
درک: بهره — ویژه: خاصه

ببانا باید دانی هدایه
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

ور نخواهد او بجز روشن ضمیر | گرچه روشن شد از آن عقل فقیر

چون به چشمی نداد روشنا | چشم دل را کو نهانی به گشا

آدمی را این چنین طبع لجاج | هر دیگر کسی که بنودش احتیاج

کی بکار دیگری او کار ساز | امتحان اندر که بود محتاج نیاز

اندر این کهنه رباط دنک | کاروان مانند چنین ...

ور همه مستغنی گشتی میشدند | کوه ها را کی بعصا کی میشدند

یا فقیران را لکا دیده غنی | تا کند کم دعوی ها و منی

دعوی ها و منی کمتر کنند | تا که خود را محدود و ابسر کنند

مادری تا چند کوچه عیر را | کار که خوبی را چه باشد اعتبار

راد مرد آنکه کرده مقتدا امیر | هم تواند کرد ستون بی اسیر

ضمیر: کور دل بینا
رباط: کاروانسرا — دنک: بیهوده
داد: جواز

تو امیرا بر اسیران رحم کن — ها مشو غافل از این چرخ کهن

هیچ بر هستی خود غره مشو — کاسمان کهنه دارد طرح نو

طرح نو را که بریزد دیگری — حاجتی آید برای سروری

ای بسا باشد که بر جا امیر — آید و بنشیند آن مرد اسیر

کر اسیر هست امیر الحال [illegible] — بدهد تا آن زمان [illegible]

وز نشاط و سروری سرشارک — تو مصون مانی ز آسیب [illegible]

هیچ صدمه کت نرفت از اشقیا — تو از آن یکصد یکی را آشنا

کر نبودی هیچ مسکین و ضعیف — تو که را دادی تصدق [illegible]

تا بوجدی که غنیمت تو خدا — [illegible] از صد [illegible]

کر نمیدیدی فقیری را تو [illegible] — کی بماندی باز از عیب و بلا

بر فقیران پس نظر بسیار کن — شکر ایزد همچی تکرار کن

کنج چه امیری نکر در [illegible] — تا که از مرکان همه بهره [illegible]

دیدی از مرکان [illegible] — غیر همکی باد دنیا و [illegible]

[illegible] با آن فقیر پاک کیش — باد کوی کهن درویش [illegible]

[illegible] نکو ز درویش [illegible] — دانکه ای درویش [illegible]

کر درویشت خدای [illegible] — تا که صبر و بیا داش [illegible]

[illegible] بهر مقامی کاندران — خیر ماند دیده دو جهانیان

[illegible] — داد خواهد پاك داور [illegible]

کر مقام تو غنی خود را مقیم — در جهان بینند [illegible]

[illegible] — [illegible]

میکند تا کان اگر هستی حکیم | لیک آنک کی باشد و کو حکیم

برک طوبی چه از بان و برک شود | بعد تو گویا به طوبا آلک شود

بعد طوبا آلک هم طوبا تو را | تهنیت گو کرده دو بعد سرا

نود دویت چون بعد و سر بنی | بر تو او کی گشت گویا چون علی

یا رب این بنده مگر پیغمبریست | کو بعده از سکاسته بی تر است

بیک داد چهره نعوت آسی | هیچ نتوانش یکسی کرد قیاسی

بر سئو الخلیان بعد هوا | پاک داو با خطا وی سبطا

کی کرامی بنده ام در بندگی | کرده عمری با مشقت زندگی

پادشا آمد بسیار و ابدست | این کرامی بنده این پیوست

پادشا طبعش نکرد پارسه | نفس او کرده اگر صدقه

دیده و شان نبوت را نداشت | لیک پیغمبر صفت چشم و دل داشت

ای بسا ما نغ و بی بود صوت | صبر کرده هم زبان او شکود

انچنان با نفر کرده خوی خویش | کو نکرده خوی شیر بنیاد تر

بعد از آن این بعد و عمر بی | میکند با اولیا ثبت همی

هان مکش پرخان مر برادر نیده | صبر کن بر چو این بیم چرخ

مر تو را بر چو چرخ و درد فقر | هیبت بیس یکو چو اخی شکر

آزماید این حت با نفر و هان | شکر اوا کم مکر جان بر زبان

گر تو را خود را آزمائی و بسر زنی | از مو بیست آنک داد تا بغر صوت

خواجه ذات خواهند که ساذو نیک | تا تو شما بد چه داد خواجه

تو شه عجب در جل اگر ارزکا | دهم داد از برای هم قطاد

همچنان زان نقص خویشی را / می‌نوازد گاهی از بهر خدا

ور نباشد تخم مهری در دلش / کی بچیند حاصلی زان آب و گل

آب و گل را هیچ نقصانی نبود / خود بکشتی تخم از بهر درود

ور بکشتی تخم ای دهقان کو / چون دیگر مردم تو هم کردی درو

این فقیران را بنا بر مصلحت / داد ایزد فقر و بهر تجربت

تا چه در ما خواهد او در غنی / دم ادی بر فقیر مخفی

او کی دم ورد هی او دنیا / گر نباشد تیار کرده کار ساز

کار تو پیدا کند اما دنیا / همچو آن سلطان ساسانی مراد

بقیهٔ داستان پادشاه خراسان

شاه ساسانی که نیت داشت عهد / بود او قرون بر وفا و شرط و عهد

کرده بود

درود — درو کردن و چیدن
دهقان — زارع
کو — [illegible]
مخفی — پنهان
مراد — [illegible]

کرده بود او لیک چون نذر عفاف / دخل بر خرجش نیفزودی کفاف

زانکه بود آن پادشاه ارجمند / در کرم بذل و عطا همت بلند

مرد بی همت نماند در مغاک / عالم از لؤلؤی جود و همت پاک

فرق بینی آدمی زاد و جماد / نیست جز با همت عالی عماد

مرد با همت عماد عالمیست / ور نه آن سنگی عماد چرخ نیست

چرخ نیست ضیمست از بهر [illegible] / نیست قابل دنیای [illegible]

عارفان با همت عالی در تمام / نزد داور گشته حاجات [illegible]

لا شدند و هم الا شدند / نیست [illegible] بر مولا شدند

لا یشان را که شکافی تا الیها / غیر الا الله نماند لا بلا

لای لاهوتی کجا آرد دیگر / غیر الا الله کسی را در نظر

کفاف — بیار
عماد — ستون
چرخ — [illegible]
داور — [illegible]
لا — [illegible]
لا بلا — [illegible]
لاهوت — عالم تجرد

یک دلی پیچیده لای لا شعور | لابلا در صبح چون یک ذره نور

واندر آن دل کاینه بهر خدا | صیقلی آیینه گیتی نماست

بیک صیقل داده بر آن آینه | نور حق افکنده در آن دل بنه

آنچه در گیتی همه بود و نبود | در دل او نقش گیرد مو بمو

لیک این در شد فزون از همت است | قلتش در هر که با داکند

نم اگر همت کند بر یم رسد | یم شود که چه بیناید در رسد

در رسید تا ید بیناید فن نم | شد بدل بر یا وضع یم کردید

عشق بر جو شتا بر یم توام کند | کان نم بیچاره را هم یم کند

تا کند از دولت عشق رشیق | آن دل چون بکار دریای عمیق

همت عالی آن عالی جناب | همچو دریا فیض بخشد بر سحاب

تمت

دم — دسد، تنت

رشیق — عمیق، گود

سحاب — ابر

تا بکشت تشنه کامان ابر هم | واده هل فیضی که بکرد نیم

سرخ رو گردید همت مرد | مرد بی همت بود با رنگ زرد

مرد بی همت پلید سست پلشت | خو مکن با وی که دارد خوی زشت

پلشت — کثیف و نجس

خو مکن چون ابر این سختی | خو مکن با مرد صاحب همتی

همت سوی شئی از این ملک جهان | مثنوی ها همه بهای نیم نان

نیم نانش هم اگر شد نا نشد | ده خیالیت اختیالی تو مرد کرد

مصلحت با مرد بی همت مکن | کو بقدر همتش گوید سخن

همت پستش بهانه گراسیا | میبرد بر قدر مرد پارسیا

پارسا — پرهیزکار

ایغنان کان تا بحق طوق نظر | مصلحت چون شد همت دوتر

شب شد و تنها بود با وی نهفت | راز را چون با دو دو کرد گفت

نهفت — پنهان

تیر دل دستور گفت ای شاه آفاق — گر بخواهی داد این مرد گزاف

چونکه ما را نیست گنجی و نه تیغ — بهر دخواهی کشیدن در دریغ

شه اگر چه زن شود در این هلاک — اوفتد در مملکت یکسر خلل

دامکه چه سوم کجه یکیها — دزم جو پیدا ز بهر پادشا

شه دگفتا رو نه پیرو بذ چو نی — بود در انشب چه موی خود

عاقبت آن داد شه را عقل — این چنین تدبیر چو شد مدد

کز غم بیرون جا کران شود — هیچ نکند تا از بهر فلاح

چون سحر گرد دید انشب جب — تاختن آرد بهامون یک

تاختن اورد به هامون بهر — دید اول هر که را در شاه راه

داستان شاه را شنو و گوید — انجه بینند شود شهر جی اکند

با سحر

با سحر اندم که شب کرد وداع — مهر از مشرق بیفکند شعاع

گشت از آن خطه شرق آب — دو رخ شه طالع بجای آفتاب

داد نور دو رخ شاه با شکوه — از هر یک بهر بهر دشت

بهر تماشا کنی شد چه نو دشت — دید یک دیوانه را دلتنگ

از علایق بود مجرد او — یک قدم ز نیم مثل کرده

در بر کشش آمد ... نظر — دنیا را دید کرده جلوه

هر جا دیدی یکی بگفتی گل — ناله میکرد پای آن چه حل

ناله حاجت بیکون وحشت — میزند در بام گنبد طفل طشت

نکته های حسن گل پاچند — بر شمرد ... پیار زو پیوند

یک زمان بکریه چو ابر — گاه دیگر خنده کرد به برق واد

فرمش — وارو | فرهائی — [illegible]

بسکه فرمش کرده او رهاش خویش | مینداد شی ایج فرقلند کاف مشد

ایج — [illegible] | لاشه — [illegible]

کاو میشی کمید بیخ بگشت | لاشه خود را کان بر هر یک بگشت

وانکه سیر از سیر باغ لامکان | مرغ روحش میکشی بیرون زمان

تا بسوی هیچ او اندیشی | آید و بر هد که چون چیستی

عشق او آلحرمن هیچ قدیا | داد دهما و اد برباد فنا

نائی — [illegible] | نوئی — [illegible]

چون بسوی عشق هستی گشت نیست | کی شناسد تا شچیون تو نیستی

ناف — [illegible] | نای — [illegible]

نام او با نام او گرا زوی بود | نام را به عشق خود بخشید بود

نام خود را بسکه فرمش کرده او | هر که گفتا چیست نامت گفت هو

نایتی — [illegible]

نام هو با نوالهای نوی | نائی نایتی بلفظ پهلوی

مو بمو بسرو وجب احتیا | مویه سرکرد چه ایرنی نیها

هرکه

هر که دیدش گفت این دیوانه‌ایست | غافل از این کان سخن فرزانه‌ایست

شیخ — [illegible]

گر بدی دیوانه او واگی آله | میفرستادی برای شیخ شاه

شه چه دید از نقد آن بهلول را | آن کشنده دیو نفس و غول را

ژنده — کهنه | مومیق — بزرگ

گفت تا او یک قفیسه ژنده پوش | وه چه یمنی دیوانه با عقل و هوش

رای — [illegible]

مر ورا باشد سئوالی و جواب | خواهشند از وی بوجه صواب

بهر کاری کرده هدیه لئیم | تحفه داوعده بر شخص کریم

وانکه عشق نیز فضولی کار | انچنان کو بود خود امید

کرده ما بر وعده مکند ممالک | انکه کیم آیا بر او خواهد

باشیخ شه را که اخرنده پوش | داد با حرفی که نغفتند هوش

گفت دیگر بار دارد آن لئیم | هیچ ایا کار با شخص کریم

کار اگر داری بگو بر وفق آن | دور باش از کبر و کینه و عوض (دت)

ور ندارد کار دیگر جز هراس | کو به وجه خشیت آمیزد نفس

چونکه آمد در محبت اعتدال | آمدی پس چشمهایت را بمال

گر بمالی دیده و بینی خویش | آگهی یابی مکو از دور خویش

دور خود را چون نکو کردی (آزمون) | آن نهان داری که سامان درمی

نه هست که پر ملحی (لطف، اصل) | نه تو را جانی بماند نه جسد

در تو این مطلب نخواهد (احسان) | جز تو هم هر کسی جوید در این (حصار)

دُر نه بر الطاف صاحب خانه (سبب) | هر که گوید غیر این دیوانه (سبب)

دُر نه آن شاه در لطف (دمید) حق | دو فتنه هند بر تو از راه کرم

دور دور نخرده مو سبب (دو عید) | گیسه آن بهر بهشتی مستحق

حیف

دت — بهن

هراس — بدعقل و احمق

آزمون — تجربه

سرهد — [illegible]

حیف بخور مرد از بهر حد | غیر نام او دیگر نامی برد

خوانیا الا د کریم او برات | گر نماخی دیر نخوهید برات

دور خواهی مانند چون داب (ماهی) | سیبوار از سیبح گر جحی سیاب

تو نه تنها که حیوان و نبات | گر دید شاند دیر که یکم بسی صفات

سیبگر ندا از سینا خویش (سیخ) | پس تو هند کرا نجمی آمد به پیش

انچه را خواهی جدا و دیده (دمکی) | پس تو هم جز نام او نامی مبر

هر چه میخواهی طلب کن از الله | جز الله از هیچ کس چیزی مخواه

گفت پیغمبر که مرد پاک کیش | که نخواهد بر اخی آتش خویش

هم نخواهد از خداوند غنی | مکن در اندیشه ما و منی

ما و من قولی بنشنا اسنی (بیت) | این کلام مومنان متقی بیت

سیبیه — [illegible] — سیبح — سیابیر

سورستا — جیره — سیبغ — خوب و نغز

کیشی

آن منافق از کلام ما و من | کرد عصیان آمد اندر خوف و الحزن

کرد عصیان خویشتن را این چنین عذاب | هم جحیم کند اندر عذاب

زاین سخنها حشر با عقل و های | گویا استاد از بنائی عمای

با دل خود گفت شکر خورده شستی | هان محو شستی از وجع آورد

اگر مراد تا این ایا سوف سلطنت | هم توان بر هانند تا زمکنت

باید کرد این بشنوند اینک ما | تا که پیش از درجه آتی این نبی

الغرض اغر چه بیکو نما | تند ها را هیچی کرد و بداد

کرد هشت شاه وان تند کران | داده شد یکسر به خون اختلاف

این شنیدیم که هم در آن اوان | شد غیب شاه کنج تا یکان

یا من کنج ونا ابنش ز نیستان | سودها باشد بسوی الله

دادن دُرها

داد دُرها را همه بر لشکرش | منتظم کرده بُد آن کشورش

هر که خواهد سودها پیدا کُند | بیخود از سودا خدا سودا کُند

سودها باشد بسوی حق | کشتی بیهوده راند تا خدا

بر امید دای دای مرد رند | دانکه کشتی را بسوی هند راه

سند دو بی هند سند تغز را کند | رو بسوی هند سمرقند

بهر سود سند کرد انجمن سنود | سکه ها آمد و یکسر بیخود

سیکدو ماه با دو قافس تخفا | وان قضا ما مود بر امر خدا

باد بد هند محیط کوید با تو کشتی | غیر حق دیگر مباش امید کس

کشتی ها مرد و نیم هند اوند | هان مدارا امید از هند حی

هند از بهر هنود طامع حسیب | للجن بیرزان کان بود حصن

لطف حق چون حصنیست کاندر آن مصون ... ماند از آفت ز ریب المنون

هر که اندر گشت در حصن اله ... کی دگر ریب المنونش یافت ره

رفت در حصن خدا وجه تثبیت ... گشت محفوظ او به تحت الحفظ (غیب)

لشکری در غیب اگر نبود جنود ... هیبت ایشان ولیکن هست جنود

گفت کان لشکر دو صنف (دو بند) ... تا کند امداد مرد مستمند

مستمندی را اگر بر ظالم (مستبد) ... سنگشان تا صهبای صبر شکست (بشکست)

بینوا را ذوق دریا زو بود ... تا کشد کیفر از آن هیبت عنود

ان جنودا لم تروها اعظما ... ذات دخل ظالم ستانند انتقام

از جنود لم تروها در کتاب ... لشکری کاید تو را اندر نظر

تا شنیدی پشه نمرود کشت (بق) ... بق چه با نمرود کرد از امر حق

ریب المنون: حوادث دهر

وجنودا لم تروها

مستمند: ... / صهبا: ... / کیفر: انتقام / عنود: ستیزه / جنود لم تروها: لشکر ... خدا / بق: پشه

غالب

غالب آمد هم بلشکر هم بشه ... همچو پیل هیبت اسپهبد شه

برد در هیجا اسپهبد بی‌هجوم ... بر سر هر دیار از فرزند روم

روزشان در چشم شد مانند شب ... شب که همی شبشب بی کیست شب

شاه اگر خواهد که قهاری کند ... پشه‌ای را بر حکم سرداری کند

پشه را گفت بنیاد در وجود ... فیل شد از بهر نمرود و جنود

پشه اشعر فیل و ابابیل علیل ... کرکسی آمد بر اصحاب فیل

فیلها را احمق ذلیل بو کند ... تا که عبرت مر هم احمق کند

عبرتی گیرد که اندر سفینه ... بر تو ما انا الحق کرده فتنه

چون نفسی کشته از اصل (اصول) ... مطلع کرده بیهان عقول

از او سوسنی قصه چون اگر شود ... کی دگر اندر ذره کم کره شود

هیجا: کارزار / هجوم: انبوه / شبشب: مضطرب / شب: گریان و ... / ابابیل: مرغ ... / علیل: بیمار و ... / اصحاب فیل: ... / ...

تا دگر ماهی شود یا هی شاه — پادشه بر شه که او باشد اله

چونکه یاهی شد بنوی مکر دهی — بر هوای خویشتن مرد دهی

ای بسا باشد که از طغیان بیشی — شک کند بر کیش و بر آئین خویش

او رود بر کیش خود سنگون شک — همچو شیطان سیه رو در دو یک

شد قطار راه

کز صفای باطنی پیدا نجات — یافت چون از بند گفتا ترهات

ترهات گشت یک در بیدار داغ — یافت کی کرد دو دو غن روغن چراغ

که ابیچی بینم بیک من گوش گفت — روغن آدم او بنای تو دو من

که بیک وزن من مستند مغز — لیک سنگی تیمم همچون کفر

کو هر چه آدم که شبها چون چراغ — پر تو اگر کی کرد او از باغ و راغ

داغ را چه روغن آن روغن کند — باغ را بی سرو گل گلشن کند

کو هر

ده ی: بنا — کیشی: مذهب

ترهات: سخنهاء بس

داغ: مهر

گوهر چشم من از یاقوت به — سینه ان بهتر از صد قوت به

زانکه از خود بیوه اندم بغاد — شمع کافوری بر این خنک وبها

اگر عاد از شمع داد گریه رفت — تا نهد در کاشانه پر گریه رفت

اگر هنگام بلا گشته خصوص — من گنهکار ظلم با مرغ و خروش

چون بلا داد و دیدار خویش حال — دعوی او را با نطق لال مکر

دعوی دهم و مروت میکند — دست از فنك و فتوت میکند

بیک دارد فند تیغ منتهی فوت — فوت اگر کرد خواهد خود فوت

میخواهد خود فوت آمد که — خوا یش مرتا غم چه پاك تق

گفتار در بیان حالت کسی که بیک عیار ... راه ... در لکا و عمر ... دم ... ظیف شد ... دیگر

پاك توی شو تو شنا شو صوا — در شهادا از آنی از اتی غم دم و دا

خلق بیکش بنو شاد تر گشا — بر دم دلها دیکر غم دور دا

قوت: غذا

فنك: ... و بنا

فتوت: جوانمردی و ...

سیم منگ: ... مرد ... (فوت)

پاك تق: صاف ضمیر

دفع غم از دل کند این سرا | شد ز خلعتهای شادی پاکشا

شادی آمد در دل و غم بست بار | هر کجا شادی بود غم را چکار

بینه پیشانی از بینه داغ | وانما از شب قدا بهر سرا

بینه داغ بینه پیشانی | بینه بی هیچ شیطانی

شیخ غدی شیب و شبانی کند | شبنک از بهر شما باری کند

شبنک و شبا ازین یا آن شبی | شیب سا از هر بزن سیبی صبی

پادسو جامه نیکو بکرتا | ترک و تاجیک بدانند پادسیا

دعوی شو بر پادسالخایی نوح | کم دلم پر دل ندرد دیو بود

درد دیم کرده دل را پر درد | باز میدیدی خوانم دهقان

خل خلانه کند غوغا و خلاشی | تو بخوده انسان که در تحفه شاه باشی

بینه — شاهد | بینوع — طرزه طلا

شیخ غدی — شیطان | شیب — [illegible]

شبانی — [illegible] | شبنک — [illegible]

مشی — پریشانی | سیب — [illegible]

دل — [illegible] | خل — [illegible]

خلاشی — [illegible] | خوب — عروس

شاه باشی — [illegible]

شاه باشش انکه دوشی لحده خدا | دمنه رو به بره ده مرغ را

منی تغابا رانکه چنین هدم | از مناجات شب صبحدم

مرد را تهمت زند با مکر و فن | لیک عاقل باشد از نفرت من

کرکم نفرین ماندران آتش | تا زند تهمت بکسی از جرم خس

از بلیاتی که شمردم تو را | چونکه تهمت بود زهر جانگزا

طبع نیستو دشی که اندک سوخ | سیماتیها تهمت اهم نبو

نام آن هم بیک چون آن بد مفتی | دور کرده از خویشتن طبع

از بلاها جمله بد تر تهمت است | تهمتی نام و عطر خود آفت است

دو توهم از تهم کن تا تو هم | همچو آن کاشی کرده متهم

دمنه — [illegible]

سیما — [illegible] | مفتی — [illegible]

متهم — تهمت زده

تحفه تهمت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بینوائی را بکاشان شد دوچار — تیغ بنهاده ظالمی چون گرگ هار

ظالم جلاد خو او را بزد — برد مانند اجل سر سوی کود

گو چه بوده کو بها بفتر ز ارک — کاندران مسکین نشسته خانه تنگ

چون بشد خان تیر کشتی برد خان — کشت جویا از اسامی و خانمان

کاشف کرد آن کمان کز وی مکر — نام او را کرد آن حاکم خبر

گفت نام بنده است دارا بی — بابا ججه مام من لیلا بوده

خان تیر کش کو بدو نوا دسی — تیر او کش کرده و با پا ددهی

دا بیت تا اسند شوح تو بخواد زبان — ساخت همی اهتی وجه تیر جان

کرچه و کمتر تو احر در دو نیک — حاکم کاشان بود همه نمونه

ای چو نند اذ داه چون در رفته — پیش کلاه خ بیت سکندر رفته

پاسکندر

هار: دیوانه
تیر: [illegible]
ارک: [illegible]
تیر جان: [illegible]
نوند: [illegible]
لوند: [illegible]

پا سکندر رفته و سر در خطر — در جهان سکندری کرده فر

گر سکندر رفته را ناستی — خان اسکندر بکرده سوادسی

زانی سکندر رو تو ای دارا بلا — دیده ایکبار از دار فلا

با تضرع گفت دارای فقیر — کی سکندر را مثیل و نظیر

شاه باشی ای خان اسکندر هیم — نام من دارا ولی دارا نیم

تو چیشولان زمال کرده جواب — داد از نامت عرض خانه خراب

بنده است هیچ ندارد ای سند — این غلط کاری بود از ظن بد

ظن بد بنیاد شیطانی و کرده آیین فساد — تا که شیطان را رساند مراد

قول پیغمبر بود این که بس — تا توانی ظن بد بر کس مبر

ان بعض الظن اثم دا پسام — داد این بند بر نبی اندر کلام

خطر: ترس و بیم
گر و فر: شکوه و عظمت
سکندر: [illegible]
دارا: [illegible]
شاه باشی: [illegible]
جام: [illegible]
سند: [illegible]
کلام: [illegible]
ان بعض الظن اثم: [illegible]

از پیام نیک دانکو بماند | یا الهی پیغمبر و جهاد ت ماند

حاکم و محکوم در فهم اختلاف | هر چو تا کردند اینجه انحراف

انحراف از میل پیدا شد کرا | گشت مفقود و در استادی بجا

عسس

میل هم میلیست صد راه هوس | وان هوس شهوت طمع دران

زان سبب فرمود عزّ من قنع | آن نبی پاک و ذلّ من طمع

کرده در بحر طمع کشتی تو غرق | پس بده دانا و دانا را تو فرق

بینی آن دانای حق و تمسک | فرق بسیار است با دانای دت

یا که در صغرا و کبرا هیچ (مکس) | تو نکردی و نتیجه شد بعکس

کار جو مکث و تامل عاقبت | چونکه دانی جعجعه مصلحت

در تحقیق [illegible]
[illegible]
[illegible]

هفت

انحراف

عسس
شحنه و داروغه

کت — بزرگ
دت — برهنه

صغرا و کبرا
اصطلاح منطقیان

هفت پند است در سکوت و توسنی | باج گیری مکس و ماسند مکس

حرف بار است عمل تو را هدا | نفس وکار و صفت بهر [illegible]

حرف حرف است دانکو به هفت بند | وضد او مکر نیست [illegible]

یاد کن دانش که آن باشد ذکی | هفت تو خواسته نیکی یا ذکی

حرف بی مکث و تامل را [illegible] | دوج تیره دود کشته از [illegible]

[illegible]

ورنه کوفی خام و خان پخته است | گفته را اول که ای دانای دت

مجمع مهمان را سند قید | باز مید در مکوا ذکر [illegible]

لت نخورده انجمدار جا لتک | دو [illegible] خو نخا [illegible]

مرد مسکین دید فرانی غضب | ایستاده شد و [illegible] طلب

تا بکیسه دادن و بماند [illegible] | خاک میدان را [illegible]

مکی
[illegible]

مکیس
[illegible]

ذکی
پاکیزه

ذکی
[illegible]

سند
[illegible]

لت
کتک

لتک
بازی

پس نظر افکنده بیدا ز چپ و راست — هیچ کس بهر شفاعت بر نخاست

مجلسی را دید پر از کم پیر پست — میهمانی کاسه لیسک از نی کبست

شرح مجلس را شراجی خواد چند — کرده بر هر یک همه با چند و چند

بنگان اسکندر بهلاد — با شکم در صنف خان ملا

مینهند ادوغ با بادرنج — خانشان اهل یان اسوغ

آن یکی گوید مرغ و لنکی — رفته کرده بهر روغن ماله

آن یکی گوید بود بیکار خان — در عدالت ثانی نوشیروان

آن یکی گوید مکو کنجید نیست — این خیسلمان سیه بخت ان نیست

بعد سید بجید کوید انیکی — خان ما ماند بفضل بر مکی

دیکری گوید که خانبد بدل — ثانی معنی بیت در ضرب مثل

درعطا

کمک / کمک
شراجی / چندی مکی
ادوغ / اسوغ
نجید
معنی ابی داود

در عطا ماند بمعنی ذو الکرم — لیک باشد صاحب سیف و قلم

قلتبان کی بود معنی زانده — این چنین جو هر صفت بر نماید

کاشی جنیب بر بحر ناحیا — تا نکشی بحر الیه امراج

دفتر در دو جیب هر یک — از برای خود جو دن یک تریک

آن دو جو با کاجرم — سند استعمای اهل الکرم

حاصل آن تند یک احتشام — چیست بهر تعجیر کند مبال

چون شکم را داد اجی نوا — پس مکو در کار ها چون بیجا

کر چرا در کار ها کوئی تو بس — بهر دفع ظلمی از کس یاد و بس

کر چرا استیفی بود ما چرا — در بغیر از این چرا کاهست جا

خواهی از بهر پدنگاه اکر — در بجر بیشه ها مانند

قلتبان
مکی
چرا
بگماه

تو خوری و سهم خر و ستر علف — دسته‌ها اشتر به پستیها دو شرف

بینوا خر و شتر دادرسید — خود خو لیطا بیست آن کفنادید

لیک خود دی چون تو تنها نشست — گر بهی آن تنکام در هنگامه گرم

خود ده دستی و آدمی در نیغ — مینغ در منز خان آن اسوغ

میکنی تو آسوغ اندم نسام — به عمر و زید ادواه عناد

دهانی میکنی نهان تر — گر بگیا در کلسا اشتد همو گرد

تا کند ... کر ... قصاص کند — بنکل میشی به پیش تو بهند

دهانی میکنی با چشم کور — میکنیا از عمر و زید کور

بو سیتی ها دو خود از نهد — زید را با ستید اکنت بهید

میباید دو ... صبر ام — ادنبار انتقام زید عمر

عمر بفشارد

دستی حلوا دو ... | دسته [illegible]

دست ... باره و ... [illegible]

عمر و زید ستید ... [illegible]

عمر بفشارد چنان شد انتقام — گفت کندی قابح حقوق ... ام

گر عمر هم ... آید به پیش — فکنها از بیم آن سر به پیش خویش

دیشی تو گوید بتو بی معرفت — حیف ... صفت

زن صفت بخشنده نزد امیر — دگر ... کن ادا ای مرد فقیر

مستی مجلس ... — شرح ... بیت ... بصد

در بصد ... شرح ... قلی — شرح حال را مکو با ما هلی

خانه اگر ... یار بجی — جرم ... گو تو با ... وادسی

جرم ... واو ... کن ازنها — کن شفاعت قدرها مکان ... ها

کن شفاعت ... قدر ام — ... صد کو ...

این شفاعت شغل انبیا — وای شفاعت کار شاه اولیا

مَنْ يَشْفَعْ شَفَاعَةً حَسَنَةً يَكُنْ لَهُ نَصِيبٌ مِنْهَا وَمَنْ يَشْفَعْ شَفَاعَةً سَيِّئَةً يَكُنْ لَهُ كِفْلٌ مِنْهَا وَكَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ مُقِيتًا

... هرکی شفاعت ... کند ... واجب ... شفاعت ... هرکی شفاعت ... کند ... بد ... درخت ...

در شفاعت کرده قدر و قیمتو بیت — ور دا علل نجیه دو ولیمتی حیت

هر کجه در فکر خود آن نغز نخبت — او بفکر است شوید بخت

بهر گناه دو صد امر شنیع — که نکشتی بینوائی را شفیع

بینوا خود کار خود را هشتک — آنچنان کز اشتغال بی بدک

دو چیاری که چو آتش برفروخت — تا بکرده همی غرت و بعد از سوخت

مرد عابد با امید از عبد شد — دفتر کیهان در به معبود خود

گشت کیهان گفت با یسوق کدا — داور خود کار دادار ابیا

داد فرگرم کار دادار ابیا — داد خواهش و نفته به دو مرک

این جزای مرد تهمت زن بود — مرد تهمت زن نه مرد یوزن

گرد چون دنجیه دادار لوطا — دو بیسوهی بقعه بابا بنجا

زانک

زانکه کاه حبس و قید شه مرد بیت — نیک نغزی کرده بلغم دربیت

چون وفا بنهند کرده آن خاتمک — مرد و کره دیدلو بها از جنک

او چنک کرات ترکی شده ها — تو ببک تا نغ چکره دی دو

مرد کاشی داد قندیلش شعاع — همچو مه برو قد بابا شجا

تو ز بد عهدی مسهو غیغ — از برای بقعه سر بلاغ

تا ز بیت آمد که از هم بر برد — لاشه لوبو تو را بیسا خود

چون شد آن کوشه تا شده — چون شد آن دم نکو بکشد

آن دو ز بی شغل از رق خفته — ماند چه دو بچی فیله سوق خفته

چون شد شان دیت بچا بر قب — کاه تک میکرد آهو را یدک

بر تک تک یا کشمیت — سر آهو زدی هنگام دو

چون شدستان پشم ابریشم طراز — چون شد آن بوی بیک اخشیا

بوی بک را پوشه پوشانید — ور نه امدی و بها ملا دیو

بوی بر نویاه چون نرخیک شد — آن دو چشم مشعلش تاریک شد

جیب و چیره اش چنکه کردان — تا سیلاجان بره بار دیکر

لیک چشمش هر دو تا جنوبی شد — خشک شد یکجا تو کیجی کوره

دید تا رخی را و بوبی شد بهوش — کشت تا رخی کره و بویاه

خواسته و کیره بنو دیمی — خواسته خو کیره بنانش

انهان کفتا بدان یا حلا — تو مرا بائی و یا جوب جما

انکه تا که علم خواندی — کفت تا روح بیت بیکی

میکند نیکی نهی کند دم — تا که بر کنیم قدم را از قلم

عضو

عضو عضوم مدح کشته مرا — میدانستم دیکر فرمان نما

که بدینا و بها اکنجی — مدح شد عضوی توجی

عضو آدم ادمی را لت بلت — مدح کرده بر وفق آخرت

دوزخ ستا ضینا دایره خطا — تا سیقان را میهد با صد عتاب

وات خطاب این کی فلان فلا — تو چرا کرده ادیت باز با

آیت آن یاکل لحم اخیه — مدح غیبت کرده یادم آمد

غیبت یعنی برادر را چرا — تو همی کردی بکا ماجرا

بیک همچون زهر تلخ انار — ادنا یا شد ها و ماد

که بجای غیبت و اتحوت بکد — تو بجون بنی قل هو الله احد

مهلتی کرد ایشان از هر کار نوح　　مر ترا کشتی همچو روح فتوح

میکند ما شاد بیم اندر کمین　　کرد کارا کی بکفته ای بجن

بعد ما شاکرد و روح زمان　　دفع با او مدتی کرد دبان

مدتی کرد دبان شی از دوغ　　کرچه ای بد بخت میکوی دروغ

کرده ام حکم و بکفتم حسب حکم　　ور نه من بنشسته کنجی صم و بکم

من بیان کاشی باشی امتنا　　حسب حکم تو بکفتم ای دغا

حیث او کوید که بر طفل یتیم　　من زدم سیلی بحکم ای رجیم

یا که بر من کرد حکم و حسب میل　　که فروشی کرده ام اندر دو کیل

یا همی کوید که کشتم کام زن　　دو بیوه خانه ای تقیه زن

دو دکو تمنا بد حدیث بیا　　کرد آلوده مرا هم بر زنا

عضو

زمان
وقت و ساعت

دوغ
کدورت

ماشی

رجیم
کناه کار

عضو عضوم مرد فاسق خسته شد　　مدتی کشته کشیده شب بسحر

مرد فاسق دو بیتی با نفس کرد　　دو سه تی نفس او را حبس کرد

پس تو مرد شقی باشی با نفس مهل　　تا کند اندیشه در طول امل

خالی وعظه

ور نه بی طول امل این غصه بانر　　هیچ نکذارد تو را از حرص از

تا خبر کردی خود را کرچه منیب　　تا کند هیچ او را بشنیب

بت پرستنا خواهد کنب　　بت پرستنا دریا کنیب دکنب

کنب کردی کنب کردی پلید　　عجب کردی و نیکی کردی مید

کم بیم داد نعیب و کبر هیبت　　زید کرد بی دنیا حجب

خود ستائی کرد هر نیکی دنیا　　یا بنیکی کشتیا ابن زیاد

هان و هان ای عجب تیکی خود پلید　　تا نکردی دد زید و ملک عبید

مهل
مکن

اندیشه
مکن

امل
آرزو

از
حرص و آز

هان و هان
یعنی شتاب کن

دد
کرک

ون نفسی شد عبید کبریا — میرسد هر کو نشد تو نا سپاس

ایدل بهند در این کون تنت — خون صد مظلوم را بر گردنت

ای حبیبا ظلم در شهر شما — کشته شد با تیغ نفس خود سما

وه حیاب کشته کامخواهی — کر نهد نهد مهلی با کوی یمنی

کره انسان بسته در دام — که ندادم من زبان گفتگو

شرح حال خود چه ما لاتملک — شرح بدهم لال لاالوهی الحال

نطق لال هم بگوید اندکی — با اشاره گاه به صورت دگی

اندر این توبه چه سیمای کسی — چند بر تخت هوا حیم وزند

چون تو در این توبه سیما کون — سیم بر بیک نهی شد سرنگون

اندر این میدان کسی کو گفتنی — با گمان سست با هوس نزند

کم گفتی

کر کیمیا سیم وزر کرده یک حک — ادعوم قلب کمتر مس محک

سیم سیمای خود باشد سیما — نیست سیمای بود چون سیمیا

سیمیا سیمای باشد بر بوی — مکند ایای چراغ نوربا

جهد در تحصیل خلق نیک کن — حنظل چو جهل را بر کن زبن

کر دو دست در کریهان افلاء — دو زن دستاحبن حبل من مسد

کنج تا روز آن تو خواهی — چیست جای خدا اصل آن در گنج

برده رنج گنج و زد هست تو هیچ — این جنبش هنگام بیچ

رنج گنج ها است رنج دو دست
رحلت را گوید

در پیچ راه دور و دوزخ — آمد انسیفتن نکبه تخ قیره

در طمع هر یک که ایا تو بتق — چیست نقد خنی را بنا تو

طمطراق

مختصر را چون نظر انداختی / بینی خود را اثیل یا با طمطراق

طمطراق و بجوان را کرده پیر / تیره گون مو را کند همرنگ شیر

انچنان کز باد شاخ درخت / یا بدزد پیر را بیر هالی

لرزه افتد مر مرا اندر بدن / گر بدید از حسد چه شمع انده

میکند اندم بجیره یکنظر / بینوا مرد مریض ممتحن

کاندران وقت بتوان شاید / او دزن و ضرنفی پیوند تن

پیش و پس و طا سکدا ازتف / بینوا و را نیست کیمیه باد

اشک و یزان رو کنانم / کی نو قد سکر دم و دیوبالم

ایکه بهر توند درحقی عوض / شام هو را مینداییم دروغ

دو فصل نشام موهو / داخم کفی بسبکده کناه

سکار

کار و دو زنی روی کاری بحفت شب / داشتم کاهی شکینه که قضا

کرده نیت و کرد شکسته بودها / مرهمی نشستیم تکیجا شها

الحمد دیده جمع کردم لاکلام / کی بدان کفتم حلال یا حرام

رنج بردم تا چه کفت الکتیخ / جمع کردم من در ایغوری بنج

اینزمان روزه بدم امده بپیش / نیک بهر نطم کوند انداره

جواب [illegible]

مال اندرنا نخ ان حسیب جان / بازبان مال کوید کی فلان

طول مدهم چون تو هر خستم نحمی / نیست [illegible]

ان کفش را هر زمان خواهی / بسوی حص کسته نظر کی جیره

کرمکرمست باد مال کش بی اله / نیست تجربه کنقد و معدل

پنج — [illegible]

باسخ — جواب

[illegible]

چون بره امید شیر از مال اشتر / دو کند آنم بفرزندی عزیز

گفتار در باره [illegible]

گوید ای آدم دل دوم دوان / وحی کن امید را از مال و جان

هیچ میدانی که این غائب پرستی / بهر تو بگذشت از آئین کستی

کیستی و آنچه تو بودی ای بشر / کردم از دین بهر تو قطع نظر

بیک چون دیناد فی وقتی / دادم از بهر تو [illegible]

گفت حق حق صبر بد هد بد / حق تو را از نفس مال [illegible]

گفت حق اولادکم [illegible] / پی [illegible] بنقش [illegible]

دو قوا از والباقیات الصالحات / کو [illegible] جان بکشا [illegible]

باقیات الصالحات [illegible] عمل / هیچ دانی چیست تا کرده عمل

تو هلاک از بهر اولاد [illegible] / [illegible] بکرد [illegible]

حکایت [illegible] طفل [illegible] باغ [illegible]

صالحی بگرفت چون صالح عمل / طفل خود را از پی [illegible]

لنگ لنگان شو [illegible] باغ [illegible] / از سحاب [illegible]

تا که آن بنشست دید [illegible] / [illegible] زاغ سیاه

طوطی گویا چه دید [illegible] / چون دو مسکین طیلسان داد

پشت بشکن کشته [illegible] / گفت بابا باب بابا و گفت جان

گفت بابا چیست این انسی / گفت قربان سر کردم کلاغ

یکقدم رفت چون انسی [illegible] / باب دالت زد بعنوان لک لک

گفت چه بود این تو را گویم تو را / گفت جان من تو را کرده فدا

این کلاغی لاغ و اذنبی لاغ خوست | هی بخندد هی نخندد شمس از نخست

کرد پرواز آن کلاغ از دوش بیک | طفل نادان زد به پیش باب جیک

گفت ای جان چیست این ای مرد حر | گفت بابا جان کلاغ خوش خبر

بابا و خر نیک نه بود و طفل حر | مرد حقی گفت لیک الحق مر

کرد نیکو حرف از آن حرف درست | نیک میکرد جا ادب او را نخست

تا که طفل خود دچار کرد دنک | میش کرده میش خادر زنک کرد

احمقان بر طفل نیکو شده رنان | لفظ آموزند و هم امتحان

تا دبانان دخمه وادشتی باد شد | دخم زنت به پرده شهناز شد

بر بهمن گفتن کشاید چون کب | میل دارای نگاه از کی ادب

چون نیفهمت میکند بیکانه شی | گوید آن مام خل دیوانه اش

خوش

لاغ: عیب و مزاح کردن
لاغ: ...
الحق: ...
زبان
دخمه: نام نوای ...
شهناز: ...
مام: ...
خل: کم عقل

خوش همی گفتم فلانی میکند | بچه‌ام شیرین زبانی میکند

ای سیفیمی کشته با عیب در دل | نه هر که از زاده بنا این طفل خل

زن سیستون بود نشو بخت بود | یاد بچه باید که زنهار دبو

گو شما انشو ده اکر طفل خود شود | بدکمان به پستان مادر شود

طفل را اکر هیبت از مادر نیست | کی ادب دارد که آن گفتن ...

رجوع ... طفل ...

الغرض نام کلاغی را پسر | بیک دو صد نوبت ... او ...

درجواب ... | ... که ماموم از امام

مرد حقی را داشت از ... | کرد خود را ... غم

دوخی کود ... | ... اوکار ...

تا که فرودی کشته ... | مرد با ... دو ... ...

دل: ...
ده: ...
دهل: ...
فرودی: ...
...

بابه دا رفته زنخشاه هر دو خوند — طفل و وی کشته هرنی بی‌تل نوند

کهنه دستان داستان بیرامس — شه جوان با اخوان اما کیا

باب با فرزند و بخه هر دو تا — دو بهاده سوی شهر اندر دو تا

پیرها امد بچشم رفته خوند — میر کون شکل ضعیفی هی موند

گفت با فرزند که جان پدر — این نیا هی چیست کاید در نظر

با سخن بداد و گفت ای بچه — این کلاغ سیت پلید ای بچه

با دیگر گفت هی تجربت — چیست ان ای عزیز بیران بیت

گفت کر بودی که تو ای — کو دم کشتی که کم کو بکردنی

پیرها امد بیادا آن داستان — با داستان روی کار با ستان

ات کر کور دمغ کیر بنخیک — ما دی اندم رنجتا ز مکان سنک

کفت

هرنیا / شیر

دستان / قصه کهنه

لمس / شنب

داستا / مرد نامدت

دوستا / ده دو قریه

جوهی / جوجه

داستا / قصه

باستا / قدیم

بنخیک / [illegible]

گفت که بیل کو انکی اندک — یاد اوها از زمان کودکی

پیشوال / مقال

صد ده هفت خادم جواب بفت — که حد ان یکصد بیک اینکونه

خو

یک جوابم دادی واحیقتند — باید که رهی بیته کفتکو

در با نه ترطلب ترنج حال ...
و جواب ...
و عیب

محسر کی این سخن را هقص — میبیارد ... جانو با منطق

الجواب ای کودکان ناخلف — باید که کویید اینک لا تخف

هین

کرده وحشت بلبتان اندرت — باد کو بیدشی جوابی دلنشین

خود

آوریدا ز وحشت بر سوی — کین بود شرط وفا داری و وقت

داد

این بود تان دربه معروف — دین بود بیا به ران بربا داد

مرد

سیا الها با رخت این بود مرد — دادتان نافی واجا کرم و سر

هین / [illegible]

وقت / [illegible]

بیاد / [illegible]

خود نخود دی سیر وا او وا ایپ [illegible] | کم کیچی وادی تو وا کر دی یاد

کهنه کر پوشید خود بهر تو غف | بینوا بکرفتا قرض و کرف

در بهر اولاد خود بینوا تعب | مذیه کره و لا به بکشود لب

کر و فا هم او نعش تو خوف خود | ما بیاییم اعجب تا منزل کود

لیک ما دا غیر از این نابید | کار دی و باید طمع ادما کسی نیست

پاسخ داد [illegible] | بجا ادبیکانه مرد انجله زن

کفت [illegible] | لیک بعد از لیک [illegible]

انجه زن کوید [illegible] | دا [illegible] انداکی

کفت مولانا امیر المؤمنین | ان امام اولین و اخرین

[illegible] زنا [illegible] وفا | زن [illegible] چون باد صبا

دع ذکرهن فما لهن وفاء | ریح الصبا و عهدهن سواء

بکسلد پیوند عمر مرد یل | نهد امداد شو زن پیا کسل

مرده شو بر شوی مرده [illegible] | بد هند از ان شوی مرده مکر

مرد در بیستر بحال مرد نیست | زن بکار مال [illegible]

بیند بجشم [illegible] تا اندم که مرد | یا بد [illegible]

بیند بجشم [illegible] مرده ریک | کاه مردن بینا [illegible]

زن ببینا فاند و دنیا برن | [illegible] الجلاج [illegible] الجی

نفس پیاده زن بیست وعقل | شوی [illegible]

چون فرید [illegible] ابلیس [illegible] | میکند انم ملامت بیشما

فابیتقان [illegible] ابلیس لعین | این چنین کویند [illegible]

تا بعانش چون [illegible] | کوید [illegible]

چون بجز هستان بره سوی حق ترک | لا تلوموني ولوموا انفسک
بهر در دنیا مر ایشان را دران | حال کاه داوی بخر ... الله
ما انا بمصرخکم گوید اف | در جواب ابلهان عون جو
کرد کافر ... وا منفت | نعبد کفر انی بری منک گفت

درک / جهنم

لا تلوموني ولوموا انفسکم ... عدد شکند

ای زند فلا تلوموني ولوموا انفسکم ما انا بمصرخکم وما انتم بمصرخي

گفتار در بیان ... آب ... / ... عدد ... شهند

نفس و شیطان سعی کردند دون | وای بر جون ... عقل را
این دو زن ... راه | رهزنان عقل با آنچه ...
یا خود کن هوش ... هش | پر خرد باش ... شوی
شوی ... کن | کو ... کرد
کو ... کس ... انما | کم مدارا ... طلا

هش / هوشیار

تارک / ...

قصد مولت ... ای تمام | چون بود آگاه گوید مول مول
مول مولی او ... در گاه ... | باز میدارد زدا استغفاری
مول کن تا غول را آری بچشم | ... خشم ... بیک
دیده کی چون ... | نفس را باید ...
نفس ... | اشکنجه ... طبل
اشکنجه باید ... | باد سیخ ... آدفون
کان کوا ... | در کته بیکار گوئی ...
کار را ... کاری | کار تو ... اسفند
نفس ... | حیله ...
نفس ... | نام ...

مول / ...

مول مول / ...

گاه / وقت

بیک / ...

اشکنجه / ...

طوق / ...

ال / ...

آدفون / ...

کو / ...

بیکار / ...

در بیان طریقه‌ای که ...
که جهاد ...
جهاد ...

دو بیا موذ ای موالی و ولی — نفس کشتی را ز مولا یت علی

و دنه دو دم ز تیم لوذ ال ... — نییه کار بچمو فا اسفندیا

بی به پشتیوان توی دل — مشکلش توان با سانی

اندر این بیکار با بی پتی کا — باد ان اسپهبد توفیق

هم سپهبد باد هم شفیق — الکه نام او بیت توفیق

در سپهبدی و در لشکر — نییه چون توفیق توکی

کسپهبد آتو شد توفیق — خود بدانند راه و دیم دوم

در بیان ... نفس ...

لشکر آرد ای انه کشو نیک — لشکرها اما چکون لشکری

موالی — ولی — اسپهبد — شفیق — دیو

لشکر یا خود دان همه — مرهمان دارم ز مرهمه

اینشی بجی لشکر و بی تکال — شی بها سپهبدی ... داد کل

اسپهی مرغ دستو نا ودد — همچو مرغ سلحشو داود

پای تا سر آتشی و هر یک — هر یکی بکهنه آتش بهر جنک

هر یکی آن آتش در بها — خودشان بیو ... چیت

بیان لشکر ببیند چنیا ر نفق — بهجاد سپا در مد ... نجا

میجان مرهمان آتشی — بجی ان مرجی بیا نشی

نیم اسپیدا نسپید نجی تیا — خد درنک و نخد دوم اذ انک

شام یا کینی یو هکل ... — شد و هجا با مشکی

بلبل دو دنو ادنوا بر بهتب — شد فغان درینه یا داغ شب

مرهمه — اسپه — سلحشو

داغ کهنه و نو تخم دد زاد بر طشت — کرده پنهان و پیدا از بهر کشت

مشعل و دراز دیگر بار از کشت — برده بیرون از این سینه عفونت

سینه کون داغها که چون با سیراج — اندران ظلمات کم کرده دواج

دیگر نرگس نبود با ما طشت — هم نجیده خود و یکجا میشت

مغز ما در هوای چندین ادا حجاب — کیمیای دیگر بخور از ما منبت

بیکباره از خواب شدم کور کرد — محو شد غلط در هوا ملک

آن کور یک یک گونه تو پیوند — سر من خون نشد به پیش چه کیسی

دیستم بیکوه بیکوه پیستی — در هفت چون بنشستیه تو ران

تا مگر چون بی سر و تن — عقلها آوردم رونه باز

عقلها آورده بیرون تا چون — هر تو را که نکته کرده بر اندم باغ

داغ را با خود آن دو چون کند — دوستانه دوم با دشمن کند

دیگر ما هم دوستم اندر این محل — نیستم جز اینسان زدم محل

دوستی دستم برتن عوام — داده بر هم این سان کلام

دشمنه کرده می زند بهتر — ما دو با ان خود عوام بی سوال

کرده با این خلق دغل که هی — دشمن و ادستی از کسان دید

صاحب هنگام هنگامه کیم — ان نهان کرده که به ...

کیم ملوانی با این خلق دغل — و زینت با سر کس ...

وا مگر بینی این چو بی عیب — جیب و شیوه خواندکی ...

جیب و شیوه ... مولی اللغة — ما که جیبی از امیر المؤمنین

کشته دو کردان وا مرو چنا کم شد | وا آن مرغ نها بنده احکم شد

چه بچه شیر خا د بیح اغر د خر | مرحمان را کرد ا ذ دین خیر

چه بچه شیر بها دی خر تکا د خورد | بکشکا وا دا خو خر خورد

احمان دا خوردن بیکتل املا | بود به ا د کفعی هذا فرا

[illegible]

بود سیفانه اهچی دیبتان | ما ده دیجان با امیر مشومنان

دو تیرتبا اسکم خدا داد شمند | بها اسکم بشتی بیچی نا بکشند

طبلها با طبلها اسکم دو دند | تا بنا مشی بکتب بدر هم دند

طبل اسکمها بکا املا | نام سیفان را بیبیحب

بیه ا د خود نا بیتی آنا | نام بیها دنه ال المشومنین

مشومنان دا خالکه بسوا بجی | بیت بیهیت شوم و ما د بکا

مشومنان دا خالکرد این خیا | خم خود دو بیه خود را بکا

کر بیبو ذی مشومنی را حوض بید | کی بینده خالو هیز لوند

مشومنا نیا لند ا خالو د شت | نیست لازم کان پلید بیت

دو بیحو ز نها لو معبو ن د ش | کو د دها د بیه بیمو بی د هوش

د ببه بیمو د کر بیعی خود خون | انجان کر خز بز خنبه بیو د

مستراح هر که خالو خلا | د غ اوا مرغ بته و حاجت تا د و

ان خلا خالو ... بس بود | خود ا ز ان بیت الخلا کمتر بود

خالمشومنی بیت خلا خا | قل عو خو خوان کد شها خی

نقطه کمر بر کنجا کمر | کا د اسکم بنکان بالا کرفت

داد چون شد مُشکی بهر تخت عاج — ملتش گم بهر تختی با دواج

هر شکم سینه بدانش روی کرد — عالمی را بهره کند و جوی کرد

سوبهار بت بهستان سوی او — چون شب چون هلو و چون موی او

سوبهار شی سوی او بهر بت (بکند) — مند کار خرمان انجمن مند

احمقانش سوی او در هم بها — کرده بکیسه لیک خود این سوبها

سوبهار دیجور — نام بتخانه بت [illegible]

سوبهای بکند چند وفند — آب داده ترس دیم

در مدح مولانا و مقتدانا امام المشارق والعباد علی ابن ابی طالب

دو بند بهر سوبهار بو الحسن — جیب ما بهر کف ذینب بن و سخن

چون سو چید شعن (سیمکند هار) — مشک عنبر بار کف اندم بیته با

موی و روی مشک عیسی (عنبر) او — هرچه محو ... عیبار دیده بکیه

بر هلال را ز دامن آن گیسوان — دیده با نکهت مشک فیرا کعبه‌ام

سوبهار — نوبهار و ربیع ... [illegible]

گویم گر ز روی و موی و خوی او — شمه‌ای کی گوید زبان گفتگو

با زبان لال نقش آن جمال — می‌کشد بر پرده این دل خیال

نافه دل تا با خیالش خو گرفت — باید از دل نافه آهو گرفت

کاش مانی در دل جای گرفت — تا کند نقشه این نقش بکر

مانی — نام ... نقاش چینی

میکشم از بهر نقش آن جمال — جان بقربان تو مانی خیال

آن جمالی را که شد از روی او — کار نقاش ازل با رنگ و بو

چهره گر نقش چهر بی چهره کشی — نقش کرد این نقشهای (نغز / کشی)

کشی — زرکشیده ; نغز — عجیب

چهره گر بهر نقش نقشبند — این بار کشت سر نقشی دریست

کشتی — [illegible]

تا کشاند دست گیسوی او — طایر دل را بسوی ... هو

آن جمالی را که از بهر جلا — میقلی آئینه روی خدا است

جلا — روشنی

میقلی آینه سیه شد دو رخ خود — بینش در رو همی ز آه آمد

حق بود ز حق که او را با حق — او همینه حق و حق مطلق

آن جمالی که زنده یا افتاده فغان — از غوغا خنده خنده زعفران

هرچه بود همه بیم و امید — داد خود و خود همی بد [illegible]

دو زاد زود و رخش رنگ — و از ناد نشر و قدیش گل

در نهان از خود [illegible] — ایمان که نه باد دهی تاج [illegible]

در بهر دان چه که هر کی [illegible] — سر ز دی آتش جهان [illegible]

عشق معشوق تو بیداد کی [illegible] — تا بدان هنگام کو [illegible]

بعد عشق معشوق [illegible] — داد ادیا یاد دهان [illegible]

شوق هست کشتی [illegible] — ملک رها [illegible] معشوق [illegible]

سوی خود باز آ با [illegible] — داد سر کو با خدا ای خوب الحسن

ما بتو مشتاق و تو مشتاق ما — سوی خود آ زان کو شو یا [illegible]

ای حقیقی حق امام انس و جان — شاه مردان شوهر [illegible] زنان

ایک موی شام و روی صبح — روزها ایکو [illegible]

روز کیسم به روی تا مرا — شام کیسوی کند روز

شام قدم روزه نکشاید — شب نشینم به روز تا سحر

تا سحر نشینم و چون روز شد — مهر چون روی جهان افروز شد

مهر با یاد هم [illegible] — وانکه آن [illegible] کرده [illegible]

لیک همچو با روز و روی [illegible] — روز روی روز تو روی کیست

همچو حربا کرده ترک خورد و خواب   عاشق روی تو ام ای آفتاب

حربا
پرستار عاشق
آفتاب

روی بنمائی چه در پیچیده‌ام   پیش خوبان ای همه بیکر نادیم

اینکه خوابی کرده‌ای کاهی صنما   من سبا لیلی مرجو من کدا د

چونکه شوق آمدت سوی رخی   کاشکی میرم که بینم روی تو

دیده‌ام روی آن لیاقت نکا   تا ببینم دیده‌ام روی تو را

لیاقت
ناپیکی

وز بلا خضر فدین بر کشته‌ام   یا میان کفر و دین سر گشته‌ام

منقلب کرد آن دگر بی‌دینی   تا سحر ما یا امین المؤمنین

خود تو دادی نفس شیطان   ره زنان دین مرا دندی زند

این سگان دکلم پیشه حقیم   بام شیخ ... پریشیم

داد از دست شغال نفس حق   حرمت دین مسجدا باد داد

وانق
اقتاد

کرد ویران

کرد ویران بی‌خیال باغ و کشت   دین و مذهب را شغال نفس زشت

شیر حق گر به بُوَد در تربیت   بر شغال نفس گویم تعزیت

امر کن ای شیر بد تقوی ترا   چون خرامی ما شاء الله ای تمما

ما الله
از ...
...
...

من که مملوک توام بیچاره‌ای   سوی من بنگر به تربیت تو ما کی

چون به حکمت ما لله الکار داد   دو ببخشد بر شوی مملوک دو نوش

دنوب
دنوب

خود بداند کو چه کار آید   هیچ حق کی کار را داد دون

بو به بو آید همی آن پیک   دم کند در با چه مردی صبحی

بوید
دق

بعد ده تا روز خوشید   پرده را بر جا رد انسو ته نهد

پس بداو کوید برادر دانی   سرد کمیت دل چه اصحاب الرقیم

ندیم
اصحاب الرقیم

همچو بهنا میست ای کمیت   چند صبح ... شب ...

ای شهنشاه سپهر ملک تن — پاسبان پنج اقلیم بدن

تو نشسته اندرونی همچو شمع — تا بکی سوزی نهان از بهر جمع

یکزمان ای شمع از پیش تنت — بر هوا مکن شو چو خورشید

دو سه تا خدمه که اخوان الصفا — بهر یاری آمدند از دور ما

ایشان بر وجود پیره‌اند — دیده‌شد با شیخ مرو شیرین سید

طرقی کرده رسید با کنیز — استهان این زاد دیو نفس

نکته خانه چینی کاپنک کنی نسب — تیغ را بکش که وقت رفتن است

چند باشد خود نمایی نفس — کرده‌ان اعدا بهر اینک نفس

حکم کرده ان اسفندیار — هر که را گوید بخون کرده لبان

کر شود عمیا کر تو چون — نفس تو را بتوان بقلات نفس

حکم حکم

حکم حکم پادشاه سپهر صدقنی — پستی و بکر و صنعت و کر

هر که سلطان سپه عقل و هوش — همچو او سلطان بود بی کم و کش

هوش تو نه چون ناشناس هوا — عقل سلطان هم ولی عقل ما

شب چو ایشان و خفت — بد شنو خصم تو همچون گاو خر

منت بد ره خصم تیغ جو بر دیم — آتش آهی عشق

همچنان دیوانگان هوا — رخت از هستی بیکسوی نکنیم

کر همچون کشتنی سپه طلب — و بدیدار کشتنی سپه تو هک

باید از آن نفس پا بو تکه — تا به عضو عضو بلکه

برهنه شان پا — دشت اکر کوه

همچنان دیوانگان هو بکنی — رخت از هستی بیکسوی بکش

تن شود چوگان کنی وگوی تن | با کمان شیب تا کوشش بزن

نفس را چون تنک بکشی در خاک | خلوت دل را ز لوث تن پاک

تن بود نفس وی و سگی را در سوی | چه چه شیر بیخ بند دیده هم

اشکم او چون بگلی پر شود | آن سگ درنده آدم خود شود

هان مده او را فزونی ادیب | تا که آن درنده سگ گردد ضعیف

از تنش چون باد ریاضت دود | گرد خواهد عفو او ز دود

دور از آن سگ قطع کن ... | تا دیگر نه هد بکمان کو ...

چه چه شیر بیخ چون بخود ... | شهوت تن خواهد که دامن ...

شهوت تن ... چون دامن | میکند ... چه خاران نیست

میکند ... شهوت هان | تا کشد ماده سگی را دیر دان

هست و کمراه سیه ... میکند | ماده خواهد که ... بند

چون سر از فرمان شهوت ... | هم ... ماده رحیم خود ...

هر چه آمد گو بیا اینک ... | ماده باشد خواه گر گرگ خواه

چون کند نفس تن ... | ای شبان عقل بر خوان ...

گر نخواهی آن تن نفس ... | کو ... دهد ...

ماده گرگی چون ... | ... در داد تا ...

بعد کاوش ... | کرد ... ز ...

با تو ... | این ... تجربت

چون ... میکنی ... | ... را تا ... کند

... که ... | تا ... مثلی بیشل

گو هنوزت دیو و شیطان نیست کم ‌ ‌ ‌ آن سه قرینه است نفس ...

چون شده نفس آید چاپلوسی ‌ ‌ ‌ نزد او شیطان جان چاپلوسی

نفس و شیطان چاپلوسی میکند ‌ ‌ ‌ گر همه تن با هم عروسی میکند

در عروسی کردن ایشان [illegible] ‌ ‌ ‌ سوی دین و ایمان نگیرد ره [illegible]

دین بیچاره بماند کم نصیب شد ‌ ‌ ‌ عقل مسکین ایمنی با شهنده شد

گر ز اول داشتی عقل تو عقل ‌ ‌ ‌ کی کشیدی کار را این گونه سهل

تا که جان تو نیستی بی حیف شود ‌ ‌ ‌ روح علوی عادم بیچه شود

عندلیب گلشن باغ نعیم ‌ ‌ ‌ او فتد در گلخن و نار جحیم

ما درین آن عیب شوخ چا عیب ‌ ‌ ‌ تا توانی زود شو چاره جو

چاره جو [illegible] ‌ ‌ ‌ ای حکیم عقل [illegible] هیچ

چاپلوسی — و بسیار [illegible]
چاف — [illegible]
چاپلوسی — [illegible]
سوی — [illegible]
[illegible] — [illegible]
لک — [illegible]

هیچ دانی چیست این ... ‌ ‌ ‌ آن مریضان دیده نفس [illegible]

چون غریبیست [illegible] ‌ ‌ ‌ می‌کند [illegible] بیمار [illegible]

زنده کرد آن دین پاک خویش را ‌ ‌ ‌ کشتنی نفس پلید بی‌حیا

بی‌ز خود [illegible] ‌ ‌ ‌ اندک اندک جان او [illegible]

تا بجو قوت کرد [illegible] قصاص ‌ ‌ ‌ باز بینی [illegible] اخلاص

[illegible] ‌ ‌ ‌ چند [illegible]

قوت [illegible] ‌ ‌ ‌ تا [illegible]

گر بجوی [illegible] ‌ ‌ ‌ هین [illegible] قوت [illegible]

تا ز قوت [illegible] ‌ ‌ ‌ اندک اندک [illegible]

آن مگر قوت طلب [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

ذنب — [illegible]
ذنوب — [illegible]
ذنب — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شاید از بیداری آن بوالعجب | سرخ دارد بر زمین و لطف شب

چون بگوید کلهٔ آن رشته سوی | ای حکیم عقل هست خود بسوی

نیک مبدا رکشتها آن سو سما | غسل کرده زمین سبزه هر کما

مقالات [illegible]

صبح کن روز و چه شب آمد به بیش | مرغ و ماهی خفته هر یک جای

باز روز از ابلهی بنهاد دب | بیضه زد در نهال زاغ شب

مرد ما مرد ملک بنهاد خواب | نیم شب کشته چون میت در خراب

انگه بیدار و غنیمت هیچ دم | بر کسی سیهلای آن رسیا منم

تو بعکس مرد ما کی مردمی | کشته جیوان نفس و ادمی

بنده کی تنبه و ترک خواب | بیحی ای غسل مکر آب کی

بوالعجب [illegible]

سوی [illegible]

دب [illegible]

مرد ما مرد [illegible]

[illegible]

سوی غسل الادم شد تو را | غسل کن در آب چشم تیمما

آب و باد ما آتش از چشم دل | کی روان قدح که کرد خا

غوطه زن در چشمه چشمان بس | تا ندرا سیر کن چه طینی مکی

واد طینی ها بکدا نو طنطنه | آتش اندر زن فلک زن تیلی

بر زمین نه سجده روی چهکت | جبهه را اما بشرط معرفت

همچو شمع کی سرا فشانی | با سرشک دیده و سوزنی کلی

خف او شمع سیم عبره با | به جان دادن سر بر دار ما

همچو پروانه بسوز آن خوشی | نی شی ها با تند نهانی نفی

نیستی او داف اگر دارد | نیستی او سپاری عقل و هوشی

نیستی ها را فنو شها باشد | کریه ها را خنده ها اخی

طینی و طنطنه [illegible]

[illegible]

واقف از سر نهانی اش شود — خویش را از کینه خواهی باز گفت

خنده خواهی بهر روز خویش را — گریه کن شب تا چه آید بهر ما

روز مکر و حیله تا نام آوری — تا توانی گریه را بسیار کن

انچه از بهر تو نفس نامراد — با بطالت ها که بهر تو آورد بیاد

اندک اندک تا از معاصی — یاد آری گریه کن بر کار خویش

نادم از عصیان چه گریه — اشک خواهی کن روان از سوز

بر گناه و زشت از قرار — چون کنی اقرار استغفار کن

قدر جهت تا چه کنی — یاد کن ایام بد بختی

کین ملعون الحذر زو غافل — تا چه خواهی کند بر تو خدای

کینهای کهنه اش تازه کنی — لعنت بر ابلیس اندازه کن

خوش بود ابلیس بر کینه اش بلعن — بیهوده و انشیه بر یاد لعن

لعنت تو با دیو تا ابلیس هست — مکن از نفس بهر تو یک مکن

اعوذ با بادی لعنت بر وی نیک — یاد دیگر شیطان چه خواهی کرد

آن یکی ابلیس و با هم — این دیگر شیطان بود کلب

از معاصیهای خود با اشک — چونکه کشتی نفس را داوری

شرح ده اغوای شیطان — شکوه کن از نفس تا داری نفس

گفت نفس بر کشته — کار را از ... بگفت

گریه های کار را آشکار — با کجی کو کشتم سیگیا

من ... — میکشاند ... از حرم

من ... — من دم از حق میزنم ...

[illegible]

منو میلان نفس مواد نیو محنت … کشتکان از این فصل بشنیده‌ها

دا بین دو لالای تو لالا لاییت … دیگری لالا لعبتای عو لالی

لاسو لالا دل ش تا شد نعره گشی … انتقام دشت را ادکش مکشی

ان یکی اسپید و ان دیگر تیا … کرد و چه جو سیه دار دکنا

که تیه دار دکناه و که سپید … هر دو تا هیتند در بیم و امید

کرده بر نجشان کریم اولی … و دبسونان حکیم و عادلی

سو نخادما را دراتش جند … کس نیادرد دم زدن از چند

[illegible]

در مناجات … برخی … گوید

ای خدای مهربان ادنیم … نادیسان را کنی ادنیم

نادیسان تو سو نا نسو مرا … بی‌ وطاقت کجا باشد کجا

کمها

کمرا نبواد با دو نبو داد … نادیسان را کجا چاره کنام

نادیسان است چشم بینا خود … هیبادرد در که اندیشه نخود

نادر سیران رند شعله خشم … خود ان این خبار اگرچه چشم

چو بکند سیکو بکم بیو نخم … هو کو بند اندهیبار دو زخم

کی بود این خود ان انو که … دو نخم بحقه خود دارم به

هینم تیه بخند این سود … بر کمان کیمی خود ان ایدانند

پس بجمیاید کنخ بیادوغ … که زدود تکود کشتم ایغو

هینم تیه اخر یکی از خو … هینم تقصیرها بیرد یکی

دو خو این آتش از ان هیمه … کنخ بیار دشت عود خر یکبیت

هینم تیه جیبت حلی ایفلا … معیشت‌ها بکه کرده جهان

[illegible]

روز مظلمه: روز حشر

ظالما بر روز روز مظلمه　　چون بسنجد داور حق محکمه

پیک حقیقت بر تو خواهد زنخ　　او برای داد حق با طمطراق

پیک: فاصد　حق: حق الناس　دف: کوبیده

آتشی کانسو تو را آید به پیش　　مرده زاینسوی بر همراه خویش

اولین ظلمت بدینا کشته‌ای　　آتشی کردید بهر آخرت

کشته: یعنی بعنوان زراعت

آتش برید که تا تو بشنوی　　دود هایی کاشتی با چشم کور

این جهان تاریکی که ظلم تو کرد　　رفته فرزند پیره همانا نبرد کرد

کی: همراه

بکرده آتش کلم و هر بس　　تعدادان بنشینیم بهر حصیر

حصیر: بوریا

آتش آن بیشه که ظلم تو خفت　　بینوا زنان تا بخود افروخت

چون بنا او دفتا ظلم تو　　ماندان بیچاره زن بی‌تیشه

تنوع: نوع

تو عقل تیر تو غیرت شد　　بیکس نادار سوخته سیران شد

نعوذ بالله

بنیاد: قاعده و بیخ　بیخود: ازبنه و ریشه

تو بدانی واقفی ای بیخبر　　کرده بیخ بنیان که بنیاد تبه

بنیان: جمع بنیه و بوب و ریشه

فتنه‌ها و ظلم تو ره بیشتر　　مار کشته فتنه در بنیان

فتنه‌هایت مار و عقرب گشت　　از نفس بیجان شود بر کردن

دفتر دفتر تا برون وا بینی　　انگیخته اژدهای آتشی

پیش از آن کان مار گردد اژدها　　کرده باید چاره بهر فردا

فردا: روز

چاره چیست بر دستی بخود بیا　　باد بر در که باز چاره بسا

باد: ورم مقابله

باز باشد آن در صبح و شام　　میکرد بیت بهر باد عام

دیده را در کینه تیز تاک　　از عناد خلق دل را پاک کن

عناد: کینه و بغض

دل بود خلوتگه خاص احد　　نیست با کینه روا از بخل و حسد

کینه و بغض تکند دل را پلید　　در پلیدی پاک کی عمل گردید

خلوتی خواهم که در وی پاک حال — آن الف را دال کی آید ز حال

دال حال قامت ما دال کن — بعد از آن با ناله سوزی حال

کی خدا ظلمی که من کردم کنون — پیش آدم شرح دادن بس فزون

ظلم من شد آتشی اینم کنا — روسیاهیم ز دود شوم ما

روسیاهیم من و شرمنده‌ام — در غلط کاری خود درمانده‌ام

با همه درماندگی چشم امید — هم بلطف تو هست ای رب مجید

قطره باران اگر کردی عطا — گشته از ظلم منی ابر در سما

کم عمل هیچ آیم جز امتنا — نیست هم همراهیان فوق ملا

چون بجز خشم عدالت قدرتم — باید از بیم که هستون گر نیست

چون عمل یکتا ندارد آخر محل — در که هستون نشد بجا اول محل

هم عمل

دالحال [illegible]

[illegible]

امتناع فوق ملا [illegible]

کهستون ترازو

محل [illegible]

هم عمل هیچ است و هم عصیان من — با تن از تو رحمت آید من بمن

باد میم کی شود جرم گران — هم تنها از تو میرود بر آسمان

گفته جرم من ندی هیکی — بیکسی سیکسی مانده همچون برمینی

با همه بیکسی و جرم کنا — نزد غفران تو چون کوه سیب

گر کنم حکم اعتماد ندیم — تا فزون گیرد مرا نار جحیم

ولی عضو عضوم را ببوزاند — بلی چون رسد سیر حال بگویم بلی

بلی بلی گویم بدمنخ بر ملا — گر نه آدم در ره با دامن بلا

ما دیان را در جهنم قوتی — میکنم آگه ز هم خود بستی

گر بلیدم من و حساب کیست — هم تو هم عقد دل سبهم

هم تو هم دل سانت هم — چون نسبو زماند و ما ناد سمع

بلی بلی [illegible]

سمعم

نادره‌ها دید اهکر دند — لیک از دل شعله افسوق زند

مهر مهرت بیکه در دل نوع باشی — میزند بر ما دو تیشی چو باشی

نا الها بایل اشکم کره هیچ — ادبار خیل مقصود دهی

غیر تو مقصود خود را ای خدا — با که گویم تا بیابد بر ملا

سهنهان مرا بیان تقاشی — ای دعا غم بیان شاه باشی

در مناجات حضرت باری

اعجم ای مند گنج خرق — هر که کرده بیاد اخیلقت

کرحساب عدا خواهی نهی — عرضه دادم الحمد الحی ق

نمیعی دام کند از دم کتاب — هر حقیقت شب عمر یاعت حساب

شام و روز نخداد خفا — در حساب سال و ماهم کنک

اهکر — شعور و ضلالت

حیت — آواز

دهی — عطا

دهی — بنا

گنج — حراج و پراکنده

لال و گنگم چو بکه بینی پل کنی — کم حسابم باقی و فاضل کنی

دیدچون لطف تو را این لال کنک — میکند واد و دون حسابی کنک

حرفها یاد ارد همه چون هرزمرج — دخل را ارد فزونی اندم وخرج

تا نشست حمدکم تاشی کند — تا بوا مشی خرج بیرا مخی کند

خرج ها بیرا شد و صدها سال — فاضل ارد دخل را باقی بال

خرج بیرا شد که دانه لال کس — بوده از بهر کس هیچ یاد کس

هر لیحی را بداند با کرم — تا چه نامشی با بیح کو بیکا

غیر کنگ کس هر که را خوانبد کس — اکه سنج کوتاه کند

کس کسا با کما کس بیاد او را — ایند بینل بند بیرق را

سال و ماهم ناصل حصد — بند باقی دا روی صاحب

یل — یلدا

لنک — اعرج

هرز مرج — کنایه از...

تانک — ...

تانجی — ...

کنگ — گنگ...

بهر چه این طلب بی خودی و جلال | نا نهادادم بدل غم ناستان

دوش و شب با هم خشنا ازمی | مغلسم مغلس مسلم اشد

بیک موم دوش ها راحت | دو شیه از دو محبوبم

وقت دوش کسی ابکو بید | وقت شب با میل کفتی

بیک من شهمنده رو غم | در پناه در سر پنهان کو کنم

کی هر کر آکه بیت | خانهٔ خود را بدست خود خراب

دو دو شب با عشق بعنی | با خدا ملکا شت کردم

در چه کاری ها وها آچا | چاره کن چاره ای بیچاره

کو کو داند بکو ستان تن | کم تماشا کن ...

دیده را با استخوانی کو | نفس را چون مرده ای ...

دو نه

دوئیه یکباره کنم ترک تو دل | بکنم از تو دل پیمان گسل

دل بود آندل که نغمه بیان | نیمه شب در پرده بیرون و کتان

دل بکوید دیده بر کشاد دل | اسفند کرید که کرده خاک گل

دل بود آن دل که از بیداد | دندان آن چون دنک خورده نا

دل بود آن دل که از آنچه | نا نها بدهد چه آهوی خطا

دل بود آن دل که از عشق | بهر که بود چو کند بیند خوب بد

دل بود آن دل که بیزار کسی | نه دل نه شوق نه نحو آنی ...

دل بود آن دل که هر کی کند | به بهشت پادشاهی بکو ...

دل اگر دل باد کی سند | این دو دو ده دل بیهایی ...

دل بود آنکه که در اضمار دل | از پی آن بود و آسیمای دل

می کنند خوبهای دلمه دلمه | تا بدانی خورده بینی دلمه

بینی دلمه کی بود چون بینی غم | آزمودم این هم بود دل بینی کم

نه چنین غم نه فرو شد کار کرم | هر دل دل بدان افراد کرم

غم بود اگر کشتی بکیر | نه نفس را از بلای غم ببین

دیده آن نه غمی اگر کند | در درون سینه دل بیک سنی

سکوی از غم چون توان کرد | نیک تنها در تنهایی به دهر اگر

عاقلان غم را بغم درد کرده اند | دفع غم ناسد را بیا استنگ کرده اند

از موعضتنه غم را باده ها | درد ها را کرده چاره هان دوا

غم بود تن کاو تعذر کاسقی | لازم نیست از بهانه استقی

هر که را

دل — بیل — استقا — دل — دله — دینه — دفین — کاسنی — استقی — زیر کرده

هر که را از نفس باشد احتیاط | میدهد ترجیح غم را بر نشاط

کم مبادا هیچ ظل کرد غم | از سرای نفس بیرون غم

غم نیوفد محنت آید کار من | غم طبیب این دل بیمار من

غم رفیق روز بیرون من است | روشنا شمع شب افروز من است

مرهم اشب ها ده ها از غم بجا | غم نکوتر از همه اه الحیوة

غم مراد رهد مباط شادی است | غم عروس من در شب ماه ما است

بعد تنهائی در این کنج رباط | ساختم از بیخ غم جشن نشاط

میخورم غم را اگر هر تلخ بار | میخورم چون شکر که تلخ بار

غم اگر حیوان خود دانیا شود | آنچه در بهم تو باید آن شود

نفس با غم کاهد چو ماه | غم بیم کفر ایمان پرورد

ظل — سایه

غنم — گوسفند

رباط — کاروانسرا

جشن نشاط

چون تنت تنها بیستم با فروغ — جان پر نورت شود زاصل محق

پیک شود آن غم از بهر ولد — باد بهر قل هو الله احد

آن ولد را بوجود شد از عدم — لم یلد آورد با طبل علم

لم یلد
یعنی [illegible]

از عدم آورد او را بهر حق — داد تشریف شریفی از وجود

اگر داد شرابی وجود احمدی — کی دعا کرد که بیند او کند

اندکی
حال خود را هم چنین دان — کنند کیفی بطبع کودکی

غم مخور بهر ولد کین لم یلد — هم بود محو او در ولد هم در لد

غم در این کشتی مخور چون ناخدا — بهر کشتی غم مخور بهر خدا

ناخدا بهر چه کند غم مخورد — کشتی‌ات را بساحل میبرد

ساحل
کنار

تا دیت بهر بیغم در شنا — همان بود از بهر غم های حسین

[illegible]

غم فراوان داشتن تا تشنه کام — هیچ دانی سوختن تا بهر کدام

سوختن تا یدر ایشکدر دامانت — سوختند اطفال [illegible]

تشنه لب مردند با سیم و نقد — کشتی آیان درد آیکانش

ان نخستین هم ز دوزنکی — مرتضی ثانی عبا سیم علی

اگر شیخ داد رونق — [illegible] اندک

خشکی اند به بیشه — داشتی چون شیر با سپاه

بسکه کوفی کرد کها شتی — اند ران خون خوار دادی

بود در جهت که آن — سوی یوسف بکر یا سوی

وانسب صورت با سر انشینه — چشم میستش بر دعا کرده نظر

و احیاط لشکر شب نبه که — هم بر غنا [illegible] هم سوی [illegible]

تا نگردد دیو فتنه هر ادوجا | اندر آن وادی عجیب کرب‌ها

یکطرف بود آن امیر مستمند | از غم مرگ برادرهاش بند

کرده انبیا عتبه اندوه‌ناک | چار مشکی خط برادر را کفن

کشته شد عون و فرزندان از جفا | اندر آن میدان رفتی شاه دین

شیرها مکنانشته سر بر کنند | تا ازان یکتا فراز آنکه کنند

یکطرف بیم صیقتی اضطراب | از عنادانسپای بی حساب

داشتان را مضطرب یکره دوما | کینه های کهنه این دنیا

کان لعین بر اهل بیت مصطفی | بعد تو وقتی کنند آیا جفا

گفتی ایا با اسیران چون کنند | بار میکنی جفا افزون کنند

جا سیر خونی کرده دغا | ادنی احد ببیند آید دغا

کبا کسی

نش بند / بر ده ...

محی / قصه ...

عون / ... / ...

مه / بلند

گر بگویی گفتی که گردد ادعا | خواهر تست زینب این محرا

ضیغم آسایش بعد تو یقین هم | تا نگوید بعد حرف بیتیم

گر بگویم گفتی شود اشتر سوار | خونش را کرده زینب تا باد

گر بگویی گفتی زنجیر جفا | د بخیه کرده کردن دین عبا

انچه آهن با بتکافی کرده | تا نگردد کسی دیگر زنجیرها

گر بدانیتی کزان لشکر | کیست بیلی زن بروی فاطمه

کشته شتی را دنبه تیغ تیز | سوختی هنگام پیکار ستیز

گر بدانیتی پر شمر پلید | تشنه لب سر ازتن تا شهید

شمر را بر تن زدی انسان | کنده شاد شود بیما یا تیغ

که بعکس کود کان خانه | که زدند خواهران در بند

یره جیغم

بیکار / جنگ

غیرت شیر نبی بر تو گشته / میکشیدند از دل چو شیر نیستان

لیک بی جرم و بی خصم بدمنش / شه ندادی اذن میدان و تپش

حسب حکم نص در دین پر عمل / پای تا سر پیکرش بهر داد کل

شاد از بس که آن شیر نژند / چون رهائی یابد از بند تنش

زنده می‌گردد آن در نیستان شیر / هیچ روبه هیچ جوان کم کرک بیشه

زنده کی گردد برابر چون حرام / مانده شام او به شهادت ناتمام

در قیامت شیعیان وی مقیم / جملگی گردند رها از جحیم

زانکه عبد آن امیر محترم / روز دیگر شاه او بی [illegible] تمام

داشت نیکو پاس او را پا اشتی / در تجلی زهرا در کاشتی

زهر نیکو به کام وی ملک / از دو جرح [illegible]

زهر نوشین

چیر: غالب — نفیر: ناله

منش: سرشت و طبیعت

نژند: غمگین و پژمرده

پاسی: پاسبان — پاسه: [illegible]

زهر نوشین ترک تا مرهم شاش / آیدی گوید عمو جان العطش

ای عمو سقای عیار اهل بیت / چاره‌ای بر حال زار اهل بیت

آب را گر قیمت جان میدهند / رو بکن ای عم که ارزان میدهند

میشنیدم که طفلی در عرب / همچو من امروز بادا تشنه لب

تشنه‌ام من لیک از من تشنه‌تر / اصغر بیتابم بیا خود وا نگر

مام او را شیر بنمانده از عطش / خشک گشته غنچه اصغر ز غش

میخورد از آن تشنه وار از بهر آب / میرود که جان وی بیتاب

رفتنت تا نهر بهر آب ای عمو / گو بشو با آب دارد آبرو

باب اگر دارد عزیزان را چنین / من نمیخواهم ذات عزیزم غرق غم

او نشد با بیخود ما ندیده / ای عمو من هم تو را گفتم کنید

بیکه کرد آن طفل فریاد از عطش — شیر حق باد لطف آمد پیش

زان ندا گشته بیدار تن — ابر غیب آمد تا سر قدن

برق غیب آتش بجان زده — قهر و خشم باد باد امان داده

چون بشمع روی شد پروانه جمع — پرده لشکر سوختن پروانه بود

از تن پروانه کرد پروانه فدا — دیدن آن هم پروانه بیکران فدا

چشم با پروانه تا اندم که سوخت — پرده دل پروانه شمع دوخت

لیک این پروانه را در وقت سوز — سوختن پیش شمع دیدن دیده دوز

سوختن پیش چو شمع عین خفت — داد جان با سر به پروانه حسین

العرض پروانه پر سوخته — دید چون آن شمع را افروخته

واین سوخته چند پروانه جمع — خود درون شمع درستاق عجبی

پروانه‌ئی

قبول — پرواز — عین

پروانه‌ئی زد بشعله خویش را — کرد درمان تن مرهم ریش را

شعله‌ئی پروانه شمع مانده ولی — از نهان دوست نور تجلی

نار پروانه‌ئی را ماهی نگاشتند — وانکه خود بیشان بجمع داشتند

نار بیان را نار نور شمع کاخشم — نور بیان را نور دوست چشم

نار نور خود و شمع شیر — نور پرهیز صحت طبیب

نار نور پر سعد طلب — نور پرسلم این عجب

نار بیان را نور روح علی — نار حق امد هم در چشم کور

نور بیان را نور و چشم مکین — لی تراب کوی او نور طور تن

نور شمع افروخته شمع افلاک — دوستان عشق شد در طور طمع

پروانه کی کشته که مرا — وا نور و گفته تا موسی هذا

دیدی — سیاه — نگاه — طمع

موسیا این مظهر ذو عین نیست — سوی ما بنگر که او سوی شی نیست

این بود خود مین و جهان نیو داد — جهر بیداد شی کرت نیناد باد

دید خواهی دانی داد از دشتی — ور نه شهر داد از کفر دشتی

دشت کردی آن زاد و زاد دشتی — لیک بنگر که چه خواهی کرد دشتی

عشق کنجا ز دیدن داشتی — کاین چه دریابد این از دشتی

سیاب
یعنی سینه سینه بهر شتی — داد سینه‌کت شی کم کن شتاب

شتی
مقصد سینه از اول بود — یعنی سینه شد به جو عینی
شتی

دشتی
یعنی ... محل — ... مثل

... — مجنی ...

عینی با در ... بیت ... — سینا دم تا که عقل کرد
کشتی

نیوداد — نیناد — دشت — دشتی — داشتی — دشتی — سینه — سینه‌ک — سیاب — شتی — کشتی

تا شد این جا که آن زد دخ — کشتی کند او را پیاده عقل شخ

کشتی کند کوید بنا شد کفتنی — دا نیستان عین بود بنهفتنی

عینی علت بها ایجاد دو کون — کاینات از بوی های کینه بون

بوی بوی عینه شی کرده سد — کا قیضت دیر مهان وجید

دفت خواهد جان بوی این مرحله — تا با قلم عدم جهد حله

سینا
عینی با کاف بیست دم هیچ آنی — کو بینی به مثل مثل سینه تا

عینی
تا بینی کرد بیدو علم کشت — هم بینی تا به بید امتحینی

موسیا این بیت عینی مستطاب — سینه و دلها ز مهر او سیاب

هر که با یاسینیان سوخ کند — کعبه سوی او دیان بید کند

این یا یاسینیان داد ربطا — کرده عنوان و سینه بیرها

شخ — علی — بوت — سینا — تا — سینه — سیاب — یاسینا — دیداد

نامشان را بو البشر در عرش اکبر | همچو دید و همچو کردی دنبر

در بهشت او را که بود او را شفیع | هم ز نفع جرم آن امر شنیع

علم الاسما بُد هُد مر تو را | آگهی یابی ز داستان و ماجرا

همچنان از بو البشر که زهد تا | چون مریم عیسی فرخ لقا

جملگی با مهر خود سیر تنی | آن مذاقی عاشق داده حسنی

کاملی از تهیه زاخ شد | بهر مند از نفس بیجا خ شد

یا فشنادن و لجاذت | تا برافرازند اعلام هدی

بهر مند از نفس خود کشته | کرده شان راهی خدا سرایی

در باره ... بهشت ... بانور ... جنت
... ... سعادت ...
خلق ... ...

همچنان جنات و حور و سیه و نیم | نفسشان ما درسیه سیاه جحیم

بینیع
زنت

ما ما ... ...
و علّم آدم الاسماء کلها
ثم عرضهم على الملائکة

داعی
سا

همه او خود بهشت و نعمتی او بهشت | نعمتی از خشم و مهر او شاد

قطره‌ای از بحرهای سلسبیل | داد بر کوثر نعمتی از سبیل

بهر کوثر از جوی آن دو نهر | او برای دو دو نیل افتاد نهر

کشتهٔ آن یکی ز ... همه وی | در بهر فرعون موسی سخ دی

سخ دنک آمد چو سابی ... رنیل | دنک موسی سخ شد به آب دلیل

کز برای قبطیان آب خوش | خون شدی یکجا همه کام ...

دود سبطی را ولی آن آب حق | بسک نوشیدی ابکینی شده ...

داشت سبطی آن آب اکک | لیک بهر قبطیان جان پاک

آب بهر ما شمان پاک باد | خون برای احمقان دیو ساد

آب بهر ما همان ۲ تبعی | خون برای مردم عادی زدیی

شاد
بره

نهر
نت

دوده
به

دوده
... ...

ابکینی
...

اکک
...

دیو
... ...

اتبعی
... ...
... ...

در تحقیق تخم طلب که از خود روئیدن نباتات و ... و ... تشنه ... شرح شده

هر کجا هی سر برون آرد ز خاک — با دلائل می‌رهد معنای پاک

بیهشانش بر زبان ذکر علی — نام نیکوی حسینی بیت علی

گل اگر باد ان گیاه کلها شوق — در وجود میوه بی‌شرمی شوق

هر نبات را از تلخ — شهد معانی فرو ماند تلخ

تلخ کرد بید ان نبات گشت — چونکه زان شهد شکر نگرفت

از نبات ... — نخل را شاهد بود در کام

دو ... — چند ... را نگر ... باده

... کرد شکر ... — یا عسل در کام ... نبود

یا کرد ... — تا پدید آید از ان مانند ...

تلخ: اثر — تلخ: علقم، دکو

... : تخم دوده

شانه: خانه زنبور عسل

نحی: پسر و فرزند

خوبرویان اید که در کرد شب بلا — جان خود را بر حسینی ساز فدا

لیک این آثار را بر هیشتی — مینهد در شهر تن عشق ... شتی

در کیفیت عشق کرد

مهر آتش جمع مائی حامله — آب و باد و خاک شد قابله

چونکه آمد مدتش حاملش بسر — زاد چون خورشید بی‌عنا

وقت زادن پیک آمد درد — بانک ما شوم ... کرد

عشق شد نامش که آنجا شد — ... نکرفت ...

ز آفتاب روی او سوخت جان — سوخت عاشق ... کرد کتان

چون ز آتش ... تمام ... — کر بود آن آتش سوزد عجب

عشق کار تو چیست عاشق سوختن — سوزد از مهر ادب اموختن

خطاب عشق در ...

شاد باش ای عشق سودا سوختن — ای تو استاد ادب اموز ما

عشق: ...

دشتی: ... ایشان و تلطیف

قابله: ... زاینده

شاد باشی: کلمه تحسین ...

صبر کرد انیدیم از بس ختنی
حبذا از این ادبنامی ختنی

سوختند از پی تمام کشته جور   مرحبا سوخته‌ای از پی تحقیق جور ۲

سوختی بهر دل تعلیم   بوی مشک چین دهد ما کشته

میدهد ما کشته جوی مشک   دانکه طبع عشق تا اشکم مشک

چونکه تو کردی بیان تو خوش   دیده جان باد ابد مانند تو خوش

این زمان ما کسته اکنی غنا   تا که باد شی بهر کوی یاد

نیک کردی بنده کان را   شاد باشی ای حسن تمام الله وقاب

لال کرده هر که میکوید شجی   کور کرده انکه میکوید شجی

دو بند اند هر کجا تو بی ثنا   مشو بند اند در پی تو سو ثنا

هر که دارد خوی تو افزاید خیام   شاد و هم باد آنکه بنده غلام

خلعه خوان شو عقل تعلیم   شاد با کو بیکی آن کوعی دهل

حبذا

شاد باشی

دالی عقب

سی

خی طبعت

مقل کل

تا دیگر کسی نه بهر چرخ آسمونی   هیچ شو اندر تجربام تو کوکبی

ای تو سودا سوز را دیدی سوزه   ای پیرا با سوختی سوزان

محض شو در تو تو اعتماد کرده   اینه دو باینده کان انبار کرده

سود می‌سوزه تو هم و قصه   سوی بده بر چشم نابینا و کوه

سوی بده شو کوه ما شاد کن   که جهان چند را ارشاد کن

ای معلم در پی تمان جهان   بر تمام این سبق خوان کودکان

این سبق خوان کودکان ادب   بیکه مشغول اند بر لهو و لعب

اذ پی سی سال در پی مستمر   فرق نکند اند سینی هر چه هست

اند این کهنه دبستان چند   نی کند زاده چند

چند خند کتب بنان   تا ز حیوان مکر انسان شوند

سوزان

سی

انبار

سی

هر چه

ای بباطن در حقیقت ظاهر غیب — ای مبارک پای پیغمبر پاک جیب

پا بسرها نه که تا دیگر سری — پای تو بنهد بسوی پیکری

ور نه این سرها تمامی خویش تند — تا مشان کیست از پا بدتر تند

بسر ... تازه بر روی پا بنه — کو به چه مانند بر جای [illegible]

همت آنرا خدا داد از ... — تا میان آمد چه پای از [illegible]

بهر آن کو را ابد مانند نه — تن زند بیها سوی بیکرانه

ما سوی هر که چون دردمند — کرده دریا تا سیفیان همت طلب

تا شود با همت ما سینه ال — غرق ببحر پای عشق لا ینال

اینچنان کو نهد از عشق احد — غرق با ما با عشقش لا ابد

بیهمال آسیبکی ای دقیق — میکشد قطره دریا عمیق

پیک [illegible]

[illegible]

یا سینیان الا هم

عمیق [illegible]

در محل ما سبب اینجا محال — دعوی تشبیه کند نفی شغال

آنکه شد از بیخود از خود شد — کی بود با همه دیده هم بیخود شد

عشق را هم زم آن شیر است — شیر شیر را تمام تا همه حیدر است

هر زمان تا لا اله الا الله گفت — کو علی لبیک سبحانی گفت

[illegible] — [illegible]

گفت خواهم [illegible] — طول آن تقدر ابد با ازل

تا که با محبوب [illegible] — [illegible] محتصر

در به کسی [illegible] راداد — خو علی [illegible] در این گفت عشق

درد و کس [illegible] ها — با علی [illegible] عبا علی

[illegible] — جلوه کرد اندر این پای حسنی

[illegible]

لا اله

[illegible]

پرتو افکن بسکه شمع روی عشق — پیکرها نو بیشی از بر پوست

جان برای وصل شد جا احیا — خوی شمع ما بر شمع زد پروانه

کرد چون پروانه با سوز و گداز — در بر شمع رخش افشان

وصل مقصود دو عالم یکتا — کرد عنوان بر حصول آمدند

اذن در جهت [illegible]

گفت کی تا سیلها کشتی نشین — سوختم از سوز بانگ العطش

اذن ده جان را کنم قربان تو — سوختم از ناله طفلان

ای برادر آب کردم بهر آب — هر زمان آید سیر ...

حاصل این همه ستایم — ... الم

هیچ سقا غیر من تشنه کام — میداده ... آب ...

کشتی نشین: [illegible]

دباب: [illegible]

نام

نام من سقا و هم از اشک شوم — ... باشد ... تمام

بهر سقا آب با مقصود شد — آب شیرین ... شد

زنده عباس ... — قامت اکبر ...

چار مسکین حفظ برادر ... — ای برادر جان ... نیم ...

زنده عباس تو علی ... — کرد ... در بر ... حسینی

کو دو دو چون ... — ... را

قسمت آن شد که در ... — تیغ عباس ... تمام

تا پدید آید ... — در که پیکار از نام ...

شاه مقصود ای امیر ... — ... دلیر ...

ای علی ... — ... ابطال

نیام: غلاف

کمد: وقت

پیکار: جنگ

ابطال: مبارز ...

نام

چون زنی بر قبضهٔ شمشیر چنگ   چاک گردد زهرهٔ شیر پلنگ

لشکر عدو شود همه در رفت   حلقهٔ انگشتر انگشت تو

ابر تیغ تو چه گردد برق فشان   نیست لازم کشتن را کوهی

زحمت صفا را کمتر کند   کشته را بکشت ها کیسه کند

دعوی خود چون دعوی ...   از نهال قد اعدا بر ...

چون تو سر دادی که بادا   شد ندا در احیا ...

خود همه بینی تو ای شیر ...   که نباشد دیگرم یار و معین

بی ...   ز اندیشه ...

کشته شد یا دانه ...   سید اکبر ... جان

...   ...

رفتنی تو ...   کامجو کردند اندم اشقیا

چون تو با ...   صولت ... آسوده اند

داشت ...   پا ... غزالان حرم

...   خواب کی دارند ...

لیک چون بینم ...   از برای ... چاره

چاره جو ...   از برای مقصد عالی ...

پیک حق هم ایستاده منتظر   که بیا عند ملیک مقتدر

که ملیک مقتدر خواهد ...   ... صاحب لوا

مقعد صدق ...   مجلسی ... کرده ...

تو ... مجلس بیا که پاک   ... بیا ...

شب بد مجلس بیا با چهرها — شیعیانت چون نجوم ما حواه

حدیث ... سید الشهداء ... ماه ... [illegible]

حالیا کین راه خیر المذهب (پیش) — مشک خشکی هم به همراه خویش

آب نکنادند اکر ادخیره دد (تشنگ) — تا شود این خشک مشک از خون (اشک)

راه جنگی میروی خیر آتکی — آب ده احیای این اموات کن

مرده کان دشت تشنه ذاین (جهان) — زنده‌ها از تشنگی نیم جان

آب را کر چون ... دون یا آب (کرد) — حال باید رفت و فکر آب کرد

رفتن میدان کرفتن حضرت ابوالفضل
روحی فدا له تا ...

در حدیث آمد که عباس علی — ماه روشن آفتاب منجلی

منجلی
روشن

یکه از خون سپهر شوق تنها — تا چو خون بهر جهاد شوق (داد)

چهره اش کردید از سپهر نور — آن کل سرخ و جون کلشن سود

سود
عروس

خشک مشکی را کرفت و بهر آب — رو بمیدان کرد چون بوتراب

کوفیان منع کرده نزد عناد — مصحف جنگ بمصحف لب کشاد

عناد
عداوت دشمنی

تعرض ... در معرفت ... شریعه
حضرت ابوالفضل ...

کفت کی قوم این حسین ابن علی است — هر چه هست انان امام مصطفی (سبب)

کوفیان کافر از این کارتان — در مصاف بیاید عادتان

عادتان نا پاکه میکوید یهود — کوفی و ملای کوفی ای قوم عنود

... آنکه ... و دلید ...
... کوفه وفا ...

کرچه دام کرده دلهاتان سیاه — کفر دامنید بنود بیسود مند

بیسود نند پند وعظ ... — کشتن دلهاتان چه سیماتان (سیاه)

سیما
رو وجه

لیک بعضی امثال امر حق — باید اهل اطفال کم کرفته سبق

سبق
درس لغت

درستان را او ستایید کند — کله کله بهرتان الفا کند

استاد
مخفف استاد

ابجد آرد در دبستان حرف غلط — هم بیان استاد گوید خط بخط

خط بخط گوید کند تعلیمشان — در دبستان را همی بینی خوان کودکان

گر بود کس را در عقل و ادب — کودکی کند و بگرداند لهو و لعب

مکرها از حرف نی حیا آمدند سبب — عقلها را بر کند عقل کودک سبب

گر شما را بود در سر عقل و هوش — حرف حق را نیک میدارید گوش

یا بگوید با تو هم دانا — عهد و بیعت را نگر رو بیوفا

یا بگوید با تو عیب ببغا — حجت حق را چنین بی جا عبا

ببغاد
خودستا و متکبر

حق نهفته حجت در حرف نفی — تا بود نفع دعوی و قطع سخن

تا ابد دعوی کیا در بی فهم کم — حجت حقشان نیارد هیچ حکم

چون بنا حق گوید حق گوید — کشته حجت قطع و طمع گفتگو

حجت

حجت حق چون نهد یار در میان — مرد ناحق گو شود قطع لسان

گر بناحق حجت آرد بهر وی — نیست آن را اندر وقت امر حق حیث

حجت ناحق بیکدیگر زنند — کان نبود در داد و بیند صدق

ناحق
یعنی بد باطل

زانبیا هم بر پا کنت عهد — گفت حق حجت مکن داد حق

ای جماعت این وجود ناز — وای بر کتاب الله قرآن مبین

مبین
حکم

حجت حق هست حق کرده فدا — در میان بنده کان مرهان وفا

فدا دعا
زو جز

حجت حق هست این ای حکیم — کاین چنین شو داد کرده وقت بین

حرف حق شو را دید کین عا — هیچ ماب خوب بود فصل الخطاب

فصل الخطاب
فیصل کننده
گفتگو

زاد کار دی باشد اندر پنج — کار دار حجت پیر وبد کار

داد
غار

تا که با شید در مکر لعب — تا چه هنگامه هنگامه طلب

احمقی و خود ستیزی را یله کن — تا بکی اندیشهٔ باطل نبیه

چون ستیزد او ره عدوانی عنا — دین خود را بهر دنیا باد داد

لیک معنی عیب کنها دید خود — کور شد چشم و عقل و جان

طوطیا چشم او شد واشتی — آن زمان بر کار خود بینا شود

نیک بینا کرده اندم که مقیم — خویشتن را دیده ام

کر کشاید چشم را الحاجه شود — کوری باقی ماکند کسته شود

چون دکان درشت خود آگه شود — لاجرم او از زبان کوته شود

با زبان کوته اعجاز صم بکم — میخورد اندر نهاد پنهان

صم بکم اعمی و حی کمشکو — هیچ بنود در جهت جواب

وانکه حقش در مقام امتحان — این زبان آید و تا بشاید

ستی

کش بجز شعا نه ندارد تافتنک — غیر کفر و غیر شرک و عیب نیک

تافتنک آنست خود بر چه — این خود ندا خوی یا سین

آنکه خوی آن یا سین را خود — چه بهانه در بهشتی اوفتد

حق بجا نیست آن چه ما دیدن — لیک او را بی خود او را

بی خود او را خود او آنکه — کارهای زشت خود را نیک

کارهای زشت خود را بین — چون ببینی زاند تو را عذری

شقی شد که هر دو او عهد الست — کفر را اینجا بپای خویشتن

کفر را هم بنا و هدا عدم — سیک و خود شب چون

کرد شقی تا هم از نص — خویشتن را اینجا بادا

وانکه احمق که بعد از این — حنظلی کشتی که

تافتنک

جانوری

هیچ

حنظلی کرد

اذکروا استاد بیرونی و تنبیه / کرده‌ای شد الولد سر ابیه

گر بگویم شرح آن بی‌حد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود

هم بنا شد نیک میدان گشاد / به که ننوشته بماند این گشاد

مجملا شد زین حدیث اندکک / کور و کنگ و چون ... کرده

کور گوید آن نهان را فتنا / کور کرده تیر تو چشم مرا

کار ما کور را بگشا فتنا / نیز قاضی بهر دفع ما را

چون که بیدین تا قسیم پیدا / یار را بکشند و یا فیدا

وینه کی باد از کوفه نضیا / نام ایشان خونجه شهر ... نا

وینه بود سعد که پیدا / بهر آبی کرد خود را آشتی

آشتی کشتا نهان کان / از همه او ساخت ... الله

کرد شمشیرها قبول و بوالفضول / گفت کشتم خصم او لا در سول

آن یکی آمد بر این کار کرد / غیر آن اینکار را انکار کرد

غیر آن انکار کرد این کار را / هر چون خویش کرد استغفار

در شقاوت این یکی ... / گشت با یاران خود ضرب

جمله باشند کی چنین / در شقاوت شهر کشتند

شهر کشتی ... سامکل / وجه آن دو تن ...

با یکی دل با داد فولاد ... / تا که کرده دد دینهای ...

که بود چندین هزار ... / هم ... کشتی بود کار ...

دد ... سعد / شهر ... ما ...

هیچ یک ... / ... باشد زاید

خلقت ما بهر جای خویشتن | حکم چون دارد ترا ای تن
گر ز شیطان شکوها داری | گر نهان ترا دارد ره اندر اب
آنکه داد شه راه در ابحر کلت | خوابیت تا ایسان به امری
آزماید دو جه و بهده عوض | انچه است در هم ناید انقرض
بیکه بنها داد دالطاف | اوفد ماند در هر آدمی
ورنه ای دا نوح مخلوق دیگر | انچه بوده نشد محبت مخ
منتخب از ما همه نوع تو ما | گرچه اینها اخت [illegible] کبریا
هم ملک حاضر که [illegible] | بهر خدمت ملک [illegible]
نیز او معبد [illegible] تقدیس فلک | بین نوح او [illegible] ملک
زانکه [illegible] | که تو ایشان دو راه غارت [illegible]

چاکران

منتخب
برگزیده و مختار

نافی
[illegible]

چاکران غارت با سرد کاب | بهر نهاد تو کران نخیم خواب
دی ز قرآن بهر نهم ابن نبیان | فضّل الله المجاهد را بخوان
فضّل الله المجاهد سرمزیت | گر دادن حق و ملک در مرتبت
زانکه داری جدّ و جهد و وفا | هیکلی باد شمی اینجا
گر بنو دا ابلیس [illegible] عزیز | تو هم راه که هیکل [illegible]
تا بیا دا شمی [illegible] الکریم | در صف محشر [illegible] عظیم
از همه مخلوق بود و چون | دعوی [illegible]
چون ملا یا [illegible] | گر چه اینها شان [illegible]
ور نبود [illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible]

آیه فضّل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما
داد
[illegible]

باوجود نعمت آن لیکن توان | گفت هردم کی خداوند مهربان

گر خطا کار این شیء بود بنده | در سبب مولای خود شرمنده

لیک بر راه خطایم رهنمون | خود تو دادی آنکه کبود ابلیس

نفس شوم من به ابلیس شقی | داد دیت بیعت عصر منحنی

کرد تنها با دو خصم بی‌دلیل | در دم افروخت و بیرون شد جمل

صد شم شیطان از بی خنیف | شمر و اشهد بکینه به شمر

کرده جود شمر شوم حیا | بیشتر جرم نفس اکبر بلا

کس نکرده خانه نیمنیق شرک | کند برد سادتی شاه عرب

نه نکشی کشته یا امم | دو نفعه کیند از دو خوش بها

شاه ما را دیت جهان | خون بها ای گناه امت

منحنی
پرهیزکار

شمر
لدکوکم

کز نهادی

کز نهاد دیرینه بنی بکسر مقیم | شیعیان را بی بنیان رحیم

یاد کرد از این بیان آن سبکو | شمه زان پند و اندر نکو

کز پی اتمام حجت شیر حق | خواند بهر اهل کوفه صد ورق

گفت کای قوم این جهان بر کی وفا | میکرده تا کند بهر شما

دل به دنیای دنی کی بست کی | هر که کی بی آخرت دل بست پی

تا کسان بینند دل برای جهان | غافل از این کان ماند جا

می‌بینند دل به دنیای دنی | آنکه دارد عقل و دانش

مرد عاقل داد این گفتند دنیا | تنگ تر باشد دل آدم الخیاط

در بساط کهنه بیهاالدنیا | بشنود از بی صدای الحیل

با وجود بیوفای جهان | آخرت سود نی مال در سود نا

اندرز
نصیحت

دای
خرد

دباط
کاروانسرا

سم الخیاط
چشم سوزن

سود زیان
نفع و دود

سود تا در دنیای چون پیراهنی | باد بهر آخرت ۲ راهنی

جهد را دل کنی که تا در جنت | باد در دنیا برای آخرت

آخرت را خواهد آدم زیرکی | دهم باید در دلش یاد اندکی

دهم دنیا نیست براه آخرت | تا شناسیت شکر الله سفره‌ات

تو نشد شکر هست در تو نهادن | نعمتی کی کرده‌ای کرهینه هر زمان

دهم را خود کاخای فضل زکی سبب | که ز اسماء الله تعالی کار کی سبب

هر که را دهم روح تهی سبب ای | دو دو جهان کلی بود جلاد حق

دو دو جهان کلید ولی چند آ | مکتوبان اکنون تو نیستید رایند

نامه‌هائی را که بنوشته‌اند | بهر نهفته نحو هر نامه

حاضر است آن نامهای خوش | دیده‌اند آن تا صحن نامه

رقعه

رقعه بنوشتند همه خواستید | میهمان کرده دیدند آنان همه

وعده کرده آن چنین یاد آوری | خانشان از زمان و جانشان

کم شود از زمان این جهان مهمان | همچو سیال الخط رنگ و بوی خان

نیک بکردند اعتصام جمع | وعده مهمانان آن درویش

نیک اولاد رسول خویش | میهمان کرده دیدند باغ و بستان

پس چه شد آن باغ و آن بستان | پس چه شد سود تا و صحن بستان

در کجا شد آن گلستان ارم | که بنامه شرح داده بهشت کم

پس چه شد آن باغ و آن بستان | که برای گشت به باد از بهشت شاد

پس چه شد آن نخلهای باغ | پس چه شد آن نهر و حوض چشمه

سینه‌ها در جایستان چه شد | پس چه شد آن قراریستان

جز نهال الله که سیراب در باد — نخل دیگر نیست این جا باد

نو رای اندر این جیدان روان — نیست جز خون گلوی کشته

کوئیا سیر و شاداب قوم دفن — بود دیده اکبر و شد سیر کفن

سوی نهر نیزه بن در سبلتان — سود خیره وقت در قلتان

بود اگر آن سوی ما کرده — دوی قاسم شد نهاد رخا

خفته بر مهمان بکوه و آن جمال — زیر سم اسپها شد پایمال

دود باد از چنین مسلم حق — کی نکرده کافری مهمان کشی

آن مبادا قوم بد بخت کرهی — کفر را نکرده با اسلام خویش

میکنند امروز تحاسرتی — کی بها بر کوفی کافر منشی

کیه کافرکی کشته چون کوفیان — تیغ بر روی مسلمان میهمان

خامسه

خامسه مهمان غریب بیکسی — کو نداده داد رسی چون

لیک کار داوری داد و دا — داوری نی یک کویتان نداد

انجه اب اندر جهان باشد — هیچ مهر مادر اف فاطمه

آب مهر مادر و فرزندان — جان دهد تشنه لب

دام وجد و تشنه ات بهر — اب نا یاب از ظلم عدو

حجت حق را بدان بیکوکلاه — بر شما بد ملتان کردم تمام

حرف حق را شرح دادم یک — کو شما گر هند هید خود داند

جواب داده

در جواب شان دو یا چند — دم نزد یک تن

چند و چند

عاقبت زاده بد باطن — عو عو بر شیه کرده

دو و تار از شیر حق بی کم و بیش | دو به سینه داده کرگ تند خویش
ایستاد و آن زمان نیزه کرد | کرگ با نیزه دو به سینه داد
کف کرد و گفت منت واکبیره | قطره نه هم بدان آب حیات
بر همه عالم حلال است و حرام | آب بهر عترت خیر الانام
تشنه لبان داد عمان | ما ندا ریم آب بیدها نما
بیک عو کرد نیزه | دیده دو بر قبضه شمشیر حق
بر سپهد هر بر صف شکنی | تیغ باطل سو حق شده بر زدن
بر قد آن کرد و مانند | زد برای اشراد پا تا سر شه
از شر پا شیده آن تیغ تیز | بر ملا کردید دو دیده
بار و تمام شده شکل علم | ایستادی آیت تیغ تیز دم

دم برای

دم برای حق زدی و از دمشقی | دیده آشتی بهر خصم بد منشی
تا که باطل کوچه سو حق کند | یا کشد او را و یا حق کو کند
هر که را دیدی تشنه حق کوید | میفرستادی بجوانان سعید
حمله های حیدری شیرانه | کرد لشکر را جراد منتشر

جراد منتشر
ملخ پراکنده

چون ملخ و از شعله بیم تیغ تیز | دو بر نهادند لشکر را
رسیده چون ... برو ... زات
دو نهادا ندم بظلمات | تا ز ظلمات ... آب حیات
آب حیوان ... | تشنه کامان را ... سبیل
دا ... تشنگان ... | چاره جز آن ... تنها
دیکشان از تشنگی کشته | جان سپرده ... آب
[illegible] | سیخ کو ... مثال

گفت ای دل باید اینک پا بجو ... یا سر خود را به راه این سپرد

درمیان خاک افتاده اندکنون طفلان ... کودکانی چون ماهیان نیم جان

آب باید بهر لبهای شاهزادگان ... تا بلالی کی برد که بمانند

زان سبب شد عازم عین الحیات ... یعنی آن رود سینه نام فرات

چونکه وارد شد بدان رود سیاه ... کرد با حسرت به آب آن نگاه

در توصیف ابیات

دید دارد اندر اما چه آب ... صاف و خوش چون آن بوی گلاب

صاف و روشن چون دل مرد صفا ... زنگ دل ای پیر خرد ای ضمیر

کربلا یا [illegible] آب صاف ... نعمت دنیا بود بی اختلاف

آن گوارا آب همچون سلسبیل ... بهر تمام مردمان بود همچو سلسبیل

بهر حسین عترت خیر الانام ... بود آن آب حلال اما حرام

تشنه

تشنه بود آن عترت خیر البشر ... لیک [illegible] آن از آن تشنه تر

زانکه هم [illegible] شد میسر آب سرد ... که ایشان خود دانسته درد

آب را دادی به اطفال صغیر ... تشنه لب فتح [illegible] کبیر

ایسا داد [illegible] بخیده [illegible]

کام او را تشنه کی بود خشک ... چون نفس [illegible] مشک

هر نفس که سینه بیرون چه مشک ... بود رنگ آن سیاه [illegible] خشک

با وجود تشنگی چه سیاب ... از [illegible] کار [illegible] تراب

چون قدم در [illegible] گشت به شط العرب ... خود را آبی یا بیرون شد تشنه

شط العرب [illegible]

در [illegible] دجله [illegible] دشته ... طعم آب [illegible] آیا چشید

نی [illegible] آب [illegible] چون که [illegible] ... کرم [illegible] شد به آن [illegible]

آتشی آهی کشید و بی خطاب　　کرد بر نفس مقدس انتساب

که مقدس نفس دارم از منت　　نیست منت هیچ الا که هست

خود یقین دارم ز من باشد بسی　　شکوه‌ات در دل ز نفرت دارد کسی

مینشد حاصل ز من مقصود تو　　در پی سودای من شد سود تو

هیچ که بر تو نکردم من نگاه　　داشتی گویا بنزد من گناه

بعد از این هم نکنم بر تو نظر　　دو فنا در ره کفش کوی تو

چونکه جان داری عطا از سبب　　هر چه گوید نفس هم من جا اصل سبب

چونکه نتوانم ز او دادن فریب　　خوشتر آن که اندر بلا باشی شکیب

من نیم بود علی مرتضا　　که نبود شیر غیر تسلیم و رضا

بیک تسلیم و رضای او فزون　　اینجا از غصه تیر کردید خون

اهل

اهل درد چون شنید با جا گفت　　درد را درمان چون شد ای شگفت　　شگفت / عجب

وا ز تحمل کردن حرف درشت　　با ریاضت نفس تصحیح کشت

تا ابد بنیاد عشق که انگیخت برد　　چه بشیرین در جهان هر که نخورد

در شاه کاسه حلوا یکی از ...

کاسه حلوا ز جای کجی　　داشت با ناخن بی سوزنی　　کجی / در شاه

چون نهاد آن او که بر زمین　　کاسه را نزد امیرالمؤمنین

معنی آن کار در دل او بدید　　ز علی او دیده تا آمد پدید

دیده با ز جدا و امیرم چه　　اند که از حلوا چه سر بشنید

باد وا گشت مبارک بر که رفت　　باد خوش شکفته زخود انگیخت

نیک حلوا بود در رنگ و بو　　رنگ و بوی خوش و نفرت نکو

دیگی و بویی نکو دارد ولی | چون جدا از طعم آن باشد علی

چرب و شیرین [illegible] محک | [illegible] نمک

بی نمک [illegible] شود زان | بود [illegible] لقمه نان

بهر یکی دل [illegible] | [illegible]

با [illegible] نفس [illegible] | میل داری از دو لقمه خوب

[illegible] از دو لقمه بیش | قوت [illegible] بقدر لا

نان گندم بود [illegible] | [illegible] علی از طعم آن

نفس را [illegible] بکشتن [illegible] | [illegible] شود [illegible]

با [illegible] نان کرده [illegible] قطع نظر | [illegible] آب [illegible]

تا شود معلوم [illegible] | [illegible] آب [illegible] نان

و نه

[illegible] دانم تشنه از [illegible] | تشنگی کرده [illegible]

خود بدانم من [illegible] | تو نخورده آب و باشی تشنه

تشنه و تشنگی [illegible] سخت | [illegible] لخت

لخت لخت

من نخوردم آب و باشد [illegible] | تشنه [illegible] مولا [illegible]

من نخوردم آب و [illegible] | ما [illegible] داد

و داد

خود نکو [illegible] آب زلال | [illegible] حلال

تو نخوردی آب و [illegible] | باد کرد [illegible] اکنون [illegible]

و ناب

تو نخوردی آب و [illegible] | اصغر [illegible] اکنون کرده غش

[illegible] | [illegible]

با وفا [illegible] شد [illegible] عجب | در [illegible] بشکسته [illegible]

عجب

اُستوار
کم

هر کِه را آن عهد اُستوار — باد در عالم توانا گفتنی سوار

در وفاداری حیث این شرط اوّل — در عشق جان را عیان کردن

جان جانداران فدای جان تو — دوستان تو همه قربان تو

کِه مکرد این کار را غیر از تو کس — در توانی از وصال ما بُوَد سبب

جان فدای تو کِه بود جوهر وفا — مرحبا ای بهر حسین مصطفا

برغم لذه جرئت او را نهفت
تشنه لب لب لب ... ذات
... روحانه

العرض با مشک پر بود جیب — امّا از خجلت بر سیر تشنه لب

تشنه از دریا برون شد ماشتاب — تا دریاند آب بی کام دریا

داشت بهر تشنگان بی تشنه — کشت بهر دفع آسیب آب رانی

آسیب
آفت و ضرر

آسیبان که بدو ... — ده کجا لیکن ز انبوه سپاه

بیت انبوه سپاه کینه جو — داه را از چهار سو بر روی او

داه را

هدف داده وقت دم دشمنان را نهفت
روحی فدا در قتار در ...
با خود ...

داه را بر روی خود چون بسته دید — حیث بهر تیغ کین را بر کشید

از نیام آورد بیرون خون را — تیغ کین را بی صاحب ذو الفقار

زد یکی نعره دم شط فرات — که بکند آبا و دل از امهات

هفت باب از نعره اش گرد — بیستان بهار مام ماند

هفت باب
کنایه از ...
چار مام غلد
عناصر اربع ...

از نهیب نعره او باد صیت — کو شیر خود را چرخ بکرد صبح

شیر کرد ... که شیر کی — موش ... شد نشسته ... ران

کاو ماهی از نهیب بی غلق — کرده اند ... این همه طبق

لرزه لرزان نعره زد دم ... — که بینه امت کنونه کاخ نهم

با نهم کاخ آسمان افتاد ... — سکته خواهد کرده سکان زمین

کشتن این سیاه قامت آشکار — یا غضنفر که دیده هیبت شیر کردگار

شیر یزدان کرده هیبت آشکار — که کند بر دشمنان دین ادب

چاک کرده زهرهٔ ثعبان به خشم — کرکسان در کار [illegible] خشم

هر زمان کردی [illegible] نظر — خشم چشمش [illegible] زهره در

چند کس را از سران [illegible] — کرد در اول [illegible] بایک

زان پس [illegible] — کرد [illegible] اندیشکا

زد چنان بر [illegible] — که [illegible]

دست تیغ [illegible] — کشت [illegible] بیابان [illegible] الکم

حمله ور شد همچو حمزه در احد — یا علی در جنگ [illegible]

[illegible] — بر سر تیغ [illegible]

بر قدش شد هر کجا آن ابر تیغ — خشک و تر را سوخت با هم بی دریغ

بی دریغ
بی مضایقه

تا در میان بود هر جا زد [illegible] — فرق می [illegible] بین [illegible]

کربلا آورد محشر را بیاد — تیغ او [illegible] دوزخ دم کشاد

دم گشاد و زهرهٔ اهل [illegible] — بی نهان [illegible]

بی نهان با [illegible] — هر زمان میگو [illegible] این المفر

این المفر
کجا فرار خواهم کرد

یعنی از [illegible] — [illegible] دم [illegible]

تا [illegible] کیف — کیف خون علی اکبر کشم

کیف
چگونه [illegible]

خون فرق اکبر [illegible] — دست [illegible] کرده [illegible] شد الله

عذاد
[illegible]

لاله ها [illegible] — دسته ما شد رخ گلگون [illegible]

[illegible] از تیغ [illegible] — کشت [illegible] قامت [illegible]

وانتقام خون ایشان یک به یک — این سپه را می‌فرستیم بر درک

یک نفر را جز سقر نبود مقر — جز سقر امروز کلا لا وزر

[illegible] کشته [illegible] — [illegible]

از تن و سر [illegible] میرهی — خاست تا یاد [illegible]

بیکه [illegible] — نخلها کنی همه بر [illegible]

نخل [illegible] — ده نبود از نار [illegible]

دهکنا از نار بر باده کی — بیسته شد از چار سوی یکباده

با سپه پیوند همچون کوه کان — [illegible] بادی کوه کان

با سپاهی همره [illegible] — کرده کان بر یکی یکر امدا

کرده در تک یک به یک [illegible] — داشت از بی شکسته با کلک

تیغ [illegible]

مقر / وزر — دم — یل — بره — باده کی / رب — تک / دوره

تیغ تیز شد چون جهنم تا ابد — [illegible] تا بعا للک العماد

تا بعا للک العماد انشد — [illegible]

از عراقش نعره‌ها [illegible] — [illegible] اندر شام [illegible]

[illegible] دو دنیا [illegible] — هان معاویه سپاه منتظر

انتظاری بهر تو دارد دنیا — [illegible]

این چنین گوید که در صفین — [illegible] کرده [illegible] بر سقر

از سقر [illegible] — [illegible]

[illegible] در کربلا [illegible] — [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] — [illegible]

شرح [illegible] — این زمان [illegible]

هان / ایک

بق

شب به کنده رخنه شد شه حق | جمله لشکرهای کفار بق
کم شود اقبال ما اینده | بهر خون کرده از چه احداث
دشت شد دریائی از خون همال | کشتی ابدان ابطال الرجال

عریق

القتال اکنون که میگفتی عریق | الحذر کو کشتیم مانده غریق
نعرهای القتال بد بیکال | شد بدل بر الحذر وقت جدال
چونکه دیدند لشکر شه تیته | مضطرب گردید سپهدار سپیه

ترفیسکم ... علیه ... بحرب ... انسرد ... کفارند

گرگ با کی زد بر آن لشکر ندود | همچو گربه که فقت اندر تنور
گرگ با کی گربه زد روباه را | سوی آن حیله اتعالب شا
گفت مکناد ید کیف شیمه دم | ابطا ابدم ریاند بر جرم

که حسین

که حسین کرآب خونشدا ملک | زنده از لشکر نماند یکی
پنجه اش را کس نتابد چون زره | تیرباران باد بیش کرده نه دق
لشکر بشکسته بر کشته درست | ره نهاده بر کمان سخت سست

لخت
ریز

بد کمان چون کمان کرده سخت | عهد با هم ادبی بیکان لخت
کرده با هم عهد و پیمان سس | صف بصف یکجا بپا جنگی ا
ایستاده سرکشی تند کشا | کشته بر آن از کمان اندم کشا
تیرها بیم غم تیرانی جلا | تا نماید چون قلعه های کوه قلع
بیک تیر از آن کمان ... فت | تیر در کرد سپهر سرکه

کیان
ده ... کان
یوم فتق
روز ...

بود بکیک تیر از آن بر کمان | کشته بر آن ابی کیان شد بد کمان
بد کمان کرده یک یوم فتق | کو بها کشته عیان آن جا نخ خون

شد زمین روز مکه چون آسمان — وان کمانهای گشاده کهکشان

کرد چینی از کمانها بیرون خدنگ — چیچی باد پای پیلان تیلک

تیرها سرخ پر آتش خلاف — ناقها چون قله های کوه قاف

لیک بود عهد سپهدار شه — تیر سرخی انکند پته

هیچیان آن تیرها پرتابش — تفت تیغش انسپید اکرد

دوستان بخت چو اندر نخل — دو به کرده مکین این طفل

تا شب بی بخت او گیکه کمان — نه بلبیته بیت بخت نهان

چون جدا شد از تن وی جان — گفت الله که دیت چیب عیان

دیت چیب کو بیمه اتیه دین — آب بود بهر طفلان حسین

ته چه خوشی بود که نیکو — یاد ور کرده ی بهر سخت

تفت — پیدا

یاوری کردی ومن با صد شتاب — تا بجد بود حمای این منت آب

کرد شد این منت اب اندر حرم — نیست هر حال از نعمی دیگرم

دیت چیب که شود از تن جدا — سهل باشد دره مهر خدا

چیب کام ویا بیت چه کم — وار نوح منزل میندم چیب

چیچه مانند که اندر چار — یار را بنشیناده نو بر

بار نبود دیگری با بیکر ما — در دلم بنهاده عشق از مهر ما

بر تن خاکی خلق که دارد — دره وصلت پیشت

این پر نصا بیکم بیم — میندارد هیچ از تیر هند

در تن من زخم های دهر — جملا شکفته مانند دهر

وابن تن حالکمی شکفته گل — کو نه وفنس بیند سر نغک

زخم کاری تیغ بیداد سرفراز — چون گل سوری ز خار آن گاه باز

چون گل سوری که خندد بر چمن — زخم می بر پیکرش خندد دهن

خنده زن بر چهره رنگ خون — بر کلاها گشت جوی خون

ما کنار جوی خون بشکفند — باغبان بر ما نبی ...

قتل چندم ناسزاید تنم — عاشقم بر زخمها بر تنم

لیک از آسیب پیکانهاش — گر چه سنگ ... بر مشک

تا چه آید به من بسته — یاد دیتا ... کسی

ظالم دیگر هم از پشت — ایستاده آمد ... کشته

تا خستم کرد با ... از — از جفا تیغی زد ...

قطع شد از تیغ چون ... — همچو بسمل او فتاد اندر طپش

گفت

گفت دیگر خلق مشغله را بیست — اینچه مقصود دل اعدا شد

کجه ما راهم همین مقصود بود — ... این ظلم لیکن زود بود

ذوق ... زانسو کی ... گشت — آب ... بر اطفال ...

هم ... یکه ... — دانه ...

وعده خواه ... — آب خواه انسوی ...

منتظر انسو ستاده ... — چشم ... انسوی اطفال

ایستاده در میانه ... — ... یکی ...

مشک ... — بانک زد ...

... ...

گفت ... — وقت اطفال ... تشنه

کشته از آسیب اصابت تیغ | مثل شاخ گل ز بن قطع از بدن
وقت آن شد که مرا یاری کنی | به بیدستان تو یاری کنی
گفت پیغمبر که وقت داوری | تا تو از خوبی بیدستان بکنی
دیت بیدستان که مقتدا | دو دیت بیدارد بوقت ما
کی تو یاری کنی از دیت | دو فقط از پای هم نتوان نشست
کار این کانقد بایدت زخم | که دم تیغ و سنان نقد آب زخم
زخم خونی کان از دم تیغ | قیمتی تا بیتی از دم توان
لیک روی به چندی صحت | ای که کیست بیهقی آن تن باد
سهم من باد آنچه آید | سهم تو بیرون مرا سوی حسام
سهم من کشتن تو خون | سهم تو دیدن سوی چند

بن / بیخ
داوری / دعوا و گفتگو
توان / جبر و طاقت
زیاده
کمیت / تک
اب / دو
سهام / تیر

ناگه از شیشه کاندر آن خون تیره | که در چشمش ز بیداری کمه
زان دو تیر آمد یکی بر شاخ خود | آب و عکس آب او کرد سپید
ریخته زان تیر پیدا هم آب شک | هم ز چشم وی به چند آب اشک
زآب عشق او چشمش ز آتش | زانکه دیگر شد صبحی گشت
زان دیگر تیر پیوسته از کان | که کسی جوید از آن بیداد
میدانم بر دیگر تیر پیچ | که در آن شیر به چشم و صبح را
اینقدر دانم که تیرها در شد | دو فتح تا نه در آن دیگر
گویا که بر در آن تیر دوخت | سوز تیر تیر در دل دیده
چشم نابینا و آب ریخته | سر کشیده تن بر اسب او
زد ندا ای یار ما از دل ما | بس فتاد از پشت زین بر روی

یعنی ای آقای این دو هیچ غلام　　یک دو گام از خیمه این سو تر خرام

وانکه خواهد چاکر دربان تو　　این زمان بنما که کند در بان تو

اینکه خواهی که دهد وقت عطا　　بر سیه بالین مردودن کند اد

یک زمان هم بر سر این محتضر　　وقت مردن کن کناری محتضر

کیمیائی بر سیه بالین تو　　جان دهد تا یاد کرده در بدن

دادنجات مشکل و در کوی تو　　سیم را بر اکسیر که بیند روی تو

هر که داد او دو پیت تا بصر　　وقت مردن تو بر یاد تو دستی

از دو صد جا دست جان　　کیست همچون این قتیل نیم جان

از حیاتم مانده باقی یک نفس　　ای برادر جان بهر یادم برس

چشم تا بینا ببیند چشم تو　　دیدن رویت نکرده هم کنم

چون

چون نشد دیدار تو ما را نصیب　　قائم ایندم بمویت ای حبیب

شده لایح هم آوازه شتر نرحمت
از یوسف به ما و زلیخا
بر وفات او بر ره
ودوم

آه از دنیا معتکه با ندیا اما　　انکه نکرد　　خود دو بیکوشی غریب

بر سر ما دست بیکسی بنهاد دست　　گشت گریان گفت پیشتر

اوضم بابا ان دستانکم بیا　　و ای اما کو دفت بر ملکاه

چون بیدا نیا اما کو کرد　　با قدم کشته کرد در گاو

اولا افتاد در هیچ یکی　　چشم شد با اندو دست تا دیگی

بر قلم کرده بیده دستی چون نظر　　افتاد از دو دست تا خون بحکم

سیر تو قدر چون نیما کرده　　گفت دیگر دست کار ما تو تیب

تا ببینا برانه نکوه کشته لوا　　تا را افتاد چشم بر بکا

باده باده مست شد جان شکر چون | ذوق بشکستند در پای خم
دست مست خالی از آب صنم | افتاده هر سو در پهلوی هم
آن بهر دستم میخواست تا | سر هفت خیز وفا آرد بجا
سر هفت خیز قند بهای | تا رسد بر کام سی سال آرزو
داشتم سی سالها دل خون | از زدنهای چنین بسیار خون
آرزوها بخدا سی سال داشت | کرد حاصل نیم ساعت [illegible]
زخم خورده شیر خود در [illegible] | خفته در خون بر خیال [illegible]
همچو کنه هیچ بشتم [illegible] | زیر کرد کوه [illegible]
در تنش [illegible] | [illegible]
جای [illegible] | کرد [illegible] حفظ میکرد [illegible]

[illegible] | [illegible]
دیدها هستی منجنیق گشت خون | از جفا [illegible] بیکنون
عرق در خون [illegible] | بود پنهان [illegible]
ها شمع خال سیاه [illegible] لب | شمع در بر [illegible]
خواست [illegible] شاهی | [illegible]
در [illegible] | [illegible]
پس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا دیام [illegible]

بارکی / اسب

برنشین بارکی به پشت باره کی | تا بپرّی بر سماوات یکباره کی

[illegible]

وحید / تنها

در جواب شه پیمبر زاده شید | کشتگان را کشته گشتن تا وحید

خود تو میدانی که شاها آب تاب | امتی این بنده میدانی به آب

چونکه داد این بنده بر طفلان نوی | وعده آب ای بلاکش ...

با خلاف وعده ام بی اختلاف | در شفیعی خیمه دیگر باشد خلاف

دی / [illegible]

کرده خلف وعده ام بی آبرو | باکه این دی نمم بر خیمه دو

زانسبب بر خیمه ام ... | ای شاه در جان من بهر حق

[illegible]

هیت / هیبت

ای بهیبت تو ... | ... هیبت یادگار لافتی

یادگا

یادگار لافتی الا علی | شیر یزدان بیهمتا سیعلی

ای به راه دوست کرده ترک سر | ... دانسته ...

پیر ... که ... نبیل | ... باد دست طویل

نبیل / طویل

دست ... | ... کرده ...

دست ... | ... سکینه ...

نه / بنه

با ... | وانکه خواهد دوست ...

... | شه ... در عالم غیب شهود

غیب و شهود

دست ... | تا به ... سنو

دستکار / دستو

دستو ... | ای ... دستو ... دیده

کار ... | با ...

آذ / فی

مرد مسکین دوزکاری بود دان | خویشتن را کم کرده بود از مردمی

جستجوها کرده آن بیچاره مرد | خویشتن را در هیچ جا پیدا نکرد

بعد چندین جستجوها گشتم | کرد پیدا خویشتن را در شهر قم

فقیه / دانا و عالم — سفینه / کشتی

بعد پیدا کردن خود شد فقیه | که سفینه را شکستان است سفینه

سفینه / کتی

اینها اندر این کشتی شکیب | که خطا کاری بعربان ابتدا

دیدست پای خفته از بیم غرق | لیک نه هنگام را با کوه فرق

بیکس بر نفس از ذلت که بود | گاه و گه خوش هست یک پا یسی

خشم شیرها ساها داده بدست | خویشتن را خواه بهتر جوی کما

گر چه روشن شیر ... اعوالی | خوابی گم خوش کنیم جاه اسال

ساذ و برک / نقد و ... از زاد و ... / ... حضرت ...

که از بی جاها ساز خود امرک | چونکه شود پیدا بنو ساف

سیاذ

بباذ / ... بیعنی ... / از قوت جوانه

سیاذو بکشی ... تبا باد هوا | اینها اندر سیاذ داردن خوا

نوا / نوشه

از نوا و نعمت خواهی اهرا | میباد در خوانید یده راهها

یاسین / حرف ...

کرد مشغول اینها با نطق لال | خویشتن را بهد حتا یاسین ال

مدحت یاسین شاهنشاهی هفت | طوطی کویای را شغل ...

روز پسین / روز قیامت

هم بیاید بر زبان نام سین | نام دیگر تا بروز دا پسین

تباب / ...

کاغذا در مکین نکرد بر بهانه | مینگاد در روز و شب یا بوسا

لیکن از بهر قبول ... | میستاد در دامن آل رسول

که ندارم بیت ... | میفهد کاهی ... تا

که بود بیستی ... | پای ... بود انده ...

تا نهاد آن مهر یاد ... | روز و روشن گشت شام تاری

چون بخلوتگاه قدم شه نشست — هاشمی هم در و تماشا نشست

پیش تو امکن همی هم مجلی — در دل من خود عیان آسیعلی

ای که نامی سعد ترا الا دین — داد فرزندان امیر المؤمنین

یا نهاد چون بکار این کست — هم ز مهر شیر کیمیای بیدست

دست تو کیمیا و یکا انگور را — سیاه ز داد بند غم و محنت

همت صد چو جما ما دار رسید — ساخت تا رنج شد و جوع و عرق

تا در غم کرد انکه کرده تا — پاک داد هم همی ز یاد علی عشق

بیکه چه غلا از غل خلق و غل — وارهانم همت صد اجل

بود ابراهیم علی السعر که — دستکیر هم چپ او و رست

یاد دستو شد نوبتی — نام ملک حسینی صاحبقران

انکه

ای که با خود بسیان این کتاب — گشت همراه آل بو تراب

از ملال درد یاسین دل — وارهاند و کرد بیجا لی

مدد میان کمر غم بجویم — ای همه خشید از تو بیم

ای همه خشید تا خطا امان — دوده عشق کیمیا از یاد بینا

تمت بالخیر ... ۱۳۰۸

جلد ثانی — بسم الله الرحمن الرحیم — از منبع السعاده

ای همه بین با تو که بهر هر ماه — بیشتر از این سجده گاه

دولت سلطان سپهر او تما — اخت شاهنشاه دین همه تا

ای حریم صدیقه در نامو حام — عصمت ام و ابت همه امام

عصمت تا مهر با شد یحیی — مریم وحدا اداسم اعظمی

خانهٔ خدا را که بنت مریم است | تار گیسوی تو اسم اعظم است

دمساز
مجمع [illegible]

مهیت با مهر یاد دمساز شد | دفع صبا لا مهر هم ساز شد

سکر
مستی

داد به عیسا و مریم بیک سکر | مهر تو تسبیحات انشق قمر

شکر و تسبیح آن دو با قوت | بود با مهر و تولای شما

شاخ
[illegible]

شان تو به پاکی ذهن هم پیدا | هر دو بجز شاخی که مختفی اعلام

قرب بعد داه
نزدیک دوری دوره

قرب خواب علیهٔ عالیه | بعد از خواب است احاطهٔ [illegible]

دانستن
[illegible]

نیست ره تا پاهنگی [illegible] | به دو لاف و محبت تا دست

هر چه هر کس یک دو بر بام [illegible] | راه میند هد ملایک [illegible]

زاده ما از فضای ملایک بار | ایستاده بر در تو حاجت

آستان تو زمینی را آسمان | خلق سیما سازد آنکه تو بیان

آسمان

آسمان چیست جز میگویم که عرش | آستانت آستانت نجمه عرش

از جوارت بجو کعبه ای صنم | بیت حجر رفتی و نو هشت حرم

کر بجای سنگ ذهنی و هشت خاک | کعبه گشتی عرش یا آن خاک

پنج موضع از زمین دارد شرف | کربلا کعبه مدینه قم نجف

وا مواضع هر یکی بایک جهت | شد شرف یافت و گشت صاحب [illegible]

خطهٔ قم با تو شد جنت سبب | جنتی دایم رهی جنت

جنت [illegible] ابن شهر [illegible] | المرجوع اینست الحو با دوست

قم بنام و جنت الماوا سمی | مسکنی اینست المحو با سمی

این بهشت ما بر [illegible] | بیت دری داد به آن دیگر

تا دو دو منها بمر [illegible] | از دریا قم هرکه باشد [illegible]

هرکه باشد در پناه فاطمه
زآتش دوزخ ندارد واهمه

باوجود بضعهٔ خیرالامم
کی رود اندر جهنم یک عجم

خاصه قوم محب آل نبی
ساکنان روضهٔ خلد برین

که غلام قوم خادمین اند
در پناه بضعهٔ پیغمبرند

خود سزای امر جنت وافقی
خلد باشد فادخلوها آمنین

هرکه ساکن گشت در خلد نعیم
نیست عکسی بر جنان او در جحیم

در سقر هم هر که را آمد مقر
چون غلام شد همی آید بدر

دو بنه بر غلامان داد حق جمال
تا جهنم رفت گر جهد حال

قوم جد غلامان اند آن
عند لیانی که کرده ایشان

داد داد کوی خاکره عیشی غما
کو دو با بیاید او و حیات

بحر دوق

بی ولایت رشک طوق شیر نفوس
گو ورا بیاکند با خاک کو

بی شفا را بین در که مشکوه گیر
کو وکه پیدا عیک ره دیگر

ادنیای مردمان بیت الغرض
در که شد دار الشفای مرض

دین و مردی که اهل درد باد
با سیه لب سرخ و سفید زرد باد

کز ادای حاجتش شد روح دیر
بضعهٔ باب الحوائج ما کثیر

آخر ای زهرای تا خصمت حکم
ما یکی بنده نشیند صم و بکم

بنده صم بکم اما بی بهلا
الحمد دار دخشتی خوان طلا

هیچ سوی بیت خاتن ادنی
بی زبان در سر هر کسی

قصه خوان یکسره دارد خشت زر
غیر نسخ بنگی دیگر

آن دیگر بکشید بیجا شد
کس بتواند شنود آن را عجب

شکرت
عجب

دنك دنك آن جلاد ابن دنكها | عاجزان از دادن آن انطارها

دنك آن بیرهنه وبرهنه دلها | برهنه هان دنك بی نان ولون

میدهد بیرهنه دنك آن جلا | که برهنه مي خست آن طلا

واد خلاي برهلا يش مخلي | بار کاه او مرقد اخت على

دخت موسی او موقت تکی | محله طوس حرم و بار کاه

این دو شرح بار کاه طوس طوس | در مجلی هر شب جمعه ذنو د

جز خدایش هم این آنی | اد براي دیکران باشد خیال

که رساند مدح تا عطا رود | مو خزانه چو عیال او سلطان

بر خزانه چو عیالش سلطان ما | لطف ها دارد بر این ها

وانکه داد او را چنین ملك | لطف شاهنشه عنایت ملك

مخلي — سروني
اخت — خواهر
کاه — وقت دناه
میملک — محمد ملك
عنایت خدای

در گرفتار شده دعبل خزاعي بدست قطاع الطريق
و جمع شدن با عده ای از دزدان در جايي و دعبل را شناختند

چون خزانه چو دعبل از چو ذمی | شد گرفتار گروه راهزن

نام شد را کرد تا یار و رفیق | شد رها از چند قطاع الطريق

سر بر باشد آنکه نام شاطوس | کشت تا جاري بکرده ادبي

در گذشت شبیه چو راه زن | داد وا پس مال او را امين

پس ز استرداد کالا او دعی | شاد شد دعبل چه دلما از

مسافرت نمودن و وفات شدن به یار ملک
و دفات دعبل از ترکت

بنده دعبل هم دما خسته شد | خواب سنت بند روح برد

عرض شد این بنده در دنیا چه | لطف شاه بحشتا عاد ادبی

داد دستگیر دید و پس خادم تمام | لطف آن امر این عیشم حساب

قطاع الطريق — دزد سرراه
ادبی — متاع وکالا

شست غم داد تا کرد دهد | سنده اش مدحت سرای خاتمه

بی تفاوت مدح ممدوح شد سبب | شاه شد بیت جان رخشان

لفظ شاه و باز هر دو معنی یکیست | در میان آن دو معنا فرق نیست

این شاکر تا خنده‌ها را | تا نفس دارد بود جمعیت سزا

چون بهروز رفت آن نفس آن | کال کیمیا ند دیگر گویی کال

باز در آن کال هم چون کال بال | منقبت گوید ست از یا سین

عمت ما تم زبان در هر زمان | عین وقت مدحت یا سینیان

آن زمان کردم چنانش احتیال | که تو گویی کرده خود را لال

وه کنا در بیان بیت آن زمان | عضو عضوم تا دم قطع لسان

لیک نامد مدحت بیت آن | لال گشتن هم بود در هم زبان

زانکه

کال
جا و تقام
کال و بال

زانکه از قطع لسانش کم مراد | مرد شاد از نیت نیکو اجتهاد

زاجتهاد خویش عقل ایکند | میدهد فتوی چنین در مسئله

گفته در فتوی بلفظ مستقیم | تو قفص جان تو در ابتدا

در قفص نوع خود عندلیب | تا سراید نغمه‌های دلفریب

نغمه‌های دلفریب از غم زند | کین قفص از دار آمد منکند

چون قفص از دار آمد یکیت | بینوا بلبل از آن زندان نجیب

بر که رفت پادشه بر دست زمان | رفت سوی باغ و بستان شادمان

صحن بستان رفت آن [illegible] | شاد شد از دیدن شمشاد سرو

حالیا از نغمه‌های خوش [illegible] | بر زند آتش به این چرخ کبود

شبهه نبود که آن مسکین نفس | در چمن بهتر سراید از قفس

عندلیب
بلبل

دود

در قفس گر نغمه داند میسرود — در چمن نیکو سراید بیشتر زود

جو همچو
چه ما بیت

زاده آدم هم از زندان تن — هر زمان گرچه رها آن تو همچو

دفن شود همچو بلبل بر زمان — زاین مکان بر بالا رود از لا مکان

لا مکان شد چون مکان گرچه نکو — نغمه خواند بلبل تحمید کو

نا — نای — نوا
حلقوم — [illegible] — اسم آلة

همچو نای خوش نوا بلبل بنا — نای بخواند با آهنگ نوا

صد نوا و شور و شوق اندر نای بود — نای چو نای هر دو ناپیدا بود

خوش شنو ناپیدا و ناپیدا شنو حرف و شی — صوت نای آن تو را ناید بکی

چون که نای آن بنوعی دیگر است — گوش ها از استماع آن کر است

[illegible]

پاسخ ذره پرهد — کرنه کند ذره شب جمعه بده — پاسخ ذره پرهد خود را تو ده

جواب — ذره — [illegible]

آن زمان

آن زمان کاف خبر خواهد از تو خبر — جای حیرت نیست تو هم حیرت نشر

ماه تو بهرام تو آید چه طیر — هر صبح جمعه نشینند بهر خیر

بتاسی
خوب [illegible]

میکند از بهر خیر بتاسی — بر تو و تو نا [illegible] الیاسی

بانو — نوا
زن بزرگ خانه — [illegible]

بینوا بانوی از بهر نوا — التماس میکند همچون گدا

التماسی میکند کم گشته نام — که بیکانه [illegible] کرام

دیستم از دنیای خون کو ناشد — کوه و ما دیدن چراغ آه شد

داد
بده [illegible]

دیستم کوتاه گشته دست [illegible] — نیست [illegible] بهر یاد آدم [illegible]

یا بکادم نه که دیستم کوته است — سنگ همچو ماه ز اوج [illegible]

ایکه سنگ [illegible] بیا همی [illegible] — [illegible] بهر [illegible] ماست [illegible]

[illegible] بکیا [illegible] — خیرات را بیاد احسان بده

لقمهٔ نان چه بخشی بهمای بیش — بهر ما نفرستی آنچه بیکانه خویش

نان نداری بهر ما بهر نائلی — از لئامت آیا که که هیچ کاهلی

چون نداری بر گدای کین نه — لقمهٔ نان آب ده بر تشنه

یا مرا بهر دادن یک لقمه نان (کرتوان نه) — سیر بیندم سازی نخ همچنان

میکند صد التماس آن بینوا — لیک بر کوش شحنه نامد صدا

چون تو هم بکذشتی از این (خاک ان) — کوش تو نشنوا شود بر بانک (ان)

کوش کر چه را انکه نشنوا (شود) — چشم کور را کار سد بینا شود

چشم بینا کر چه را کاکور شد — میدهی هر چیزها بیکو تمیز

میدهی بیکو تمیزها اما چه (سود) — دفتا نکو هکه در دست تو بود

کو هری که نام آن بود (حیات) — دفتا ز دست تو صهامت کرد (مات)

مات

مات حیران از ندامت بیحوت — بهر آن احوالکه خود کشت فوت

شد هم آیت یا حسرت — از غلط کاری شود غربت

ایستاده تاکه در آن انجمن — شرح بد همه بها اهل (طی)

اندر آن ساعت بیانند مرد خل — که بماند از وجود در آن سوی (پل)

پل بدان شو بود و در روی جهنم — مرد خل بنهاد پا در آن بی عرق

با وجود آنکه هادی جیل (و نیل) — کفته بود شب پل بود جای نیلی

افتاد از دست پلی او نحما — پا بیند چون نبود خود را بادام

بیچاره مرد از وطن بیهاس — سوی غربت که نهاد ناپی (سفر)

او وجود سوی وکه نهر ا الله — در نه که از با حیات باد (ن)

دفته غربت وطن بیکاه مردم — بهر خود خویشی نه بیند کرد

[illegible]

الجمن — کج نهر کلا راه بست

خل — احمق

جیق — کور — عوق — غوزتا

نیل — رود خانه

جاودان — باقی و همیشه

هیچ سودائی نکرد و کرد زود / ضایع آن مایه که هم در سر بود

مایهٔ را کرد و طمع هم او برد / جز خسارت مرد شد بر پیش خود دق

دنگ عُود
دیوانه برآمد

کاشتی خود دخل مایه را و نفع / دین مردم را بغیر چیزی بکود

دین خود را مشتری شد خلق و جلق / داد آخر در بهای دین خلق

کم خلق و جلقها ز تن بر دوختی / کاو به روی در کشتی مست

سِنِ عوض شی
چو درو بعد نورت

کی به یاد و گچ کو هیچ تا کاف میشی / در بهای قیمت عبدالله خشنی

دلال شرع
مردو نقش تقدیر شرع
دو کله بخ علم شرع

هرچه در بازار دین بد لال شرع / خواند به جز فصول اصل و فرع

دهمان کج بر خرید و بر فروخت / کمر و فی نعت شحنه شه سوخت

حرف بر کوشش نعت شده حرم / به جز تیره شد خود نکو در کتب

اصل مقصد را همه از دست داد / فرع را بگرفت و بر آن نهاد پا

فی المثل

فی المثل بر خواب طلب العلی / در گذشت از قل هو الله احد

بوالجد
محمد و بدیع

مرحبا ای خواجه که بوالجد ای / سود ها بردی عجب سودا کنی

نیک کردی سود بر آخرت / یا دراین سودای او الآخرت

لم یلد

إنما اموالکم و اولادکم فتنة و عند الله اجر عظیم

مال و اولاد که گفته لم یلد / فتنه شد از بهر آن مال و ولد

شب بخسبی تا بر آید آفتاب / نیک بر هم میلی هیچی بخواب

ملیک مقتدر

از برای فتنه بیدار شب / خواب رفت در شبی عند ملیک

رفتنی عند ملیک مقتدر / مشکلست تا بکنی اعمال حسب

بر اعمال نکو از بی شتق / با چنین ما بین فهمی که احمق

نیک بر قربت شیطان دغل / سود داری که بود سوء عمل

که تو سودا کرده ای که سود / در کجا شد مایهٔ موجود

دُهتا
دیه ده

کرد طاعت کرده در دُهتا — ذرع و حرث خویشتن را دادتا

در کدامین ملک کرده مرد ذرع — وانما آن ذرع را بر اهل شرع

تا که صاحب شرع داند کرده کار — کرده‌ی یکیک کار را احیا بکار

آن سه کاری کامدت بحث آن — از وطن به شهر غربت تحت آن

اولش علم است خواهد درس بحث — دویمین سودا است سیم ذرع و حرث

عالم و تاجر بگشتی که منم — دهقانی مردکی صاحب حشم

حراثت
کشت و ذرع

شهریان دانسته مرد دهتا — هیچ دیگر کار حراثت اوستا

دهقان
مرد دهاتی

تا آن هیچ هم که آید همان — کار حرثت هم نباشد جمله

حکایت شخص ... که شتر ... دید

کرد میان خود شتر خر سکا — گفت کای اشتر تو الخیر بر خود

پیرم

پیرم و مرد محکه پیر کرد و پیس — کودکی جا دارد از خود خانجب عیس

خاصه آن پیری که بس بیهوشم — پیر گشته خوی طفلی را

پیاده
زشت و بدبخت و دحیف

پیر گشته خوی طفلی را زسی — میکرد آن پیر پیاده بدی

کارهای پیشی را پیاده مرد — پیر هم گشته تلافی جان

گر بکار بد تلافی کرد آن — هر چه خواهد کرد رایی

کیا
بزرگ

اندر این دوران با چندان کیا — خسته کرد خویشی که مرد کیا

زانکه یک صبح تو آید در ملک — میشکند در دهان نه فلک

از خوابی که بطاعت گشت بس — شب خوابی و دیدی کو کیمی

بد ترهستا زکلیات ای پیر هکن — تا سحر خسبید ندر راحت طلب

زانکه سد شبها بود خفت و زنده — پا بصاحب بتاد دیده

او نخفت و گفت نبود نیز هم / بهر بیداری نشستا صبحدم
منه — زور و قوت

لیک وقت خود بدو لهو و لعب / پیش شد تا ده جوانی عجیب

وصف حالات خود صیاد پیر / بر شه مرغ شنیده بی نظیر

بقیه حکایت صیاد و شه مرغ و تکلیف او بر برادرشه را

مرغ هم ایشان فراد از کمر کرد / چونکه بدان تکلیف هر یاد کرد

پیاد ز پیر چه تندی شکوه کرد / گشت بیتیاد و فا ندم نوحه کرد
بوتیاد — جغد

گفت که اشتر تو این بر جا / گفت درد دست انهما دمی بدالی

من نیم اشتر که باد ... کشم / مرغ و اشتر را دمرغ محتشم
محتشم — بزرگ و صاحب ...

گفت صیاد تو گر مرغی بپر / گفت چه دیر ها از من باشد خطر

اشترم اشتر کجا پرید بند / مرغ پر اندست به سر میزنند

منند

می زند بر سر دو پر و اجنبیا / در کره پرها چون دست دراز

نه مرغ داد تمیز ابو الفضول / نه شتر گشتی بیفتادی ...

اهل دنیا از صغیر و از کبیر / بر شه مرغان شنیده بی نظیر

او نمی امثال ما مرهق / عندها از تند با نظم و نسق

با وجود آنکه ادراکم علم / زد بعالی هستی از ... قدم

تا مکرر ملک ... مغاک / افکند تخمی برای خود مغاک
مغاک — ...

تخم در خاک افکند تا از زمین / بهر آتش بدهد بر ... بیش

دانه تخمی نکیشت ... صبح / دارد از آن ملک بادامید ذرع
صبح — ...

ذرع دنیا را تو ای ... کی / خواهی از آن آخرت ...

بر امید ذرع ... دهقین / ذرع آن ... خوشه چینی

بهر وروغی که تا باشد بکار — پس بکش و جست به تخمی بکار

خرمنی ار خواهی خرامان و نشست — از برای شغل زرع و کار کشت

کرد جلف لازم تا باشد بکند — کشتکاری کشتبان در کشتمند

نقی دنیا مزرعة الآخرة — گوید هر که در چنین مزرعه

کشت اگر خواهی بیا یک انت — تخم خواهد ملک و پیش از تخم

تا برویید تا در وقت از زمین — کشتهای سبز و نغز و دلنشین

تخم را چونکه کاشت در وقت شتا — کرد استادانه داهول بپا

کرد داهولی بپا تا بی طمع — دانه را شو به چنین وقت سپید

روستائی ساخت داهول دغل — تا که شد مرغ هم از لاحول و قل

داهولی چنبه به سکنت غل — ممنع از دزد بهر شیطان دغل

ور نه

بکند کشتمند

حدیث الدنیا مزرعة الآخرة یعنی دنیا مزرعه آخرت است

تخم بیذر کشته یعنی

داهول ... که برای ... کنند که جانوران کندم را نخورند

ور نه شیطان دغل با چشم کور — دانه‌ها را میبرد چون مار و مور

دانه‌ها را میبرد و انبار دان — نه ز دانه نام ماند نه نشان

نه نشان از دانه ماند نه نام — کشت مفلس تاجر با احتشام

دانه‌ها از دزد برهد وز کمی — میکشد حاصل بدون دهشتی

کو هر ایمان ندارد در بغل — تا دهد بر مشتری ... مثل

شرطهائی در زراعت دیگی — باشد الزرع للزارع یکی

گوید از بهر زراعت کمکی — کرد داد از علم زراعت ...

در باره اینکه ... شنیده کلام گفت ... دهقان ... کرد ...

گوید ای شهری ز دهستانی ... — علم ... و ذریع را دریاد کی

هی ببینی آنکه مرد و ردکی — میکند ... شیاد از تخم ...

دانه دان انبار

ذکی حدیث الزرع للزارع ولو کان غاصبا

دهنانی ...

و ردکی ... تخم ...

انشاءالله

بوم ویرانه کرد چون نیکو شنا — اندر آن پاشید تخم مغز داد

همچو بستان تو هم ای مرد یل — کن شیاری اول از این آب و گل

دل نکو ملکی بود شدیار کن — که تنی جا داده در دل هموار کن

کن تو هموارش به بیل انده عمل — دانه کن کرده در دل تا علم

هر چنین ملک دل چون فتنه کان — تخم بند ای پسر کز کس فشان

هر چنین ملکی به بیضا کم نشان — تخم نول و تخم ای جه همانا

در چنین ملکی مکرر تخم پند — سیر کرده تخم اندر ملک

ملک نعرت ان دلپر چل بود — شد بسو نان زد ردسل

هیچ اهد کرد دیایی ز دلاله — حرف حق تا بهر تو بهد

میندادم کت پند امت پسند — هر چنین مردی که کرده سود

شدیاد دل
مفنی شدیار کردن کرده زمین
دل تن عقل سمان
نغز
سیل

پند و وعظ نصح و ذکر حرف حق — بهر آن دهر است خصلت مرد حق

حرف حق گفتن برای مرد لك — بتر هیهات از کند وچون ب

پس همکشی در خدمت تکو کان بی الفضل — هیچ واهد کرد حرف اقبول

نه کند حرف قبول و نه قوان — کرد احداث در هیچ تقلب

تن دل دارد دلش همواره نیست — هیچ تخم لایق همیار نیست

چونکه تن داد دنکر جهتا راه — تا رود زان شاره بسوی شاه

دو تنیه بند با اندیش بی — سوی جای دیگر انشه عز و جل

سیر شاما با مرد دهی — کشت تن ماین چه یکر بود ده

رو بحق دمتی نشد هکند — ماند همچون غول در بیغوله

ما قیتان غول کناخ قدم — این چنین پند حق را کرده کم

هیچ همیاد
دهی
غول بیغوله

کرده کم خود چراغ خود را الاغ ‌‌ ‌ کند ندارد احتیاجی به چراغ

کشته در راه تماشای فرشی خدا ‌‌ ‌ راه حقش چه باشد اندر دل کجا

فرتاش ‌ فرشی
وجد و سرو ‌ ورق

هر که را با حق دیگری نبود جمیل ‌‌ ‌ بنده حقش چسان که هست دلیل

آیهٔ من یضلل الله را نگاه ‌‌ ‌ میکند و مانند بی هادی تباه

آیهٔ من یضلل الله فلا
هادی له

ایخدا را گوید فلا هادی له ‌‌ ‌ کس نگردد دیگری هادی ورا

من کسی هادی او گردد دیگر ‌‌ ‌ نه در راه حق بیابد او خبر

فرض کفش بهر ما از فضل ‌‌ ‌ تو به حق داده گیر آن را قبول

راه حق در حق تو [illegible] ‌‌ ‌ عرض باید داشت در هر شقّیه

در نبهر در حقیقت از حق نکو ‌‌ ‌ حرف و حکم باشد [illegible] او

که نباید حرف خود حقیقت ‌‌ ‌ ایستاده ست در هر ادب جهت

ملک

ملک ملک کرده او تند یادگار ‌‌ ‌ منتظر بهر تخم و هر آب زلال

شدیاد
[illegible]

کلمهٔ حکمت بقلب و فروغ ‌‌ ‌ بدهد و بر همانند او داد و دوغ

وفروغ
کدورت [illegible]

ملک دل را کرده از نسیم آب تیره ‌‌ ‌ هم مستحق بکرده از آب سیه

چو بدار با چشمه‌ای نوشیدنی تیرم ‌‌ ‌ میرهد از روح و جد رنیا بادهم

میکند فریاد که ساقی کش ‌‌ ‌ سوختم از تشنه کامی العطش

درد مندان شوید با کلام حکمت ‌‌ ‌ تشنه این شیشه و بت کیمیا

کیتی ‌ کت
[illegible] ‌ [illegible]

حرف حکمت شهد آمیز است وقتی ‌‌ ‌ خورده تریاک اهل حکم [illegible]

شهد با بهره تریاک جشان ‌‌ ‌ لایق خر چشم خوبه اگر جشان

جشن ‌ جشان
[illegible] ‌ [illegible]

دیده بر کام من از آن شهد قند ‌‌ ‌ گشته رها ده نام آن را اوعظ بند

شهد اگر بخشی ز شاخ نو وقت ‌‌ ‌ انگبین ده گشته خام هم حنظل

دحل ‌ نحل
[illegible] ‌ [illegible]

علم و شهدم بکام اندر دهد	خود چه دنبوه کز دهان تلخ زهر
تا چه شهد بند کسی بد هدی	نیستی زان کم دم چند دنبوه

دنبوه
ز و کم نیکه

بود زنجیع حرف تا [illegible] کاظم [illegible] بغداد
دیده [illegible]
[illegible]

موسی کاظم سایغ با غداد	با ملاحی همکاری دو بنفام
کار مرد حق بود از بهر حق	تا فدا در تن فدا باشند
زانکه بعد دید بحکم کلام	میکند صلح ازهم آمام
بس وجود شی بهر سپاها ازمند	میشود از هیچ هیچ یکم خود
گفتگوی کرده حق تا دلشی	دل بدین بود بهر صحراد
چون دمزن شد بدون کفتار	اندکی خالی شیوه بهر هو
کیمی بکشتن ایوجی	دفع غم را بشر سان بر سا حلی

ساکنی

ساکنی ان دار ها خود دوزخ	چون خود خود بر جان ما خود دوزخ
هم بدو از غرق ده شاد و اغاب	هم زخود شی لعل خود آب حیات
آب حیوان ده که او تابید نکو	تشنه بر خود شی لب خوص
تشنه باشد در این باغ ایوکی	لب تشنگان تا شود بیل یکی
چونکه شود حد در سان تشنه	میکند باطل تشنه چیل
بیکا استعداد دادات	تا بیلیت از بهر سهادتی
کم کند سر داد او دارند	نیستی زانکه چه بهر عرو خوفی
تشنه نیستی شو حرام حیم	کم همان را پاک پلیستی حلیل
پاکی پلیستی شو عارف	دستش خار از تنه بر کیوان در
امر به معروف دار آن معروف	میکند از هر دل این خطبه مدوف

عارف کیوان
بر ۵۷۱
دو فشی
۲

کمهان را اندرآیی ویرانشهر / دهان کرده خواهد ...

ظاهر شی الوجه بالحی صافی ... / نام ان شهر بیت جهان

دو ارات الوجه کیش پاک کنی / ذهر او ها با ... پاک

تنها کنی ای جفت چون شاب / منقلب بر ... ناشهد

با تکاتو شو مجنون وخل / منقلب چون ... کرده خمر خل

خمر خل میشود ما ... / ... شاد کند

چون سکر ویرانی کند کنی / ... کرده شهد

چون بد بر بزن کشت خو ... / ... کشت خود ...

جلوه ات ... / کرده ... طور

کرده ها ... / کفتا ... لا تخف

خل: سرکه — خمر: شراب

مهتبه ناب: ... آب کرده

بیشه — پیرزن: کوهه — شیرت — لا تخف: مترس

گر نشانی می‌بجوی موسی کیم / مو سیم نام است موسی کیم

گر تو نام سیوست دانی جز ... / چند بینی سیم ... نام سیم تاد

ور بپیچی حق تو لحکلب شقی / چیره دانی خویشی را از احمقی

چونکه یکتا حق برای تجربت / داده درج دنیا خوی خوئی مهلت

امتحان باید تو را ... کنی / از خدا برگشته خود بیحکمی

نقد موسی این ... محک / نقد قلبت را نکو ... محک

بی محک کرده تا بتهم غشی / داشت نقد ... کشتم

تا بشد اکرچه موسی ... / تا ز ... هند ... تفت

نقد ... / سخت ... اند ... ۲

داشتی کاین ... / ذره ذره ... سیم ...

سیوییت: غفلت ... — سیم تاد — چیره: غالب — تفت — ولایت ... — ...

نفس اندیشی بهر عقده رسد | یعنی آن نفسی که کرد دزدان حسد

جعفری زر نکو آن جدا | ما بقی آن شود معنا

می‌شود هم عسا با تاد کن | نفس بد هم با نفس یاد کن

چون بذات آن ندارد تنعیم | جاودان باید بسوزد در جحیم

جاودان سوزد چرا کز سیم | جعفری زر را کشتان نعیما

در وسیه را نام هر چون بود | در شقاوت بی‌ثباته از وی چون

مو بیخ در چون کشته پدید | لیک کی در چون مو کشتی پدید

بر بیاید کار از عون کو | در بر بیخ مو جدا ده ذلو

رجوع به قصهٔ دزد

چه تکلم کرده در کوه دلش | حق که رخ در آمد بیرون از دلش

امداد

جعفری زر
زر جعفری

جعفری زر
نا که کند

آمد از منزل به بیرون شادکام | از چه دل شاد مرد بسته نام

رفت میکو با عیان در باغداد | تا بیوید گلها را و ورد کی گیاه

با عیانی کو ... عقل کل | خار را با ورد بیاند و حق کل

ویچ ... و ورد دارد بر فن | ما نفس را از ... اهو ...

کل خارا دارد که تا سائی کلا | خاره را هم دل سکانه ...

از خویی انکو جدا ... میکند | عاقبت کار خدا ... میکند

از اطعمه صحبت آدم کوا | تا برون آید تو ... اثنا

دانشناه ... چون | میکوشی ... مرد ...

با که حق اگر ... سند | سر بهفتم کبد اخفه رسید

چون بهفتم کبد اخفه رسید | بسته کرده ... بشکل جسد

عقلکل
بیت
حدیث
عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی
بشکل جسد

مولّ — ماتقول [illegible]

بنده را در این نحو تعدّی است مولّ — تو که منعی باشد نقل ما یقول

منکر نشناسیم شیدا را ز بید — پس چه دانم کیست شبلی و جنید

کهینی — مهینی [illegible]

نه کهینی در درویشم و مهتدی طلب — نه مهینی مرشد بغداد و حلب

[illegible]

نه منم سرها کشنده انجمن — تا دهم با تو فنی در نغمه زن

کیستم من بی‌معنی کنا الحکومت کسی — تا رمز اوصاف یاسینی کسی

مدحت یاسینیان ما را معاش — لاش نفسم مبحی اهدا شی ماشی

کیا [illegible]

آتش خود نبود نسا و نامیه کیا — حاجتی ما دونه به کیمیا

نقش پای مرشدی از شرف — کیمیا را داد به خاک نجف

کماک [illegible]

که بخواهد کیمیا از ان خاک پاک — مشتری آیند بدهم و کویم کفاک

خاک پا

خاک پا چون کرد پاش کیمیا — کرد شد پس سکنه آیا چها

[illegible]

نقش پای که خبیر فرقه است — نعل پای سر شود شمس و قمر

[illegible]

سر ز بیکه میکند تر از شب — تن بحسبنا همه بجهد تنند

[illegible]

طفل بی مهری شه یا بابا تن تو خون — در لب تو خون بنشانده [illegible]

لوخه [illegible]

مام نفیسش کاسها پر تو لوخه — آدم ای طفل بسته [illegible]

فرتوت [illegible]

پیر فرتوت نیست عمر بسیده [illegible] — بر جمال [illegible]

لوخه و جون پیرها مشتری [illegible] — لاجرم آن طفل [illegible]

[illegible]

کشت عزلت کیسه و گفت تا انعام — کاشی باد این [illegible]

نیک بفهمیدیم انعام یک — پس چه شد آن جون و آن لوخه

ماه نفس او لوث اعالم نداد — با بی عقل او دو دو در نیم نهام

با بی قلم بیاخت مجمع او وی — بهر هی هر که نه کی تو ها دری

آفتاب بیت این نسر کاند سقی — سه چهر خونیشد بست چنین

بهشو ح از ماه سر بار نک لعل — پای خود بسارا چه کرده کرد

نعل پائی کاش کشتی تاج سر — تا ده مد سنونه بر شمس قمر

کوی با غلد کوی طوی شد — طوی طوبی از دو عالی پر خود شد

کام زن شد چون امام هفتمین — رشک بر چند آسمان بر زمین

رشک شی از آن آسمان آبنوس — کرده بنود چون زمینش پای

تا که ها بر کوش شاد نیک سرای — خود داد از سرود چنگ نای

پیروینه بیت — غزنه و ... ; نعل ; سرود

مطربان را زخمه در خنیاگری — زخم زن بر پا لیلق مشتری

چنگ چنگی ابر را زد در شکم — چنگ ها تا ریخت اشکی چون نم

تن تندل را زخمه های تار چنگ — زخم ناخن زن چنگال پلنگ

از سرود رود عود و رود — لحن خوبی کرده بد یکجا آب رود

رام رامشگر بسی آرام بر — رای رفت مرد پارا کرده سر

ار چه این خواست ابد می بود — هر که می خوشتر چار و یخ روی

کس به قصد از طرب جوید — کس زخم چون چنگ کرده

های جوی جو باده نوشان — کرده کس کوش فلک را از صدا

چاکری بد دستاده پای — مات و حیران همچو چنگ نگار

گفت مر سا کین سازان — کز خط ها

خنیاگر ; زخم ; بالیلق ; چنگ اسم سازی ; رود نام سازی ; رام ; رامشگر ; رای ; میوه

صاحبش آزاد باشد ای عجب | یا که سنبد باد کوی ای بوالکرب

گفت آزادیست قصد او نشد ام | نزد اهل شهر دارد احترام

جان نثار این که بود او بی حلم | حق حفظ این که بهر مسا الکظیم

کاظم الغیظ که هر گز نقص خشم | میکند از بهر کین بادست چشم

نهی منکر را بیاد از این مقام | دیده را او کی فرا گیرد از امام

طبع سائد راضی شود کی تا ابتدا | هم تو در این باقیه باید ضیا

امر معروف را نهی جنیت | در سیاست این بیاد گشت تمست

با خشونت نهی منکر کرده نیست | الحیا باشد که اند کرونت

منفعلا دیگر از قیل و قال | دو عیش نه بر بکه خود مبال

نوجوانی کرد جهد و عربده | که جوانیش همین شد مائده

خرجوان بشنید بد نامی خمر | میخواهد جرعه لیک ان را دو کمر

گفت مولانا که خود دیدی شراب | گفت آری هی بنوشم مثل آب

ان میان کار دو جه خوردم لک | در کنار افتاد با چوب و کتک

صلحشان بوده صلاح و انتصاح | هر دو تا را که بخشو فلاح

شد مجهز جوان را انکه خمر | بعد از آن نوشید مثل آب

گشت خاد و خاد ان بی الفضول | دیو زا بر کرد من ملا رسول

مکه رسول از این رسالت یا کلی | دل نداد صاحب شیخ ازق

جز تو تنها از رسائل تو سفیه | یک ورق ناخوانده ما کرده

کره فقه هستی بهران مرد دلیر — پس بهشت کنی عشقها را بگیر

کره عشق ما را بگیر تو به راه — کشته آلوده جوانی بی گناه

در جهان هیچ می نامد خطا — که هر بیش خاطر تو اینها از جفا

دایه تو هستند بابای زمان — کودکانی تازه بگشوده زبان

کره بد کنند شکل کودکند — در طمع افزون و در عقل [illegible]

حکایت [illegible]

کودکجه در دامن مادر که بیت — زن بیهری که هنوز زاده

گفت کجه دیده بادامیت — باد قربان ماان مام نامیت

کره بکند که مام مهرها — میناده دیده کوه فشان

نام بادامت چه آمد بر زهی — کشت کیهان کوه [illegible] سخن

کچه من

کچه من بسیار داده طفل نغز — ده بطفل نغز بادام دو مغز

مرغ وحشیم مرا بادام ده — به زنیکی دامم دوتا بادام ده

گفت بادام ما در دل خستهات — باد قربان دهان پستهات

پسته بشکن بسکه بر پسته شد — ماه که بر درکلو پسته شد

گفت پسته نیز خواهم ای عجوز — پستهام ده ور نه اینک هیچ

کره کردم خویشتن را کوی [illegible] — [illegible]

گفت ما مشتی کشته یک هنی — کت دم چون هند [illegible]

دو کد هندو ناده گفت [illegible] — هندوانه خواهم ای هند [illegible]

هندوانه کو بعنوان [illegible] — هندوا هندو [illegible] کت

گفت کی کودک عجب [illegible] — الله الله چند ای اکم بند

نغز — رعنا و خوب

بادام

هنی

رند

لنگ

پاره کرده اشکمت ای چون تنک — کم بهام خویشتن زن اینک کتک

پاره کشتی اشکم کاشی مخوط — مینهادم تا مرا کردی بلا

هر بلا پیش آیدت از اشکم است — هر چه بیشش میدهی کوید کم است

مردمان بهر شکم ها خاروزار — تا دوغ‌ها این دیار تن دیار

از قضا عشق چو شکم پا بکشید — شد دو نون اشکم بهشتا دوست

مست عشق کرد مستی جنون — ساخته در غربتش نامی و دون

دوده نان از غم بغربت برده دوق — تا دنجی آید پدید جیره دیده دوق

لیک میتوان تو دوتی کتاد — کار سازی خراب باغداد

میتوانی تا شاید صاحب عذاب — بهر آبادی بغداد خراب

ای خلیفه چند میکوبی تو حلق — تا حسابا خر بهای حلق حلق

بهر حلق

بهر حلق حلق کرده زمین فی — حلقه جنبانی دو در اینک فی

حلقه کمتر زن که این ملقوم — میکند چیه بای دوغم

دوزخ ببیت این اشکم ستغی — دوغ و شبکو یا بهر عامی

که بهر هفت تیم داد در شکم — در لکشی بخود انشا اصلاد نم

شرح حال مکنات هفت ستیت — گشت بر نحی دیکر با مکر و رست

چونکه آمد بس وصف شکم — بیک سیکی بخود منشی شد قلم

اشکم از بیداد اشکم شد فغان — خون بقم بر نوحی زنگ زعفران

خون خود دل بیک از جوع شکم — دیده دیده اشک بر زنک بقم

فی الصحنة

اشکم تو باک بابی وداد دوغ — باغدادی کهنه ست دوغ ده

ددَ
عاشق و دانا

دوده های اشکم تا بخود دود دد ... آید ان دود که کنید شود

کیت

بندهٔ اشکم بکرده حق بهیت ... که کسی گوید بکفت سحر کیت

کر خدا خواهی ز حرها ای پسر ... دو بکن یکباده کی قطع نظر

نیست در دل جای جهرا ای ... پهلوی حرها مده جا بر خدا

عین حق را هر که با حق گشت ... راه میندهد ... نند

نوحه را در دوده پیش راهی ... دو بکرد ان کی بدیکر ...

دواد   داغ
زنی است و بلند هوا

دودهٔ استا بند دو اد ... دوده را یکسر بکرد ان سوی باغ

در دلی بستان و باغی که تو را ... آب ده شو ... ای

آب ده شو که ان بستان ... میکرده خشک چون ...

باغ تو را دد ... لیب ... دانه افشان ... شکیب

ای زغیب

تا ز غربت چون برفتی بر وطن ... نغمه سیر اید با ...

دانه دان
انبار جای ...

کوها اشکی ... تا که ان ... دانه که ... دانه

دالخال
...

که به بستان ... شکل

غریبی   سوغ
...

خیمه ... تا خیمه ... میده ...

ششوی   خیری
...

... دو زا ... زچشم اشکبا

این دل کنیدهٔ ... با ... پاک ... از آب دوده دیده

...

... هم ... ره

لعولا ... طلب

... کنم دد

ناسوت لاهوتی تو که معجزهٔ عالم ناسوتیی | شاه باغ گلشن لاهوتیی
گلشن لاهوت بود آشیان | قرب شاه است بود تو شاه بی‌نشان
آب خضر تو شد تا در رود شکار | شاه باز شو از بهر تند بر شکار
تا بیارد باز بهر شاه خویش | کبک و دراج فزون تیهوی بیش
بند را از پای باز شه بگرفت | شاه وارث باز شکاری برگرفت
پر زنان آمد بسوی ماکیان | چونکه شد وقت شکار امتحان
باز لاهوتی شاد اندر قفس | کرد ناسوتی تفتیش و لامکی
همچو نشو اندر آن نخچیر | دو شکاری بال و پر زنان شد
بال بگشود تا مکنی که بهند | باز شد باز از خود حرمی
کرد و خود جمع و از طلا عشق | کرد شهباز چشم غریبی

لطف

لطف بنمود باز را بدهد ملک | اینهان سیمرغ کرده در [illegible]
چونکه سیمرغ جسد پیدا کند | کرد این ویران سرا آباد
این سرا از بهر چه کرده بنک | جان در آن ما کنند [illegible]
این گشاد این نشان کنون [illegible] | تنگ شد از بهر کمال کالبد
چون ببین سر تنگ شد [illegible] | شاه گوید ها لیا برای [illegible]
لا یقیتی [illegible] | از برای ساعد [illegible]
چون بغربت کرده تحصیل کمال | قربها را کشته لایق تعال
کبک و دراج که دارید از عمل | همه خویشش بیارد [illegible] عمل
شاه تو اصحی شد از تو او راضی | خلد مشتاق تو باشد نادخلی
شاهباز شاه باز آید زراه | پر زنان بر بارگاه پادشاه

کمال | تعال | [illegible]

يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية فادخلي في عبادي وادخلي جنتي

بارگاه شاه وقت بارگشت | میکنی درهای آن برای بارگشت

این همه لطف شهنشاه از عطاست | لیک در عصیان شه این خاصیت

کرد یک عصیان و شیطان شقی | شد سیه روی و نه خوانداز حقی

گر تو خواهی که شیطان خویش را | بینی از این گویم چه کاوی

ایکه دنیا بسته هم که دیست شت | که ضعیفی گوید تحرف درشت

کی تلطف یحمل مرد ضعیف | دارد این درج در هالی

چون نه بیند در تو ایستمالد | به هر شدان تو اکرد زکی

خوش چینی خرمن موسی الکلیم | هر سخن گوید بود در یتیم

چشم جانان را باز کن نیکو نکو | بهر تو بند امام محرب به

کو ببینی اندر چو تار دید | که هی یا در کند مرد الله

گفت

در پاسخ امام ۳ بغلام بنده

گفت موسی تا خواجه توای غلام | بنده سیب بنده نفس سیت کام

بنده نفس و غلام اکرم سیب | هرچه کالج در جهان تا لفها بگشت

فاش گوید خود افکان نفس عرق | بنده است بنده کام سیب نفس

مردم آزاد را اندر دین | سیرتی باشد بعضو تحیه

دور باش خود خوبی صوتی | فاش گوید در دو دیم کرده

ستاره دارنگ زرد شوی هلا | ساختم خواهد کین بود

رنگ زرد شی گوید وقت | کین بود قطب عند ابدال اتقیا

این رجال غیبی آمد به شوق | تا کند ارشاد از مشتی

این قدر قدری که گشته قید | نه قدر شی که بود کو درد

کسنه بود و خویشرا با نان ضعیف　　مینکرد این شیر ضعیف

شیر کیوان گربه ایوان او　　جیره خوار از دست دستر خوان او

تند تیز از بکر این تیز هوش　　شیر کرد و خویش شد از دست موش

صاحب صف کالاخ چنین　　کو شود روشن چراغ شرع و دین

بعد چندی قرنها از پشت تتق　　بر زند سر همچو خورشید از افق

کسنه مخفف کرسنه

دستر خوان مخفف دستارخوان که سفره باشد

تتق پرده

فی مدح جناب مستطاب اعلم العلماء وافضل الفضلاء فرید العصر و وحید الزمان

نخبة المحققین و زبدة المدققین کهف الارامل والایتام مولانا الاکرم

ثمره شجره نبوی چراغ دودمان مصطفوی آقای حاجی سید جواد اعلی الله مقامه

خود نما گرچه بود چون آفتاب　　تا که شد در بیت جهان را کامیاب

جودها در دم کند همچو جواد　　همچو جد خود جواد با سداد

شرع را

شرع را بدهد رواج و زینت دین　　همچو جد شد در عراق و کاظمین

شرع زهد شد استغاثه بایدا لم　　علم و علمش بحر بی تاج یم

بحر علمش چون که کشتی موج زن　　کشتی حلمش شده لنگر فکن

کشتی حلمش سبک شد ای اگر　　لنگر انداز بحر حلمش سر به سر

مستمع گر بو علی سینا بدی　　در دریای تحقیق و حیرت شدی

نزد علمش هفت دریا همچو نم　　در بر همتش ناپیدای یم

خامه اش خواهد اگر بود اختتام　　همچو شکوه این حیا لا اختتام

دانکه کلک از خفی زند هر چند نیشی　　کم نگر در چین جهان بحر نیشی

مرکس چشماش ادراکش نخفت　　تا که بیدا شد شب خفتن خفت

چونکه بینا مادر بختش بخت　　خواب در چشم شب بشتی سیه شد

زین / زینت

بو علی سینا

بیدا مخفف بیدار

بر کلی شوری چه ابر نو بهار | آتش هجران شب خوف کرد کار

زاده سجاد بود و میند اشت | که پر آتش هیچ و پیمانی شام و چاشت

چون صدای که پر آتش آمد بگوش | محو بد انسان که بود مست زهوش

هر چه بودی بهر یتیم و بهر اسیر | دادی خود و هیچ نبود از آن سیر

در هزار و دو صد و هشتاد و هشت | که نماند هیچ جانور در کوه و دشت

در بیابان دوید و گرانش شغال | جنگلی مردند در آن قحط سال

آدمی اندر عراق آدم بخورد | مرد آدم خوار آدم خورد و مرد

آدم سلخ و سلاخ آدم بده | بود از بغداد و از انداده بده

سال ایشان جوع و جوع ایشان محال | خرقه ها را بی غات از ره داد

خرقه ها را نوح با جود غات | کشتی او را برهانید از ممات

جوع
نام کورا است کشتی
نوح در دریای ...

مردمان

مردمان خرقه را چون وا رهاند | بهر دریای بلا حیران بماند

بهر دریای بلا هم رنگ مشک | بر کشید آه و دل بشکست خشک

برکشید آه و دل در نیم شب | جرم مردم را همه بخشید رب

آن بلای قحط کم کم گشت کم | نعمت افزون گشت اندر شهر هم

از کرامتهای مولا عمر اکرام | عبد او گوید چه پیدا شد مقام

کو بگوید از کرامات کی | گوید و از آن یک هم اندکی

تا بچشم مردم خوش اعتماد | قطره اش هم و زن با اعتماد

هم بیا از مکان لشکر تند | رحمت انگار با عمل و حسد

گفتی از ما بود و هر در قبول | مستمع خود داند و آل رسول

گفت پیغمبر که المصطفا | کشتی نوح است هر صحبی هدا

بیا کی آن کشتی صبا ایمن ز غرق — که به هر غرب باد و که به شرق

بنده جز این کشتی که خود دیده‌ام — بهر دیگر کشتی ندادم اعتبار

از جهان از این جهازی نا خدا — که بهندم سر نخواهم شد جدا

بنده کرها تأمل و که دیوانه بود — سالها این شمع را پروانه بود

بود پروانه ولیکن دود دود — سوختی مانند شمع در تنور

این چنین پروانه در شام و روز — کس ندیده است و نه سوزد چنین

تا که آن شمع فروزان شد خموشی — ما از این پروانه داد و تاب و تفی

هیچکس پروانه دیده بی‌بها — که باشد بی شمع او یکتا لها

لیک دارد دشمنی اندر جمع — آن چراغ دشمن و لیکن شمع

چهرهٔ آقا ابوالقاسم چراغ — پرتو افکن شده بستان و باغ

جهاز / کشتی

تنور

تاب و تفی

و لیکن

جهانگ

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب — بوی گل را از که جوییم از گلاب

گل نکرده که چه اندر رنگ و روی — لیک عیبی گل بود در عطر و بو

که خموشی شد شمع آتشی ایوان باغ — حبذا باد میسوزد چراغ

تا جهان بر پاست بادا بی سراج — پرتوافکن باد در حکم و خراج

هم و لیکن خداوند آفات و عیب — دائماً باد به تحت الحفظ غیب

ولله تا در همه جوش دوالخود این — در حق او فرمودن نبیند

امر به معروف آن طالب شد — هست معروف کار پادشا

نهی از منکر چه کرد آن جنابش — بود یکسان نزد وی شاه و فقیر

داشت چون در نهی از منکر عالم — اهتمامی بیش چون هم تمام

بکس پند وا نکرد کسی اگه ادب — داشت در گفتار تا شیر نفس

خموشی

سراج / چراغ

دخاج

هر نفس کهنه آمد بحد — که بهای حق نبود دارد اثر

دیده بگشید نفس کهنه شده — باز هم بر خدا اند کلو

صاحبی کهنه حالا شد صفت — یک کلام شیرا بود صدها

میخواهد دم زدن که هم زند — جمع میان شیر این عالم زند

داعی خلق است چون دریا دمه — از بلاها می بنفزود دمه

داعی است تکل شود کر تکل — در همه تکل چکد خوشی در دل

غم خورد که بهر نغمه کهنه — در میان تکه های چشم

میکند بیها چاده اب — تا که ساز آن نبکه را دکی

داعی از بهر طاعات آمده — آن تکی از بهر آفات آمده

بر نماید آتش از آفتاب — آفتابی چه آتش از آفتاب

آفت

آفت آید بر جهان خشک و تر — خشک و تر را هر چه سوزد با شرر

حکایت شبانی که بر حضرت
موسی بر سر سرای غیب
وجد شدن آن
بخشیده آمد

گوشوکی بر تنه جیش و غیب — چونکه موسی شنید شبان بی عیب

رفت روزی سوی صحرا با گله — گله را چون کرد در صحرا یله

یک زمین بنهاد میخواد سر — از میان گله سوی جوم و بر

تنده بنهاد مثال تند باد — رو بصحرا رفت با خود نهاد

تا سه نوبت رفت و لعید بشنود — چار میخ کرده ... باز

رفت چادر باز تا آن بچه آل — کید شی کرد بید بنهاد غزال

جفت آهو در بیابان دق کرد — جفت زن کرده در هم سو عشق

همچنان آهو که کرده — که تبل بنهد کهی اند دق

تن شد چون فتاد در تبه مو تا نفس — خسته کردید آن بنوا افتاد پس

چون به پیری افتاد مو تا نیم کرفت — کرد کاری بعد بکرفتن شکفت

میان زدی کر هستی در بغل — پس کشیدش دست بهشت کفل

هر زمان کفتی که ای جسته زبان — خیمه خود را رنجه کردی رایکان

آنچه تو خواهی بنهاستی نیستی — میکردی رحم بر احوال خویش

خسته خویشی ولیک از دست شده — غم خور دیگر نه خسته شده

صد الم دیده ست خویشی یادم — غم خورد کر کلمه بیده کرده ام

انبیا را حق بهای امتحان — جنگی را کرد در اول شبان

تا که پیدا در شبانی آید — هر هستی دارد هویدا و پدید

از سلوک و صبر خلق و حلم وجود — تا با نصاف آنچه دارد در وجود

در شبانی

(حاشیه: ... / بیم ... — شکفت / عجب — رایکان / مفت)

در شبانی گشت خواهد جد فاش — که بتو شیخ چیست بهره خواجه تاش

حسن سیرت خود معرفه فروق — فاش از این یک کار کرد در ...

باز گوی ام آیت ای صدر کبار — کی نفند چندا آدم شما

فرعی کی بر علف فتاد کله — یک بنی بر بهشت و کوه شد

میشد مانع بر این ابعد علف — دو بکه رفتن شوق آینک

بکه کی کرده کینی بیشه تکه — دشمن ما انتاید کسته تکه

بر هوای نفس نادان کی شفند — رفت و چون آدم فتاد اینجا

اکنفا بر قسمت مقسوم خویش — همچو آدم میکرد ان کیج میشی

میشد مانع بایی ابعد علف — دو بکه رفت و شوق اینک

بصر به کرده کینی کم کو دخن — همچنان شیطان بقصد آدمی

(حاشیه: قوتش — خواجه تاش / بر ... — ... / یله / را — تکه / ... — تکه / ...)

وانما اینکه خواهی کرد چون   یا بخوانی یا کنی انکار ازمون

یاد کرد دبر تکلّه بی کله   یا خورد سنگ و عصا از کله

چخ چنینی که از کلّه تکر   نه نهد بر کیا بر بوم دیر

یا نخواهی گشت غافل از ملک   از غنم ها تو شبان مهربان

فی غنمی تا بر شیطان گرک   دین امت را چبان مینی

آن دلی که سوخته از بهر خویش   شد کتاب از دنا بتم مینی

چونکه هم جستش ز راه حرص   از صراط المستقیم افتاد باد

مرده کرم را به بیعوله فلات   مید هد از چنگ غولان نجات

فی غنی ثمها بیینا ناجی شب   در خطرها آخرت هم هر هیبت

تا نوا سوده نکردی هیچ او   نیست فارغ ما بین نداد کفکو

کُلَه کله
کیا کتخدا
بوم [illegible] زاید درد
غنم کوسفند
مسترک [illegible]
بیعوله فلات
ویرانه [illegible]

تا بداغا

تا بداغا که نباشد یاد خویش   هر کجا باشی تو هم آید به پیش

زانسبب باشد به روز واپسین   سوزیان از هر امت پاوسین

سوزیانهای پاسین شخی است   بر زبان ورد [illegible] قامتی است

سوزیان کر هنوز [illegible]   میکنی رحمة للعالمین

رحمة للعالمین یوم حساب   مجرمان را دارد امان از عذاب

مصطفی [illegible] ال   کیمیا هی ذات پاک ذو الجلال

اینهمه الطاف مهر بیکران   باشدت [illegible] از انتظار آن

قدر انتظار تو ندارد کم کیف   اندر این کیفیت کمیت حیف

در بساط آفرینش بسیط   مهر لطفش هیچ ذاتی شد محیط

پس نتوان دم زدن از کیف   چون سخن اینجا رسد جف القلم

سوزیان یاوسین
[illegible]
بسیط محیط
کسترده [illegible]   احاطه کننده
جف القلم
قلم [illegible]

ذرّه‌ای از مهر افزون و زیاد / در درون مام و بابایت نهاد

مام و بابا بهر تو دیوانه‌اند / تو یکی شمع آن دو تا پروانه‌اند

مام تو وا می‌نهد هنگام بلا / جان شیرین را کند بهرت فدا

روز عید است بشنو از مهر بیش / خواسته بهر است شد چون گاو میش

شد فدا میشی که با اضطرار / او کند خود را فدا با اختیار

اینقدر مهری که بد پیوسته است / در حق تو این بجز کار خدا نیست

در درون انبیا و اولیا / کرده ایشان را خدا خوش

هم که بینند غیر حق مهر تو را / تا نهند از مهر پا در کار تو

بهر تو یکدسته چه جای حصار / مهر و لطف حق ندارد انتها

نی همین تنها بجا ماند دوست / بل همه چیزی که جان دارد بیست

مهر دارد

مهر دارد این خدای مهربان / شاهد بر مهر و محبتش بی‌کران

یک افزون مهر دارد که حق / بهر موجودات شیفته حق

شیفته / خلق

غایت امر اینکه مهر او یکی / بهر تو افکنده چه در بام و در

هر کجا بینی درون اندر قصر کاخ / کن یکی دیگر مهر و شست فراخ

نور خورشید اندر آن پیدا است / زانکه نور خورشید از آن دیگر است

کرده این روزن دل خود را گشا / تا که نور خود در آن تابد زیاد

روزن دیگر که باقی ماند تنگ / نور خود کمتر در آن انداخت

علتش یکی بود که این یکی / بهره و فدا از نور خود شد اندکی

ورنه مهر او بود بر یا مدام / بالسویه خود برای همه عام

اولین روزن مثال بهر ما / لیک در دوم روزن پر هیبت

خود / محقق بود — مهر دارد / بی‌ریا

رندک / بامداد

بروزنت / پر هیبت

پرغذن روغن چه سوزن سوخته　　سوخته دیگ را سوخته

پرغذن صفت پرغذن

بر نخن روغن چه کرده سوزنه　　سوخته از شهر پر ستاوفق

سوی روغن　راسوی موزرها

پیه و غنج بر نخن روغن بیت　　دانکه هیچ نی چشم سوزن شق

دهیتا صفت کرده باید　مهیغ روغن

کر نباشد هیچ روغن در ملاقات　　دوستانی هم نداد آن یقات

ملاقات

ماند تاریک هر کجا فقر باب　　اندران مجلس ز نور آفتاب

چونکه روغن کور شد کرج　　قصه‌ای و روغن نداد خود

قصود کتاب

تمثیل آوردن شمع دیگر از برای اینکه　هر چه هست از آن مستفاد از دل اندر ما

روز شهرت فن بالا علی کو تا نیست　هر چه هست در وجود ناقص

این بنده کان سبب مستعد و عدم قابلیت و لا لطف پنهان بر همه

فرقت متعین الباد با القرب بیکان بیکاندر جلیتانه　و عن اسم

کر بیفتد دیگ چه خیام　　خیمه خالی محکم کرده فم

خیم دیاه　فم

تا زمعم

تا ز معمم آن خم فتنی محکم بود　　آب دریا در درون حتی خم کند

کر بجیدیا مانند اندر شستال　　در درون خش کند دو آب زلال

آن خم سر بسته که بگشوده بود　　پیشتر از آب زلال بحر زوخ

عجب چیکو دیتی بالطف ماش　　خویشتن کن خم نشد خم خاشی

خاشی بهر نتایج

در شمول لطف پنهان مطلق آن　　آن خمش و لطف بحر پیکران

شمول　مطلق

مردم مطلق را چنان دل شد بیا　　کر بنای حق تکلف است راه

فیض عام است که هر که نهام　　فرقت یا توفیق در سینه عبا

عباد عبد کر نباشد

فرقت نه که شد کس کافند　　دو بنای مهر سینه کو پیند

بقیه ملک شد چشم دو سا

کر معمول دم سینه عجب　　این خموش فرو مستند زان لطف

رسم دقه علا

گرچه افزون بود آن بذر از بنه　　کرد موسی عفو و بی‌تشویش خوشی

پس برای مهر بیت تن بنی　　موج زن شد بحر لطف ایزدی

زانکه بی‌ره رحم و انصاف چنین　　بود محض مهربان آفرین

زان نبست شد بحر مهر لن ترن　　بهر دفع کوه بحر موج زن

موج زن گشته حبیب بحر جوش　　غرق کرد عبد ها اندر کرم

گوییا گوینده گفتا مباش　　گفت بدا بی رحم و بد بی خلق

لا یقیسن باللوا بی‌ده هبی　　زیبدت پیغام پیغمبری

چونکه مرهم داریت معلوم شد　　غم مجو پیمانه‌ات مختوم شد

ای ز صفت ذات انبیا و اولیا　　از خشیتنی و قشتوجه بر ملا

گر بنای خلق یا بحر ورق　　غم خورند واز خدا درمان طلب

بنه: کناره و ...
تنا: ...
لن ترانی: یعنی ...
گفت: ...
لوا: پیچاننده ناهموار
مختوم: مهر کرده

گر بنا ...

گر بشر را نیک بختی گم شود　　چون ولی عصیان آگه شود

غم خورد از بهر آن گمراه مرد　　مگر درمان ساز بیش آن درد

لیک استعداد گم را دلیل　　بهره بنا بیش از آن دخیل

گر نه استعداد در آن مرد با　　هیچ فرعون موسی این را روا

چونکه استعداد اندرو نبود　　چون کند موسی بر امر عنود

گر نه فرعون سست ... بسته‌ها　　واز عناد و کفر قلبش صاف ...

مستعد نیست از برای وعظ بد　　نفع موسی ایش بیشتر سود

مستعد بود او که چون ... بگفت　　گفت موسی را با اندک شگفت

شگفت: حیرت و تعجب

بقیهٔ حکایت ...
...
...

از شگفت گفتن آن بگفته گل　　بشگفت و بود ... افغان

جل: ...

باد چون غفلت شد و جوانان لهو و لعب — شد بدل بر گریه‌های نیم‌شب

دفعه دفعه‌ای که بود دفعه دفعه روح — اصفهان بنگر که آمد در دوده

آن دل کز چنگ چنگی بکه چنگ — خورده در مشتی شده چشم پلنگ

پند و وعظش که ز نار چون جا — لایق و محتاج می‌شود سراج

در مزاج وی شراب لعل گون — منقلب شد بر سرشک و رنگ خون

محو سرشکی رنگ خون کشته — ساخته بر چهره نثار شوخ [illegible]

سبد ازان چون چشم را میزد بهم — داشت آب دیده اش رنگ بقم

پیکر پیلی ابدا لا نتیجه — شد نزار از باد غم مثل هلال

چونکه سر بنیزد آن آزاده — کفش و موزه سبد ازان در پا

که دفینی باشد بساط کبریا — حیف باشد رفتنم موزه به پا

دفعه دفعه / آواز ناله — دفعه / نام ساز — دفعه / [illegible] — زجاج / شیشه — سراج / چراغ — نثره / [illegible] — نزار / نحیف و لاغر — موزه / [illegible]

ایمچنین

این چنین بشنیده اند اندر سیر — بنده اینست از صدق و کذب خبر

در خبر دارد که بهر این ادب — این چنین کرد شوخ عنایت پاک

که نیفکندی بکوی حیوان کس — فضله و سرگین دیگر ازان

زانکه سنت بود بر کوی [illegible] — دید سرگین میبرد در کام [illegible]

گفت گویا بشنها [illegible] — که بکوی ها یار سرگین افتاده

تا برهنه پای در این خاک — کوچها از هر پلید پاک

گر تو هم خود را کنی پاک ز عیب — محو شود [illegible] بینی غیب

پند من بشنو تو هم [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

دفته دفته لطف [illegible] — در [illegible] پادشه [illegible]

گر خواهد [illegible] — از [illegible]

کوی / [illegible] — پلید / [illegible] — یار / [illegible]

اوفتاد از آلایش دلِ کُند ‌‌ پاک شد آنگاه هست جان بی‌سند

می‌کند جان و دل تن سخت پاک ‌‌ تا مصون ماند ز آفات و آک

چونکه کشتی پاک شد بی‌کوشها ‌‌ در ضمایر کرده انعام او ثنا

اوستاد تو می‌کند در زرع و حرث ‌‌ عالمستی زان بدو وقت درو عبث

کرده زرع و حرث با داهول و دُخُل ‌‌ نه شدی داهول لازم نه دُخُل

آبتین مردی شدی تا پاک شق ‌‌ نیست شیطان را دگر راهی به شق

با مخالف تیغ‌کش هر روز دینه ‌‌ در صف شیطان زده سنگ [illegible] دینه

دید شیطان تا ذبیح [illegible] بکوم ‌‌ می‌کند هم [illegible] بکوم

بیل اَفتخ سیم افسون داده قُوت ‌‌ تا به میساد دیگر هر دو قُوت

کار افسون تو او کرده کفور ‌‌ [illegible]

مصون: محفوظ — آک: عیب
داهول: صورتی که بر زراعت نصب کنند — دُخُل: سوراخ [illegible]
آبتین: [illegible]
دینه: قلعه و حصار
اَفتخ: [illegible] — قُوت: [illegible]

از عزایم

از عزایم خوانی عزم بلیس ‌‌ جزم شد کشتن نه هیچ تاج مکیس

زانکه بی‌خواندن عزایم گشت جسم ‌‌ پای تا سر همچو آن طاس طلسم

وید خوان ازینو بانه گشت طاس ‌‌ طاس به سر پای به تفصیل هراس

قصهٔ مرد زاهد و پارسا که شب [illegible] عازم حمام شد و [illegible]

پارسا مردی به دارالملک رشت ‌‌ پا سحر از شب عازم حمام گشت

نیمه شب [illegible] درست ‌‌ بر دکان صبح از [illegible] جست

رنگ کشتی [illegible] کاشیانش [illegible] ‌‌ [illegible]

بر [illegible] دخل ‌‌ [illegible] دغل

چون دخل [illegible] ‌‌ [illegible] تکا

چهره [illegible] ‌‌ چشم [illegible] انجم شنا

مکیس: [illegible]
هراس: [illegible]
کشتی: [illegible]
دخل / مشتی: [illegible]

وانکه انجم را اکر بشناختی — کرده خانه در به سرو نا خنجی

نیم شب در کوه یکتی اذان — بوغ بوان دیک بجه هنکام

یکچ کشته دیک شل خاخته — شدادان کو وقت انشا

یکچ بوده و نغنا نوبیت — کرده بهر فتن حمام هنک

هنک و نغانم چنب هنکام — جز بانش غیر هکی بود سوخ

هنک تو بهر اذان کو فتت — نیک هنکام بیت شرط دیک

هنک با هنکام ملق عامد — سوخ ده خواهان اکر هنکا

وقت و هنکام ستی کی کتک — ادنیا یعنی هنکام طلب

اتحسا هنکام جوقت پید — که دشیدانی مکتب اوی ابعید

هنک را هنکام باید باد هیچ — باکمان نیست شد امتنح

کی: کونه — دیک: خوردن — ناخته: نام ... — یکچ، دنک، دیک — هنک: عزم و قصد — هنکام — دیلم — کت و کپ: بزرک — شیدا: دیوانه — هیچ

سنج زنید این جاست دیج رانید — نا روش در نهر شد خانه

وانکه آن نزاد جو قع نهام — مهر را وهد او دا انست

داو را بابک دو نقش پنج و شش — داد بهم بازی شیطان شش

داو فار دکشت بایک مهر دق — که دو لینش دوکی ... نخود

دو ... را ندان آن مهر را نزاد مرد — بازی خود را همه بیهوده کرد

مهر و طاس نخود و ... — دو نسبت بهاد دکونی بر ... شکنی

پس بیاری هر هاد قصد ما — شرط باشد کشتی بخود مران

کشتی بخود نبد یاران دفت — غیر موسم میدهد بر کشت

در دسته بهاد و ها اندی — دفتی بر خطه هند خط

یکهان از خودی سوی خود — کفش نیچ بکوید تا خدا

سنج: سنجیده در بازی ... — داو: نوبت قمار — فارد: ... — دیک: ...

ناخدا آگه شد از وقت زمان	چند نوبت شد بدریا ناودان
موسم بهار چون رفت گذشت	رد کنند ابت بسوی بوم و دشت
پیره‌زنان دشتی بکوه چون خروس	که کنند باد از دا سوی روس
رفت تا حمام و پس چند وقت	شد به هند و هم یک هندی پرند

رفتن او ... بحمام و بر هند شده و گرفتار گردیده ... و دیده ...
... و چند ... شنیده در حمام

دوشین آن حمام از شمع و چراغ	انچنان که نه تو خود شد داغ
از چراغ و شمع بی روشنی شد	گلخن حمام چون گلشن شد
صفه و صحن و چه بت آیا سنا	تولیان چند هم سها سرا
ناف و سها آن از سها و ...	هوش با زنگه کمان ...
میشنوا ونی افتاد شود	شب چشمی گشت چون یوم شود

ناف — کشتی
نجم — زیبای; دشت — خاک
روبس — روباه
چنده‌خند — ...; پیرند — ...
داغ — سیاه
سها — ساز روس; سها — ...
یوم شود — روز ...

کمی

کو شتی شنوا که شد اول از شنه	تا بیاد عشه قاد شتی بهشته
امتش به چشم اشکال عجیب	دشت هیکل مردمی هیئت ...
شکل و شکل جلد و با شکل دشت	شکل و به ها به تاصی دشت
بنهفت سکم رقاصی هم	کرده پر حمام را با همه
ای بنی آدم گرفت کم باد اکل	کس نخارد هیچ آن شکل و شکل
خادمی خود شیطین فرشتی ولی	میهمان ضعیف بی ایمنی آک
نفس را پس خاد کی کمتر خود	تا به روشنک رخنه‌ها خود
تو چه بی سکر به کم بکی	از پی هر صحن بی صحن بهشتی
جادو کوی چون چو جواهی ملک	نیت چون تو شه ملک بحد شد
مقصد ما اتی تو خود حق طفیل	مرغ را چون و ملایک ...

شنوا — شنونده; شنه — ...
وشکل — گرفتند; دشت — رقص
اکل — خوراک
آک — آفت و ...
خود — مخفف خورشید
جادو کوی — ...

بلک مشغول که اگر نیستی | سنبل و نسرین باغ کیستی

حسن تو ای به زمانه آفتاب | حال پنهان [illegible]

در بیان [illegible]

ذات تو جان [illegible] | دفعه دنیای تو گشتی پرده در

دیده جان [illegible] | ادرک کرده [illegible]

ادراک [illegible] نهان گشتی [illegible] | عاشق [illegible]

در جا بسته [illegible] نام | [illegible] بکرفته [illegible] تمام

جسم و جسم [illegible] | از [illegible] جهان

تا ده زهد [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

با شد تا دنیا [illegible] | ذاتی [illegible]

درسرای [illegible] | لاشه [illegible] لشکر [illegible]

بعد [illegible] نظر [illegible] | تا چه اندازه [illegible]

[illegible] کرده [illegible] | [illegible] در جهانی [illegible]

کرده پیدا [illegible] | در [illegible] احد

در [illegible] تمام دنیای [illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]

دفعه [illegible] شد | در [illegible] شد

[illegible] | دفته دفته [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کمال نفث — مقام بزرگی و عظم

تن همان تن کمال جهل کالبد … علت عاشق که نفس تو کند

کُنه کمال و کمام

تن همان تن لیک سازد ای غلام … کوه کان را کند آن کاه کمال

زاین سرا بیات سراج جو اجل … حمل کردی طاقت اثقال بغل

غایت ار امکان این جسم کثیف … زاین کثافت اندکی کردد لطیف

نامی — تمامی

کر سر باد آتو ای چشم نامی … خواهی از ما بهر این قانون تمامی

دلیل [illegible]

ای تنهای چشم تا تو نو حبشی … ذره را وانکر باذره بینی

ذره بین

ذره را با ذره بینی وهم اکر … تا بچشم آید ترا ذره بین ذر

غوک

بهر تکثیر آن ذره بینها شی غوک … تا که غوک آید بچشمت خرس غوک

او فتد در ذره بین که هکی مور … مور هم هیکل شود با کاو کور

چونکه

چونکه در آن ذره بین کیفیت است … رفت بنماید که اینهم ما الحقیقت

ورنه آن موری که اکنون کو شد … هیئت عود و فیلش با بعد شد

کمال

باعث بینکه کی آن نیز کمال … که رساند هر که را بر کمال

شتک

خرجها را میکند یک سه شتک … لایق قرب شهنشا بنزدک

باد — کمال

قرب سلطان ست حظ از دارنی … اندر اینجا مرجم صاحب کمال

شد — لطف

شد میکر دو دیگر از نو حت … که شو در اوحد باللطف

در تو هنر نیز نو شی جد … نعت نیکوی را باد در دیک

رفت کهر دو مر و او مرمرا … اندر اینجا شدت طول زمان

زانسب [illegible] بجهد … خود علی [illegible]

بو [illegible] طول زمان [illegible] … بو [illegible] منزل

شعرها را کی شعار و جز شعور | هین مشو چون قائلان لیلاف هو

هود و قیلیا فی چنین گفتار نرمی | که ندارد حشر جسم عنصری

خاک و آب و آتش و باد و تو رفت | تا سبب گردد چنان کز باد نفت

جان به هر عنصر آمد آن گروه | کز عنصر خاست همان در گروه

لیک این گفتار باشد ترهات | منتفی ثبت و خلاف بینات

قطع میسازد لسان شرع کلام | با صریح قال من یحیی العظام

بعد من یحیی العظام شرع لال | قائل یحیی رمیم از دلیل حال

دائم حالت حاکی از دفع یکم | که بحق زنده شود عظم رمیم

هود و قیلیا فی حسد انکار | ای جنان تحقیق کن که چون زنده شود

کر ندارد این چنین تحقیقات حس | زنده میماند چه را این خود رسی

ترهات: سخنان بیهوده
بینات: کلام
قال من یحیی العظام وهی رمیم الخ
عظم رمیم: استخوان پوسیده

یا چه

یا چه خواهد زنده در روز قیام | از چه رو حق بستاند انتقام

انتقام آن سه سیلی را که خورد | زنده باید روز محشر افزون خورد

داور حق چون به حکم بر کسی کند | زنده پیش افکنده سر را بر کند

بر کند سر را و گوید لکی الله | من نیم اینگونه از فعل از خود

سیلیم زد دست جسم عنصری | کی کنم کیفر ز دیگر پیکری

کیفر ار باید از این کالبد کشید | باید از این عنصرش پیکر کشید

گر حقیقت گوید ای بلعجب | عدل حق کز آن ندارد احتراز

هود و قیلیا میکنند انجا درنگ | زانکه شد عرادهٔ آتش پا بلنگ

هود و قیلیا هوی است گر یا که هو | در هوادی گمشدن تا بیحد خود

چونکه بشنود هوده کو هوهود | هود و لاد از دوده از ده

کیفر: پاداش
احتراز: دوری
درنگ: توقف
هود: خورشید
هوادی: هوای
هوده: سود
هود: جای

جهت دو فن ز حد باشد فزون — بهر طبع این دو ممکن شد کنون

طبع کژبین را دو نکته کمترک — از پی تا انکشف در آیت پاک

این دو نکته هم برای کژ نگر — کافرست و عاقبت تشنیع ماند

طبع هم بهر سخن نظم بخن — زانکه زیاده میسازد همه

کیمیاگر نشان ادم جهان — گفتنی هم چنانکه کرده عام

زانکه کرده بهر تشریف و سخن — حبیب از باغ مولانا سخن

کر بکل کلاه داوید بیکی — نغمه سر چون مرغ وعده کی

اتفاق حسن کند ساز عیش — هم دعا الحمد بعد نغمۀ

سینه تو چون صوت شاهد — بیان و بیان اثر کند سخن

بانگ نغمه بانک و الحان بیان نشان اسرار است — حرف و حرفش هم دو تا استحسن است

عالم دریافت سخن معاد — هیچکس چون نوی نکرده اجتهاد

همیشه ز شیب این فراز انشا — غیر تحقیقات شیخ نامدار

شیخ شد بیاد و هم شد یاد کند — زانکه شیوا شرح آن شاه داد

کز بکام اهل معانی تلخ بود شیخ — شهد باشد بهر اهل گفتار شیخ

اهتمامش کرده از بند استوار — هیچ از آن جان بوده بهر هما

هیچکس کشوده قفل اولیای کشود — هیچ او داد بهر اصفای رموز

قفل را که گفت چون از درب — گفت آن از اسا کشده سر

کاین جهان را صد چنان جا بود — در همیشه صد نحو عالم ببین

وای بر جهان که آن جهان تمام ز ما — چون جنا به آخر ما حد شکم

حکایت (کرده)

هر دو تا را ما شنیدیم این حکایت — در فصاحت زاد بیرون یا بخوانیت

زید چون زائید شد [illegible] — انچه کرده میفهمند پیش [illegible]

پیش [illegible] خویشتن بیند همه — انچه کرده راست تا نا تمه

در بیان آنکه روز [illegible] که انچه کرده است
[illegible]
[illegible]

شید (روشنی)

زید [illegible] ماننده ید [illegible] — کار خیر و شر خود را دیده شد

مسطور (سطرها نوشته شده)

مثبت ان [illegible] — در [illegible] مسطور کرده حسب امر

شیخ در فصل [illegible] — شد مکلف [illegible]

بد بود (دروغ)

از [illegible] تا روز فلان — که بکرده [illegible] جهان

کرده نامه (نامه که [illegible])

کرده نامه [illegible] از انتها — که در این صفحه شد نقش [illegible]

اندران نامه [illegible] اختلاف — از کتبها [illegible]

سیئات (گناه)

عهد [illegible] از ولادت تا وفات — ثبت در دفترها ثواب و سیئات

کهنه گشته نامه [illegible] کند — یک بیک [illegible] کند

سید [illegible] — کهنه نامه [illegible]

دیده از چشم [illegible] — روی ان خط [illegible]

هب (تروه) — هرک ([illegible])

خود [illegible] — بنوا را هر که [illegible] یکباره هرک

هرک کرده [illegible] از بیم [illegible] — بیک [illegible] بکشته

تا [illegible] از نام افتاده [illegible] — کرده رسوائی که بود [illegible]

مست [illegible] — که کنند هشیار [illegible]

ندم — هرهنگ ([illegible])

هم [illegible] — ریخته در پیمانه [illegible]

هرابی — مام

خود [illegible] — که [illegible] مام [illegible]

[illegible]

لم الله تعالی امیر المؤمنین — گفته در دنیا تا از بهر [illegible]

تا بیاموزی تو همه را این سخن — بهر [illegible] این چنین وقت ادب

که ببینا این گفتم در دست — می‌شکنم [illegible] را آخرت

[illegible] که بنا شد [illegible] — از خدا [illegible] بیچاره بند

[illegible] که [illegible] — گره شد [illegible] شکل

[illegible] که در دنیا که — گره [illegible] بپیچش [illegible]

در مثل گفته [illegible] — [illegible] حاصل

این نهان [illegible] که آن [illegible] — [illegible] که رفته رفته که شد

کشته شد [illegible] — [illegible] دشنام [illegible]

شیخ [illegible] بیاید [illegible] — [illegible] از بهر کتاب

نامه

نامهٔ احوال ما را [illegible] — که به [illegible] تو [illegible] باد

چونکه [illegible] کتا — [illegible] خواهد نامه [illegible] را [illegible]

که گفتا آید [illegible] این [illegible] — هین [illegible] را [illegible]

تا این [illegible] که ببینا جا — [illegible] نامه [illegible] تا

[illegible]

[illegible] تا سکند — [illegible] که [illegible]

داد [illegible] — [illegible]

که [illegible] — از [illegible]

[illegible] که بیاید [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] از [illegible] شد [illegible]

خطاب رسیده له ... که ... زنا کار ...
جم نا ... کرده ...
آن نهان از اینه ... خطاب

که شود بناده تکه شوخ نا	کم بینت بهر نا دغد زنا	زناده / زه وت
لیک که سوخت بستاد کسی	کافی نا کرده بیت باد نعا	
دا نیست شیم اوبا کیده	ان دنبه سخت شکم کاویده	زنبهت
طاعت هم که کرد بید	کشته نادان مرغ مرد نید	دنخانان مرغ / دنه
هر که کرد بجای او بخوش	کار هایش نیک باسر شته	
بجا یان بوج چون شیخ	ابن شتا مارا ...	دنك / نشه

بار کنائی ... در حمام ...
مرد کیلك هم ... حمام اندست | داستان ...

غول ... حمام را از داد دیغی	کرده ... مرغ کی	کی
سوسکان سوله کشی ...	کرده پر حمام را از صوت ساز	سوسه / سوله
چنگ چیپ نامیان ان چپیا	... کرده صد ...	چپیا
جنگ چیپ نا صد کشی ...	تا سر شنوا ... کرده دهشی	چپشی / هشی
ان یکی ... کشتم ...	ان دیگری ... کشتم چپ	چپا
سود در حمام کفتی بیا	سوسکان سوله کشتی سنا	سود / سنا
سوسک ... نشان سوخ	سوسک کمه ...	سوخ / سوك
بانک شتابا ...	داد سر شنوا جنون جاهلی	دستود
خلوت تا بار ...	عقل را ... کشتی	
رهنما ... کفتا	ده مه سر خود ...	

تا بدست تو بود این طاس پاک — از خرید تشنه بادی تجه باک

کار چون شیخ گشته تشنه — میشاند بعد [illegible]

هست نیشغات چون جامغول — کار کاهی هم درد کنج خمول

چند جمجم که در حمام تن — میدانی کرده انبار کنجی

کار کاهی تشنه بادی کند — بیشتر شب تشنه باری

شیب شبانی کنان [illegible] — کر [illegible] آید بد شیب

نیست ملعون چه سیرو [illegible] — میکند [illegible] بیند و [illegible]

هیچ [illegible] ساختی — [illegible] بی اشکال [illegible]

[illegible] ان ما عجیب — هر زمان شکل [illegible] عجیب

تا که مرشکل [illegible] کند — مقل [illegible] کند

آب

آب را دایم کل الوجه کند — تا رخوما هیچ بیرون افکند

لیک بر دام و [illegible] ما — مینیفتد که بود بر چه پناه

میکند [illegible] لا [illegible] — پا [illegible] سر [illegible] غل

ما ما هیچ [illegible] کرده [illegible] — دریم توحید [illegible]

دم [illegible] حاصل [illegible] — دم با [illegible]

نیست این ما هیچ [illegible] — با [illegible] افکند [illegible] تفک

دریم توحید کرده [illegible] — با احد کرده [illegible] آشنا

با احد چون آشنا کرده [illegible] — هتک این ما [illegible]

[illegible] — [illegible] کرده در [illegible]

از زلال لا [illegible] — تا که شد [illegible]

حالیا بنگر که در حمام تن   موطلی خود نیست خوی پر لحن

هم لجی خود گشته هم لجلاج دیو   باز در شور هوا دایم شود دیو

تا به بوی شهوت چون مفتون کند   یا فدا بکشد و یا مجنون کند

گوید ای شهوت بیا ای شنگ کن   رقص کن با ما و خود را زشت

زشت خود را چه ما شو شنگ زن   کین بود در بزم ما او فن

بزم بزم باد شهوت بر باید شد   مخور چون خمره چون باید شد

رقص کن با ما که امشب خوش   سوده کش شو کین بود خوش

اندر این بزم بود گشته   جست خیز و رقص کرد نقل

غم ز دل یل کن که کاین جای است   رقص کن با ما که وقت خوش شد

دست

دست افشان گشته باید پای کوب   در چنین عرفه شهوت با خوب و خوش

نی همین تنها به شهوت گفت جن   در همه تنها جنون ایشان

خواهش نفس نام جن و هم دیو   خواهش کو نفس باد دیو

در تن پنهان و آن شیطان منش   دو دو باعقل خود در کش مکش

با خرد افزند انفس دشمن است   دشمن از دهه هیچ نن زن

دیو خود نیز گشته کشتی کشی   تا به پیش خرد کشد و جهد کشی

دیو شهوت کند که گردد رشته کی   نخل دین خود را ز باغ نخ

نخل دین خود را بر انداز در باغ   تا نماند نیست از دین چراغ

چون که گردد چراغ این نیست   ان کین طراد گردد نقش رخ

نقش خود گردد که شاید کو رخ کو   بسپرد روح مجرد را نکو

جنی جنی
جنی خاج
خاج سای
آرمان اریب
ابتین ارنک
مادی افسون
فسون جلب لته

جاکرین در جنی و تلبت چون جنینی | کشت از نجنی و تو ... جنینی
یک چنانی کو بیت کز آن چنان | خاج خاد آخر شود ... [illegible]
کر بخاری خاج را زنار و خاج | خواهد از چون تو ... [illegible]
ساو و باج از کی تو استانی | نام مسلم ... [illegible]
بی چگونه حمد عابد فریب | آرمان افد ... اریب
آرمان افد که مرد ابتین | کر بود آزاد ... [illegible]
کر بخانی کی ... کام کند | از نهان کت ... افسون ... کند
با فسون و ادا ... | تا که ... لعب

[illegible]

دوستان جغد

کو بدای جغد دستا بود دستان دو ... | میکنی ... تا که بیاد دوستون ...
زهرخم

[illegible]

کت چت
هفتاب چادام
سارچه
بیتفن سایکین بساز
درنک شلنک
شلم اشتلم خل خلم
عوغ بوک عفت ...

زهرخم ده تا کشته ده هیئه | رو بچه ... خون خم ها ...
خواست دیوانه کز هبای خون خم | ده بده یک هفتاب و چهار ...
هفتاب و چهارام را خونبها | داد باید بهر خون خم ها
دفع خم را شیر چادر می کند | هر خم و چند آنکه تا ... کند
تا سراید نغمه بیار و هاچه | سایکین کشته در کنار ...
در لبستان نشین و بیتفن | سایکین نوش کن با ساز
نیست در دنیای دون جای | رو ... خون هیچ ...
خم در پایش ... و ... | کز جهان ... [illegible]
کر ... [illegible] | بو که ... [illegible]

[illegible]

نیسته تنها جز خدای مرد کیل | محنتو غمو و دیگری بر پشت پیل

چون سواد دل کشتی مر تو را | نیسته در حمام ممکن ها بیا

هم همی کن ذاکرا با ماه هور | یا رو هم را هند در سها و دو سو

چون جرچر چرکو نخورده بنک و جرچی | رقص کن جیته هسته واد کی مرچی

هم همه را تا کی دارچه هرکی | زن صفتا فدده در حمام طاسی

بیرون میّن نه هان و هان ای طاسی | مرد خجا بیته چه خواهید یا سی

تا سنانت ها طاسی پا سی هیا | نیک نه طاسیته لازم نه تیان

خی تو را تا سه نه دارکی ها | هیّن تو هم کن همی ها ها

خوش تو چه طاسی ما کنی | سر کنجی پا داد خوا همی کنی

غوغا کن سر بر بیرون پا دد هوا | کیمن نکو رقص تیه تا نوین

رقص کن

کیل: کچل

هور: آفتاب — سها: ستاره — سو: روشنی

چرچی — چرچ: نو رسیده — چرخی: رنگ

تهسته: تو هم داری — هرکی: در لیوانیچ

پاسه: در قطار و مو — پاسی: پیمانه گشته

تا سه: تفنی در قطار — تیان: گشته، یا تیز و دیگر

رقص کن تا جنیان چپ بزن شوند | مرد بیت طوا تا زن شوند

جواب گفتن کیل که مرد که بحضرت جانی
که نیز بطاس بیرونم
در قبر گور جا

داد پاسخ با اجنه مرد کیل | که برقصید نفس مشتاق کیل

بیشتر زن من نفهمد از جان بجسم | قدر و قیمت دارد این طاسی طلسم

گفت تو هیرت همه هیسانی هنی | طاسی را نفهم زنا خبر نیمی

گر تو را مقصود باشد رقص زن | نیک رقصم چونکه باشم طاسی

هرچه خواهی نیک رقصم بی هرای | لیک با صوت خوش این نغز طاس

طاسی زنان از بهر تو رقص آوردم | ساز و سوز تا و خجی نکم

طاسی ای کر انمک منو مستی کنم | اجاجا این ما این مکان تان مستی

تو بزن چه بغوز نم بر طاسی | تا به بینم چون کنی این جا دنک

اجنه: جمع جن

پاسخ: جواب — کیل: کچل، کل، آرزو مند

هیسانی: بر غلاف بگو — هیسا: سرغ — هنی: ابکه

نغز: زیبا و خجسته

مستی: دیده

دنک: زنگ

که هم به گفتن و جستن گشت — کو هر چه بپیش آرد آن ندیدست

کو هر چه بستدم با صلک — خواهی از من کیمیای تو مسخر

عقل را یافت که هرزه پاک — هر چه دارد کنج دل که چه دنی

لیک دارد بسکه بیم از زمان — میکند وا بیستان در هر زمان

میکند وا بیمن مباد ادنی — چون عزای امتحن عجبک سک

ما هر چه خداوند بخشیده — همه ذکر هم بلا و نکو هم

وانکه هم گفتن نعمتای عاشقی — نیستم غافل نعمتی متقی

تا به اسب تاز غافل این شبیه — کو ز از هر شبیم تنبه

در شبیه نیت آمد ساده — تا زنی هم بشنوی هیمای

اندر این حمام تا در تن بتی — کی نشستن میتوانی نازلی دقی

تا بجنبم

تا بجنبم خفتکت سازد خفه — می بکن ادخورد بر هم شقه

مسجد اقصی دل بی باصفا — خالی از غیر و پر از نور خدا

آن خدا خانه نخواهد شد دنی — خلوت خاص حنیف ملک

دایم از دیو سکوباف روان — جیش معشش بپیما سمان

هم دینا همه ایمنا حق — دین خود را هم نسازد ابتدی

نیست دو هیچ که از بهر دنی — بشنو هوا بدین داخجو

زان سه ... اوباشان — باز میلاد و در صدف تازه عروس

از جهان در جهان در گذشت — کرده خوب خود شاسی دو بهشت

حکایت بیمار شدن ابوالفضل ... ومعر کهن از دیاره تجربت

یک جدیس بکشت در شاپور شهر — چون مهیاست ... این دعا کرد ها

گر بچینی شحنه جوید هر چمن … در نظرها خار شد مرد حزین

اندر آن کشور فتاد از اعتبار … خار و مفلس شد کز آن [illegible]

وام دار و مفلس و مفلوک شد … سود و عیشش اوفتاد [illegible]

[illegible] شد سود و مرد حزین … خار شد [illegible]

وام خواهانش برای انتقام … در تعب انداختند او را مدام

ازدحام و انجواه و دار و گیر … کرد مسکین مرد را از [illegible]

[illegible] از شهر [illegible] … [illegible]

چون بیابان [illegible] … دیده‌ها از [illegible]

داد کوشش کرد [illegible] … [illegible] کار از [illegible]

دید در هر جا [illegible] … داد آن [illegible]

خود [illegible] … [illegible] دم را برای [illegible]

[illegible] … از [illegible] سپوخ

[illegible] … [illegible] دیگر [illegible]

چونکه [illegible] … با [illegible] یکی [illegible] جست

[illegible] … [illegible]

خون [illegible] … باشد اندر [illegible] ماده

[illegible] … اندر این [illegible]

[illegible] … در [illegible] هم [illegible]

خام شد [illegible] … [illegible]

کر چو شد آن خرس شوخ در آخور ست — پا عنان بسته چو [illegible] خورد

باشد کر چو [illegible] کاهش تمام — بچه کی آن نهانش با لجام

تا لجامت چه بیند لج کند — راست کردن را بسوی کج کند

لج کند سر را بدندان و لکد — پهلویت را در لگد بشکند

گر به اصطبل اندرون بشکست — پهلویت را آن حماد پهلوی

هم مشو غافل که این [illegible] — کرده [illegible] کردی

در سوادی کر [illegible] — کنده [illegible] کند [illegible]

اگر کند [illegible] — [illegible]

خر نشد چون آدمی [illegible] — در هر کجا [illegible]

زشت خود هر که [illegible] — صاحب آن چون ضحاک شد

بیک خوبی [illegible] — جادوی [illegible]

دو صفات آن کجا [illegible] — تا [illegible] برای [illegible]

ذم ندارد گر [illegible] پیش ذم — سر [illegible] شد [illegible]

تردستان رود پیدا بود

آن نشا [illegible] — شد [illegible]

کام شیرین [illegible] تلخ — همچنان حنظل که [illegible]

طعن خلق [illegible] — [illegible]

ذو دید [illegible] — با خرد کردی [illegible] کنکاش [illegible]

با خرد کنکاش [illegible] — دام خواه [illegible]

گرد هم [illegible] اتفاقا — رد کند یا [illegible]

بشنو از من نصیحت پاک کیش — کشته چون کاری شوی بدبین پاسبان خویش

عقل را یکجا بجا آری و دل بسوخت — بهره ور نشوی جامه ها بسیار بدوخت

لیک عقلش را بجد را بر خفیت — جمله را بشکافت و هیچش نه بر نخ

عقل ده مرد و خوشه یافتی — هم در دین حلقه اش بشکافتی

الغرض بعد البلیا والتقی — وای عقل و علم هم هوشند آ

وایشان این نکته کنجی نهی با نجی — تن شود یا روکند تا رفی

دو کار عجبی که هر تا رمادی — از دنیا بخویشی بهر یکی دیباد

از دیار خویشتن افتاد نه بدی — بهر هر کار که کرده ضرور

تا جبین ساید بپیش معظم جناب — کز فرح کرده سر خویش فتح باب

زانکه گفته صفی عقل کل — وانکه خلیفه بر هم ختم رسل

کیش: ملت — پیرایی: پیرایه — بیه: بدوفات — دخ: خوب نیکو — البیا والتقی: یعنی بلای و عمرا — تا رماد: بیاکنا — جبین: پیشانه — جناب: در پیشگاه

هرکه دارد آرزوی علم چا — از فطن اعراض جوید چند کا

زانکه باشد بهره در پنج هنر — پنج مبتکی فایده اندر سفر

فایده کاول ازان حاصل شود — با تفرج غم ز دل زایل شود

کرده از دل غم اول زایل دیم — رزق جویا از چنین نعم

زانکه چنین نعیم رزق حلال — کسب خواهد کرد از آن صاحب کمال

سیم از علم و چهارم از ادب — بهره ور گردد اگر یکشد تعب

پنجم از آن صحبت ماجدی — که ببایید طالبش حمد بجو

جد براهی صحبت ماجد کند — زانکه ماجد شوی ساجد کند

ساجد و راکع کند ماجد وفا — تا وفا کرده از این خیدان

وجد زبود و ماجد شکر کرد — شد به جا را بیدار آتش خالف

کیا / ولقب

تغرب عن الاوطان فی طلب العلا
وسافر ففی الاسفار خمس فوائد
تفرج هم واکتساب معیشة
وعلم وآداب وصحبة ماجد

حم: غوره — ماجد: بزرگ — جد: جنو زیاده — وجد: شاکرد

مکہ

شدبهجا باد و آتش خاک و آب | کشته‌ات چادام و هفتا آب

چادام هفتا آب

خویشتن را کرد عاقل خالقیف | بنده شد اندر نو شیرین

کفت شهوت که ز مادم که چراغ | غم ندارد آدم از عقل الاغ

بی علاقه اینچنان که عاشقی | شاد کردم که نیم مشتاقی

شادم ای شهوت که با صد کو جهل | عاق تو کشتم نکشتم عاق عقل

بر هوای بی‌نیازه ما عنصری | بعد از این ممکن تو هم در دی

مهر تو ای کیج مام مادرم | میکشاندم سوی سقر

مام کیج سقر

سیر بی‌انتها کوکبها از خرج | هم خریدار کند آخر خرج

شیرین عقل جا داشته شد | مرده مرد او شده کشتنی دنده شد

مرد و جد داد و جد خواهی | والله سید مسیحتی طلای درد

وجد وجد

ز چه باشد که وجودان کیا | بعد تا چادکی شد کیمیا

چادکی

قطره‌اش قطار مسی را زر کند | عالمی را پر ز نو کند

تمر دراستان عروض نوش

آن نشا بود که سرخسته | شده دوانه حابنه دیدان

رفته به هاندوان چند دو خو | مانده بیسامان و ساشی ساف

ساف

سوخت و بادش کشته بی‌جا داد | ده نزد ساد شیکه سوخت

با نوا د شهر و شهنا د شود | کرد شهرجی پیراز غوغاق شود

نوا شهر شهنا

مدتی در آن بلد بیکار بود | یاد غم خوادش غم بیاد بود

ایسکه دود شتی دوا سپید | دیده‌اش دید جدا از الغرب

دیم

دیم خود داد یدیدی بیوهید | کفته‌ام وجد و چو اسپید

سیم / زعون آر — داشت بیماری سخن‌ها شد سقیم — بعد از آن چون سخن افتاده سیم

کودن / اندر / ریگ — دیده دفعا زرد کودن کفتار دست — زرد بود کو چه سر وی اندر دست

تفت / هوا و کرمی — بر زد و شی دیده نه آن داده تفت — اندکی ذر ذر دیش داد در تنک تفت

ذرد و رنگش را عذابی چون شب — غصه‌ور بحر الم بود و تعب

طبع کرده چو عمی غذا خبیثا — نام طبعش نهاده آتش آه

آتشی هستی بود در شب خود — رونها پالوده خون جگر

خون دل چیست پالوده شک — بی‌سر کشتی بود متعبد مشک

سبز از خم چرخ — کفت خالی نکه چشمش زیر چرخ

پرخ / نگ — کفت خالی چشمش آسیب چرخ فلک — ما نکا چشمه وی پرتنک

پرتنک

بکم / کو — دانک شد شوق تنک حق — مات و حیرت ماند در بازاری کو

حون

چون ز کار دشمنان گشتی کوا مطلع — لیک مطیع افتاده کسی چون مطلع

همچو کوه هر ه از دانشوری — برده و اسپرده شی به بستان اجری

رابطه / پیوستگی / اتصال — گفت نخر مرد تاجر واسطه — داد در سینه در وصلش رابطه

گر کسی را دیده بینا بود — در توسط بی‌فضیلتها بود

در توسطها بود آجر خلل — بد ز هر کاری حسنتر خلل

خلل / رخنه — واسطه را نفی کردی عقل کل — در میان خالق و مخلوق خلل

عقل کل / و هو ما ... — عقل کل آنکه بود راعی قافله — که فزونی دارد توسط قابله

ایکه در این شهر خاص و عام — این خسته کرده سنت ... الکلام

بی وجود گشته شهر اهل — چون سکون نوشته کرده ...

مولی / در ... وقت — نعمت عقل اکر صد باد مولی — شد به یکباره ... مول

فراهت — کره و عظمت

چون فضول تو بیامد صد فرید ... حق ببندد و با فراهت آفرید

فنر — پرستار — فرهوده — پاکیزه

پس تو هم فرهنگ بیک فرهوده ... دیغ دود دیگ چشم دوده

پیه — شحم

پیه زاندوده که بوده در جهان ... دود او شمع و چراغ دود مان

مینو — آسمان

دود مینو مطبخ آن دود خود ... دود شبه صد بحشم ماه خود

دود — دوده — غم — بزرگ قبیله

دوده ابد دود آن دوده بزرگ ... چاده فرها که از هر گشته هرك

هیرب — دلیر و دلاور — بدبود — هیچ

هیچ کی دانه هر تو باشد بهرب ... سانا سوده که کرد بیهده بهرب

بدبود — نام ولایت

بدخواهی شد به بدبود کجی ... گاه دیدی که سبب کردی کجی

هر که بد بد هر شد انه عات ... پا بچ داد تست لود اشتی جهات

هرب — هر — مبارت — غم ودرد

پا تو کشتی شد هر بیت آنجا عجب ... شب شتی جشت آن اهر سید دودی

آسی — سنگ آسیاب

که دشمن با سرا که کرد بدم آسی ... نیست گندم کی مکن بدا جو هرای

نیم

فغم — گندم

بود گندم منع جوعش را شاد کرد ... فغم خود را بره و فغ لاد کرد

آسیب — آلك — گرز — زفت

گشت خولاد و بکرد در دود خالك ... که زآسی او زا بود آسیب آلك

پس تو هم مرد غنی را شاد کن ... فغم تن را بره و فغ لاد کن

غوص کن او لی بدریای دش ... وانکه به لولو آب کالش

دشنه — شمشیر خنجر

وادسی فرها که وقع کمال حراست ... زخم کج دشنه که داد از کجاست

درِی — دری — ناو قدیم

کر یکی کهتری دو تا حرف دری ... صد هزار حمله بدی انگبک

بوم — بوم — جغد — زمین و ولایت

کبیت صد ان بوم کرده کشت دی ... هر که بر پیدو شبت دو بوم شوم

خنده ها هان آن بکرید شد ... کو تیا داد دعم افرختن بلا

چون سلیمان ملک کیهان خورده ... با سلیمان منطق الطیر بگیر

با سلیمان منطق الطیر جمع ... ساز قانون مرغ را از هر عجی

سربزیر بال از بیم خیال | برده سر تعجبان واکنی سؤال

کن سؤال از بینوا مرد حزین | کرچه در باشد چنین اندوهکین

زخم کاری را نشست تیر زن | خورده در کی یا به از پیر و زن

خدنگ
تیر

کر خدنگ تیر زن خورده خدنگ | کو مکن ناله ندارد عار و ننگ

قد زدستش پیره زن بانک دولک | کو کند آن کبک حوحو تیز چوک

چوک

چون کبک در شب حق حق کند | خون کند حق حق مطلق کند

حق حق چوکه یکند تا بسر رود | زخم کاری دارد از ستیک جو

لیک معذورست بمن الکفت | خر همین تنها ورا ازخم بکشت

تمت بعون الله

هیراد هربنک

داد آن هیراد سبه هر بنک غم | دفتر هو شه هرکه کاری جم

جام شد کاسه سرهم بهرمی | کیل شد کلیه کاووس کی

افریدون ارمان

با همه فر و فرهنگ خویش | آمد افریدون زرعشا ارمانیش

اسفند بهمن

بنشد سر بهمن و اسفندیار | بهمنش مهر او و اسفندیار

قاتل لهراسب جاماسپ | خوش لهراسب و کشتاسب

کیقباد و افراسیاب نوذری | سام و زال و ... ایشی

شنه

شیرچنگ دیستم ... | شیر در بیشه کشیده باشنه

فراز فرازد

هر فرامرز و فرامرز فراز | بهمن بهزاد کو دستان باز

داغ شد بهرام اکر هر بان کوه | وان او داغ شد ... کوه

تلخ کام از ... | باد بست ... نوشین روان

هشی

هیچ شو از طریق ... هشی | شیخ ... شوی کشی

زال خوکش همی زال زابلی — مرد یلی را که چو سهراب پلی
یل / پهلوان

زال زابلی بود چون زال نال — نال دزدان تا کشتار [illegible]
زال / نال / [illegible]

بهر آخر بهر اول اندیشکی — سیر [illegible] کمان را پیشکی
اندیشه / [illegible]

کو شده [illegible] خشم — بهر کسی هر که نماید قهر خشم

قهر و خشم [illegible] بهر — نیست [illegible] کسی را بد بهر
قهر / [illegible]

[illegible]

اوستاد [illegible] — گفت [illegible]
وجد / شاگرد / وجد / شوق

[illegible] — [illegible]

تا [illegible] — [illegible] شکر ند

[illegible] بد نهر — گفت [illegible] ما خورد اندر قهر

[illegible]

ها دخو [illegible] — ذهره [illegible] مشتری

خوی [illegible] هر دو — مشتری [illegible]
ذهره / [illegible] — مشتری / [illegible]

[illegible] ذهره [illegible] — [illegible] ذهره [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
سوزیان / [illegible]

خشم را [illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible] — یاد داد [illegible]
وجد / شاگرد

[illegible] نظر — [illegible]

همچو [illegible] — تا [illegible] اهتمام
اهتمام / [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

خواجه شو بنده را آزاد کن — یا شهی باش و دل شه را شاد کن

نیست لازم که تو بینا شوی — تیره روئی تو بعقبا مشوی

باز گشتن [illegible] مرد دبیر قابوس

باز گو باسله کان آزاد مرد — با ابو الفضل [illegible] چه کرد

نزد آن تاجر ابو الفضل دبیر — منشیی کرد [illegible]

که بود [illegible] با پشت — اندر آن خطه خطی [illegible]

اندر آن خطه با مشی اهل شهر — خطبه هم خواندند هر [illegible]

در دل هم [illegible] — کار او [illegible] با الاکن

تو [illegible] کرد — با دگر [illegible] تقف

بوده است [illegible] — کار او [illegible] حیله با

کرکنف

دبیر — نویسنده — مهتر — با قدر — خطه — شهر — [illegible] — طراز — رسم [illegible]

گه کند دوست [illegible] کم پشت — شوم زن [illegible] شوهر را بکشت

الغرض کار تا [illegible] دبیر — گشت [illegible]

شد رها از دام و بند [illegible] — گر اجل [illegible]

ساخت از بهر [illegible] پاک — یافت کار [illegible] نظم و نسق

در بیان ترجمه اشعار [illegible]

اذا ضاقت بك الدنیا ففكر في الم نشرح

فعسر بین یسرین اذا فكرته فافرح

[illegible] — [illegible] بنظم [illegible] منی

گو شده [illegible] گفت مولانا علی — ما کفی مرآت دلها صیقلی

گفت [illegible] — تنگ گیرد هر زمان دنیا بتو

خواهی ار کرد دل تنگت گشاد — در الم نشرح تفکر کن زیاد

شق — [illegible] — مرآت — آینه — [illegible]

بنگر اندر سوره ی انشرح لفظ عسر — دیگر که هست یسر در پیش عسر

عسر از آن آمد که بی یسر حق — تا که بگیری آن دو تا یسر حق

می دهد پیکر که بر تجربت — کرده خود را دعوت [illegible]

غم مخور از هر بلا خوف و سیوف — که تلافی کند خدا هر ردّ و نفی

[illegible] — تا نیابد هیچ و اندر پی حسد

در نشاط و در خوشی — نیست در ماندن کار زشت

از فلک را بند و خوشی که شدی — در غریبی که امنیت شدی

پادشاهی داد و عدل و مرتبت — بی‌شکسته به کدامی سلطنت

تا که شود اگر چه که خوش بنا — گشت محبوب قلوب کل ناس

ما شنت آن رضا و نیک — خوش نشد هم خوش که شکر در شیت

عسر — یسر

خشن

ناس — مردم

خوف — طبیعت

در بیان خوی خوش و برتری خلق خوش

خوی خوش بین و عجب کی قحط هست — هر چه اندر وی نعمت هست

نعمتی لذت بود در کام و حلق — نیست هیچ نعمتی خوشتر از خوی خوش به خلق

چون شود دارای خلق و خوی خوش — مجلس آرا کی بماند عقل و هش

عقل و هش را در زمان گم کند — صاحبان عقل و هش را داده بدل

خوی خوش بین با نشاط و فرح — هر کجا بنشیند او هنگامه گرم

دو جهان را سوی خود کرده — سوی خود کش خوی خوب آدم نکشت

کیمیا معنا خوی خوش — غم چه دینق خوی خوش خوش

با سپیدی دل شود زنگ — ماء و الخضراء و الوجه الحسن

چونکه خوش خو آمد و شیرین زبان — کس چه رنج از وی ندارد ما و جان

هش — خفیف [illegible]

دینق — [illegible]

ماء — آب؛ خضراء — سبزه؛ وجه حسن — یک گل نیکو

همچو آن سوچی که از پیرهنش خوچی / کش همه عاشق شده بی خلق خوش
سوچی — گل سرخ

یکدهان تنها کسی نگذاشتش / داشت بی بکو سپهری نغز کشی
نغزکشی — مجلد دیبا

با جنباد خنچه و وجه در انتباه / نیک پیچه بیستی بند کشاه
وجه — [illegible]
سینکتاد — کی پیاله [illegible]

مرد مرد همچو کبابی و باختی / در سرایش بچه مهمان ساختی

سینه سیغو طبعش چو سرا / کرده مهمان بادیکب از قضا
سیغو — [illegible]

در سرا بعد و بکو بنواختش / جایگاه در خور بنشاختش
درخور — [illegible]
بنشاختش — یعنی نشانید

۵۷ [illegible]

مبدء سیه بیتها [illegible] اختتام / [illegible] بی خط ثالث [illegible] پنداشتم

داد سید بکر سیغو صحیح / داشت در مهمان خوانچه صحیح
داد — [illegible]

تیره شب تا [illegible] باغ / دوغ [illegible] کرد با شمع چراغ
باغ — [illegible]

سن اشتی

بود تنها با بفوف افتاد سوف / دنگی شب خنده زد بر بوی فوف
فوف — [illegible]

ماجرا [illegible] بای چین / مجلس آرایست چون خلد برین

خوان بگسترد و خورشها لون لون / چید در خوانچه [illegible] از بون
لون — رنگ
بون — قیمت [illegible]

بکذاره [illegible] مزعفر عقران / بود در خان خنده زن بر [illegible] خان
خان — سفره
مزعفر — زعفران [illegible]

قند از جلاب [illegible] / [illegible] هنیئا گوشته
جلاب — [illegible]
هنیئا — [illegible]

موج زن شربت بکاس [illegible] چینی / تا بگوید الله [illegible]

کوکو [illegible] کوکو کنان [illegible] / [illegible] مغز آشفته
آشفته — پریشان

[illegible] آشفته مغز / غنچه آشنه بر [illegible] نغز
آشنه — [illegible]
نغز — [illegible]

[illegible] در بهشت / [illegible]

من [illegible] با اسم [illegible] / کان [illegible] جسم
مس — [illegible]

بهر خوبی که مثال جان بود — جان آن بهر شتاب بادنجان بود

بار با صد ناز تنبیه چو نا اهل — رنگ با بیچاره نشمعم زرد کرد

دزد رخسار آمد و جلا بجو — تا که بادنجان در آید سرخ رو

نیک شیئی انداز آیید و لک — بود ده اندازه بهر دخول

در میان دو بچه از شوق دهن — تخم مرغ بهر خود نده خنده زن

بهر دستارخوان خود تاج بود — زرده آتش نشی در تاج بود

از مرکوب و مبتغیهای بهشت — آب بهشتی و مرغ بند در خوان

مرغ بریان کرده و کبک کباب — چید بهر خوان چو خوان حساب

هر چه مهمان خوانست صحنی — بود در خوان نعیم شیرینی خربزه

طبخ سکو بیک طبیخ بود — زانکه طبیخش تر شیرین تیغ بود

الك / فرد — دستارخوان / سفره / در تاج — طبیخ / خربزه

چون

چون غذا شد مرغ بریان کفاف — داوری شد دیک بر دیبا لحاف

چونکه با دیبا لحاف افتاد کار — شاد شد زین کار شیطان رجیم

زانکه در این رشته افتادی دغل — نیست ثانی بهر آن شخص اول

انتهای فن از او این تا خنک شب — بهر شهوت رفت و بیچاره شب

کهنه قحبه طرح نو در شب — ریخت بهر بیت عالی نسب

تا ده طرح وحشی انکه بیتا دیرمی — رفت بیدار شام چون بدرقی

ملحد بیتش ز رنگ پند و دام — کشته بر او داده مام از تخم حرام

داشت بیها از طریق مصلحت نشاط — چید بهر خود بساط انبساط

نوجوانی کهنه خاد لوند — چید هیچون دعوی شهر خند

در بساط چید میل باده کرد — باده در دیده شتاب آماده کرد

لحاف — قرنان — قحبه — ملحد — انبساط / نشاط — خاد / لوند

چونکه در ما مادهٔ مجلس بجوش آمد … خوش که جان از آتش آن لعل خام

کهنه خادِ لوند پیر کون … کم ز ما هیچ کس خشک تیز دندان

خنب خمک رند کهنه با طاس طشت … کشت دف زنان کاکره رقص شکست

یا بجوی حجره‌ها تا بکار … یا بقصد حجره بوی نشوا

سینه چون از خمار خشن شد … شهوت خوش کشی دامن کیر شد

شهوت چند خوش بهار حریف … بر جبا بوجی زبیر ادو ظریف

بادهٔ آتش هم چون بیاد داد … پشت مسکین شهر را یکجا

تا که چون ترک از تیغ رنگ … ماند چون کتاب کری بی رنگ

دو دست چنک کرد باد در چنگال … نیست غیبا نخود نخوش غزال

شهوت بیتابه بر شهر شمع باد … دست یا آن باد را که باده باد

تمام

خام
رنگ

پنا کون … خلک
رانده دره با … بلند که حیا … ودره دره
دربی بوی برت

خنب … دف … رشت
وره … دایره … رقص

خمار
شراب

بوخ شد
بیره

خوش
کرلد

حدوخته … عیف
بیره … لدعرود ظریف

رنگ
غزال زار

شهر کی ماند چه شمع تافته … کار آن شد او کی شب ساخته

روشنا آن شمع با نور خرد … بو حی حدادی خرد بآن مکی

نور شمعی آمد و ده هوش شد … هوش هم شعل صنعت خوا موش شد

خم خود خانه چون شکست شراب … تا ز خمی شد خرد خانه خراب

سیل خمار آمد خرد جا شد … پس خرد رفت آن خانه چون خانه

چون خانه خم شکست آن نمست شراب … کی دگر ماند بجا شمع و حجاب

هم خرد را یک کی از سر هوا سحی … ز آن سحی کاندر مثل چون بیا

نام آن سحر و با خبر کسب … صاحب آن سحر ای یو نجم خوش نسب

لفظ محی او ز نمعنا ر هوش … مردمان را سوء عقل بیرون حق

درد شراب و لای ظرف
شراب جزا ز گاه

خمار … خلل … خرد
شراب … کهش … عقل

دهنی … خوش
ساده … دیوانگی

مرد حق از خود و دنیی دیوانه شد — هر که دانا شد حق فرزانه شد

خل: کاهل — فرزانه: زیرک و هشیار

کهنه هست که هر دید کس مجنون و دلک — آنچه در سر داشته کرد آن ندا

دلک: دیوانه — کمک

کاسه سر را نگر چیزی تهی کی — زانکه نیست جا عشق کرد در وی

کی: با کدو

کاسه‌ها تهی را عشق که جز حرام — مهر نه بر کیسه افزا نام

در شهر هست هم حرام بیست و نجس — هم نشاید چه شهوت عقل

نادمی: فتور و کم — حسی: دیده — حسی

دایه فتوی هست آن ام الفام — از دنیا شده ملک آنکه نزاد

بیله در نوشته هر کیمیای تب — هر کیمیا آن دهنده توحید تب

دل بود دریا در وی غواص — غوطه کرد ازو هر در شناهوا

غواص: کسیکه فرو دریا برود در ته دریا بیرون آورد

جستجو کن بحر و ایشان دُر — تا که منتشی از صدف کرد دید

صدف — خزف: گل پخته شده

مرد در جوی جوینده که از — جای در آینه شوق اینکه خزف

منیعا

بیوفا غواص یکی نیمه تعب — بود در دریا همی لولو طلب

چونکه در دریا لولؤ هر تیش بدا — پیو چه تقسیر هی توان برو نما

رنگ دنیا بوی آن دریای — جای در تشویه از خود هم ز دنون

دنون: نیچ

دل بدریا ماند وجه دریا بدل — مرده نه در بینی آن خوابیده کل

کنه رخ فند ده کشتن آن دریای — افکند دلهم بند شوخ جری

ژرف: عمیق — شوخچه: [illegible]

دل ز نعمی سخن شوخچه گفت — گشته اشفقت چه شنوا ایشان شفقت

شنوا: شنونده

دو از نسبت دریا از پی ضعفی — کرده بر غواص ایشان خوهم جوج

دریاها که آنها که دریا با دریا [illegible]

بیک دریا هم چه دلها در بیناف — یاد دیکه دریا فراوان اختلاف

آن یکی یم بود که هر تن نهنگ — و آن دیگر یم بود تمساح و نهنگ

یم: دریا — تمساح: [illegible]

بحر بحرین پر ز درها بیش و کم	بحر خرزان هلو [illegible] خرچنگ [illegible]
آن یکی دل معدن علم است و فضل	آن دگر دل منبع نفس است و جهل
آن یکی دل پر ز ایمان است و دین	دیگری مملو ز کبر است و کین
آن یکی تحصیل کرده علم حق	دیگری خوانده بر شیطان سبق
آن یکی دل پر ز نور حق بود	وان دگر دل ظلمت مطلق بود
یک دلی پر از دل [illegible] دین بود	یک دلی هم خالی از آیین بود
آن یکی دل گنج جود است و کرم	آن یکی گنجینه ظلم و ستم
آن یکی دارای وجد است و وداد	دیگری دارنده کین و عناد
آن یکی دل خانه یزدان بود	آن دگر دل لانه شیطان بود
کار کس را عرصه کرکس بود	می‌پندارم که افتاده بس بود

بحر: دریا — خرزان: [illegible] — خرچنگ: [illegible] — سبق: درس — دل — آیین: مذهب ملت — وداد: دوستی — عناد: دشمنی — کرکس: [illegible]

تا توانند

تا توانی پی بکار دل بری	کشتی از این بحر بر ساحل بری
یابد از کیفیت دل آگهی	پی برد بر حسن [illegible]
بسکه بیش [illegible] وصف [illegible]	طبع من [illegible] شد [illegible]
خفته [illegible]	[illegible] سوی [illegible]

بر کسی بر دوستان مرد [illegible]

بسکه راه [illegible]	رفتنی اشتر در آن مشکل بود
پس بباید بر نوید اینک نوید	داد و ده را ما ببرید [illegible]
هم مگر [illegible] احوال پندار [illegible] پیاغ	آن برید [illegible] تک [illegible]
کان نشانی [illegible]	هم ز پندار [illegible]
از نبید [illegible]	چون بنوشید آن [illegible] نام

بحر: دریا — ساحل: کنار — نوید: [illegible] — برید: قاصد — پندار — پیاغ — تک — خفی — نبید

گفت با بوالفضل شکر دوش پیش	خویشتن می‌کشت بیت ای خانه‌ای
از زمان پیشی باشد خویشتن با	با منی غول آن پیرزاده بکام
او بود خویشتن خفته غول	او پیرزاده بود منی غولاش
از جوانیهای صلح خانه	نقش نقش شمع ای کاشانه
نام کلثوم وکنند زان جاریه	تو خود خود بهر خود و هم عاریه
خود زرتشت نوعها کرهجی	گشت با چشم شفق خوابیده
دیده‌ها همچند کمان دیشمی	ز هم کرده بیت قبله مشتری
مشتری گشت کوتوان ای نیز	تیری ز هم دهانه ست مول
شب همه پا کرده تا شخوده	عاشق به بند زده‌ها آفتاب
رفته نقش خال روی خال	تا شبان همه سیار کیوی

بوالفضل نام وزیر — خدیشی کدبانو — نکاد — جوادی — کاشانه — جاریه کنیز — غادیه — کرهجی — مول

درشت

سینه‌اش را دیکه صاف‌تر از سیم بیت	بود سرش چون زر زنان نقره‌ی
بود دو نقره‌ها زان سینه ملوی	چیکنده زیر آنها را دو پرنده
از بلور بی‌حوض سنگ شبه رنگ	سیم جسته ز میکند سیماب
میکند جستنی ندارد با سیم	تا فشانند سیم یا در سیم
حقه‌اش خفته نه دجالی	تا در آن ریزند مروارید خرد
این زمان اندر دل ایدان	تا مستی کی نیم مکر اند کجا
چون تو هم همچو پا نیز	بیتوام شهد و شکر تلخ است
بیتو چون تلخ است شکر خود هم	خود باید شهد را همراه
مکحل‌اش دانم نخود کر بیت	میل میل مویی پهنال طفل
غنچه‌اش خود کامش خفته دوقی	میل را نادیم از مکحل ببه

رهاد — زرناف — درنگ — زرقه — سیماب — سیم — مکحل سرمه‌دان

سپوخ — خس را دراز کند
فوخفوخ

جفته زنا کرده‌ام چه منی بهر سپوخ / کوش کرد و کرد شهوت از فوخفوخ

دم

با سپوخم غول خانه شد ایکه بوی / کیسه از روی آدم باید خرهی

شبه — دانک

چون خر هم تند سحرها شب باش / کار بگذشت تا نهایت شب

داسی — بدهی

غول کیسه چشم از باید خرهی / دو نقد بر دست چون راستی

جواب داده ابلیس

پناغ

گفت با پند از سپید عان / کی ابلیس نفس خویش شهوت چون

خر صفت چون شهوت که / خوی آدم را قیاس از خود مکس

ماده خر با نر چو که او خر / شهوت آخور پای بسته کار خر

که جو که هست چنانکه مست شد / نفس چون باده کی زنجیر شد

شهوت تو باده بود تا که کند / ماده خود هم کی تا بالا شد

پنیر — انگبین

شخص شهوت را شده مهمان پنیر / باشد اندر ماده کافی انگبین

آماده

زن صفت نفست چه میل باده کرد / ماده را بهر تو زان آماده کرد

بوف

تو مکن ای هرچه خواهی در بیوت / تا کند آن ماده بی‌قوت خیوت

کلب — جحیم

خر خود و فوت تا کلب جحیم / داد خواهد در سقر خوف عظیم

عظیم — خنبه

خر خرقم چون خر خاص نهی / تا بجز کار خود ابد هم کمک

پند ادد

آدم و پند او پند ادد خرم / خر نیم چینای عصمت به قدم

سرخش

صد قم آدم خود چند ش / بر خربند خوی خر کسب او خش
مست

کی فرشته خوی خر گشته است / زانکه داد هوش چو بتو چون

شهاب

هوش او نکند اشک خیل / خانه خود را کند چون تو خراب

فرزانه

او خود مستند و صاحب خانه است / که تو خود دیو اندر او فرزانه است

گواه — شاهد
راه — مرد دانا کس

عصمتی نامد پی احوال او گواه — کو بود دانا نه مانند تو چاه

حی — زنا

عصمت یحیی نیشی که دیب — مرده دل مانند تو بود یحیی

زنده جانت بکرده مرده ده — کاو فتاده هیچ جز در آب و گل

پنداره — خیال
کت — بزرگ

کو شود مرده بپندد به پنداره — ده مدد بر این خیال زشت

گه — وقت
رشیق — رنج و دیگر

اندر این دنیا خیانت بارشیق — میکرده هیچ که مرد رشیق

هیچ صیادی شکار خانگی — میکرده ست اندره مردانگی

که نشان داد که مردی ولد — کی شکیبد که کند از این

خو کند تا کی رها ... باشی — کو شود مرده بپندد اهل درد باشی

مرد چه درد و حیثت ... نیست — زن بود که در دل او درد

که به تن از مرد بیتابند — این نشان معلوم کرده تا محک

درمحک

در محک خوار چه تانی تخمید بد — مرد را و مکر دیگو تجربه

آزمون — تجربه کنی

مرد زر باشد وی آن را محک — از برای آزمون آمد محک

مرهلا — انکار

با محک کم کم محک کی مرد را — تا که کرده نقش آن زر دد بر مشتری

شیشی سرهی — زر خالص بی عیب

در محک گر جفتی آید شنشم — دارد از شیشه شده فرق سره

هلاشم — نحاس — مس

گر هلاشم در محک آمد هلا — بی بها تر از نحاس ... آن هلا

بی بها تر گشت زاد دینی مسی — آن زر ... ناید دیگر به کار

هر که را آن بد ... از مس ... — زر ... بیند او ز بد

دغل — مرد ...

نزد مردم هم ... شخص دغل — بر نهد قلب ... مانند مثل

چون دغل کرده بدن و ... گشت فاش — هم او کس ... خواهد خود باشی

قدا — ...

بکه حیله خوش او ... کرد — کس ... باخویش هم کاسه کرد

خوره — درزی انور / مرحه — ...

خوحی نام مرحی ورا باشد خوره | کسی نخواهد خورد با وی مرحوه

بیوی کاشته مرحه کرا و بزنی | دست ۲ آرد بینداز نند دوی

مرحمان عاقلشی از این مرحی | کرده پیه هیچ و کم پوند الغرض

گاه — وقت / هیچ — ...

یکدیگر را گاه پیه هیچ و کم پوند | مانند که این شخص نا مرد بیت (وهینه)

تویند — ناکاره ...

هیچ و نا مرد بیت پهند ارد تویند | الحذر احمه مردمان هوشمند

کپک — سگ

(نمک) هیچ و نا مرد بیت شناسد | (کپک) نان دیگر ننهد کسی بر این

(ستب) کو نه خواد و بکد ابکی | مرد دارد نام و کسار از دن بیت

باد — ره

(اشی) باد هم ننهد کسی برخانه | (شی) کو مجو شیدی که دان بیگانه

دعوت — ...

(میکند) دانکه او را هر که دعوت | خانه نار قدحیانت میکند

خائن — خیانت کننده

(ست) رحی بهر خانه کند نا محرم | خراب این مرد خانی آدم ست

دارد

سرا — خانه

وادد بر هر سرا و وطانه شد | دو خدا با دادان سرا و بیران شد

ترجمه ... حالت ... خلاف عادت
دارند ... رفتند
... کنند

دوانق

دانکه پا بیند چه بر همی دوانق | گاه ایوان بیغ شو که اهی (اطاق)

بر عادت میبرد شته و حسد | جان و حی خواهد برآید از جسد

جحح — ...

یا نظری کشتیه نامرد هینه | و این سو و انسو بجحح کنه

دیده کان — ...

گاه بر نجی کیزان دیده بان | دیده و حی که بر وحی دیده کان

نفی — آب ...

(او) بلکه روحی بیده کجا بر نجی | یا بر هیند یا ببیند از دد نفی

کی — ...

دیده اشی کرد بند بر بیده کی | دیده بان بیکنی بر پشتی بیند کی

دیده کجی بر دشنام ایستی نرند | ما کشنه درد شی بیسماند پیشند

دکمل — ...

کرده کمل با ذبیحه تخش فره بساد | (کمان) دو حی دشمنا ایست سو حبیده

قد بود زن نازه آن سپید و کبنی | بکده بی مطبخ و خانه خدیشی

دانداین خاتون بمطبخ رفتنا | طبخ تا اندر بمهمانان غذا

هر دم از روز زن نکاحی جوید | سوی خاتون میکند [illegible]

[illegible] | [illegible]

هست نامرد وضوده داد بجی | کس نماند کاسه هم بهر تی کبی

زن نازه کبنی [illegible]

خانه خدیشی [illegible]

زن بزغ [illegible]

ناسی کاسی [illegible]

بجی کبی
بیار روانه

گفتار در صفت [illegible] روزگار
که [illegible]

مرد هم در خود [illegible] یک خوده | کآن بباشد در خود هر مسخره

مسخره را آن خوده که [illegible] | لایق بر آن خوده ماه و خود است

مرد را گر آن خوده در خود [illegible] | خوده دیده روی [illegible]

آن خوده [illegible] زانو خدا | در خود [illegible] کیتی [illegible]

خوده
[illegible]

خود
[illegible]

کیتی
[illegible]

هرکه

هرکه شد دارای آن دنیا خوده | هر چه در دهر هست طاند مسخره

مسخره یکسره جهان [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

هفت دریا پیش چشمش قطره ست | چرخ را [illegible] ذره چرخ [illegible]

سوخته خرمن کنا کبیره خراج | از سلاطین در بهای تخت [illegible]

از خراجش [illegible] چون خوب | میکند شه را گدای خویش [illegible]

داد چه کرد بدو بر لجلاج دهر | گفت با دا آن [illegible]

هر ز شهرت میکند [illegible] خوده | شهر چه این بنده را [illegible]

شهرت از [illegible] ده ارده | شهر این بنده [illegible]

زانکه دام کرده [illegible] | داشته [illegible]

هر دم او لجلاج [illegible] | طاعه [illegible]

مسخره
[illegible]

انجم
ستارها

چرخ
فلک

سوخته خرمن
[illegible]

لجلاج دهر
[illegible] روزگار

ده خدا
کدخدا ده

دای ددی
[illegible]

طاوس را کج کرده تو شیطان منشی — خال را نسبتی عجب با پیچ و تیشی

فایده آخر داری ای بیهده کفی — تا مرا دیهان را همه شید گفی

هر کسیست مفتون فون فوت شد — چون دوده دیوانه مبهوت شد

فوت تو خود فوت است دیو چه کند — در فرشته که کند هیچ اثر

غول را دارد قول دیو را — آدمی را کی تواند داد گول

لعل جان افزا و نوشانوش — کی ندادم میل که کشتی زنک

اندرها کم کرامت — هم بنام ما [illegible] مستاب

تا بدیده شوق [illegible] — هر انگشت [illegible] داده بنیاد

با لعاب گه ها [illegible] — تا جان بیرون دم دنیا طلب

دیو دیده دیبای [illegible] — تو [illegible] بر آدم باد دیباد

منشی / طبیعت — پیچ و تیشی / نقش و نگار — مفتون / فریفته — فون / [illegible] — فوت / [illegible] — غول / دیو و جن — گول / فریب — کژ / [illegible] — لعاب / [illegible] — دیباد / [illegible] — دیو / [illegible]

معا

مرا رانده دیباد [illegible] — تا که الملس پوشی که [illegible] کید

کبر الملس پوشند [illegible] — [illegible] فرتنه ها [illegible]

کاه کاهی هم ببین بالا نشینی — تاکند بالا نشین اندر جنگ

کو برای آن الملس [illegible] — نیست خود [illegible] بیهده شوخ

مرا کافی [illegible] — خرما شم [illegible] بنده ام

بنده ام خواجه [illegible] — لیک [illegible] بنیاد

هم شب اینی که [illegible] خواجه — هم [illegible] اعیان خواجه

خواجه بر این بنده [illegible] — نیست [illegible] شهنشاه

کید / [illegible] — بیهده / [illegible] — دلق / خرقه — [illegible] — خواجه تاشی / [illegible] — اعیان / [illegible]

[illegible] در مدح و فضائل و مناقب

آن شهنشاه [illegible] لطف [illegible]

پیش / [illegible]

آنکه با بودش همه که پادشا / بود شد او که امیر کدا

آن امیری که همه بودند امیر / بود در شهر [illegible]

با کلاه و ماه شه مانوس بود / یاد شان در دل و افسوس بود

مانوس: انس گرفته — انده: غم و درد

غیر درویش که داشت رفیق / با کسی دیگر نکشتی رفیق

رفیق: [illegible]

با همه دستگاه و جوه پاک / بر تهی دستی نکردی تمناک

پاک: تمام — تمناک: [illegible]

بیک بودی بی پا مهربان / شوهر کرد دیگر بود [illegible]

بهر ما نبود زنها شوی / بیشتر از شوهران دلجو بود

شوی: شوهر

هر کجا بنشسته بی همه چی / بود ما [illegible] ملول

ملول: کسل

مهربان شاه همی بم کیسه تنگ / تا نشد [illegible] بد [illegible]

کنج [illegible] پاره [illegible] / یک [illegible]

فرش: جمع [illegible]

[illegible]

گاه از بهر چوخان کار کنی / گاه به بیمارها تیمار کنی

تیمار: پرستاری و غم

دست مزد کار شوهر بود هیچ / نه ز مردان زر با افتاده بود

یا که نان ده زنده‌ها را یا کم / آب گشتی بهر زنان مرده شو

شو: [illegible]

کو چه بهر هم و که بهر بیات چی / داشتند [illegible] امیر [illegible]

با فته از پشم اشتر یک لباس / نام بنهاده پدر ا کرده لباس

ردا: عبا

بود آن کهنه عبا پشم شتر / یا که موی بز [illegible] از پنبه

بیک رقعه رقعه [illegible] / میکرد پنبه دیگر [illegible]

رقعه: وصله

خویشتن از پنبه [illegible] / بی پنبه بر آن پاره عبا

قائلم قول رقعت مدرعه / در گذشته ز حاصل این مرد

دید چون این همه [illegible] / گفت فهم از تو خواهم [illegible]

[illegible]

ولقد [illegible]

حتی [illegible]

[illegible]

ولادت / زایشانده

از ولادت تا بدان ساعت که مرد — دانه‌ای از گندم دنیا نخورد

خبز شعیر / نان جو

نان گندم سهل کی خبز شعیر — کرد کی خود را که هست آن سیر سیر

سبع خفی / درنده یکذشت

سیر کی خورده غذای سیر خفی — خورده هیچ و آنهم نخورده نان

مرد حیدر زن نماند در اطلاق — داد وی کفتا که غره هذا فراق

غزّی / یتیم … صبی / کودک

زن نماند طفل در تحت نبی — مرد را احمد حبیب اندر صبی

در بیان بعض لذت دنیا ترك دنیا

ز آن سبب … کامل موفقی گفت — صبح … با اصحاب گفت

ابو حنیفه / [illegible]

گفت یا اصحاب بو حنیفه … — دعوت … خط شریف

شرح … — نقل کرد از بهر اصحاب اجل

کی کرد … از … دنیا — ترك کرد … مولوی …

مکینه

می‌کند دنیای با البته ترك — آنکه غافل نیست یکساعت ز [illegible]

مرشدا هر کس بیا داد دنیا — مهر دنیا … دیگر دنیا

بدیل / همراه

کرد بیا در مرك اندر مرد بیل — مهر دنیا بکجا ماند بدیل

خردل / … دانه

نیست هرگز … در دل پاك — مهر این دنیا بقدر خردلی

بها / دغل … / حیله

قدر یك خردل کجا دادی بها — این دغل دنیا نیرزد … را

خسی / …

قیمت خواهی … مرکی — در بر انسان نباشد خسی

دینار

خر کسی باشد کسی خرها دهد — می دهد بها این دنیا …

ذفت / … ; سبلس / …

جیفه … کر بود … طلب — خوك و خنزیر … شی …

خوك / … ; کلب / سگ

لاشه خوك … افتاده — بهر … کس مرد …

کلب … کسها … — … شنید …

خاشمند خاشه ولاش خوانند | تا چه کز کشتی پاره و تک خون کنند

جیفهٔ مطالبان تو کلاب | یا که آدم صورتان چون دواب

جیفه باشی به جان اندر شده | غافل از تو کلب آدم در شده

جیفه را با چشم چه جیفه بدید | رفته جان را بشد یاد کپک

جیفه در جان بیست [illegible] اندر | خال کرده در کمال کلیب کال

کال اعظم کرده [illegible] | هر جیفه غافل از جان نهان

غافل از جان [illegible] جلب | کمال کرده انکار جیفه طلب

کشته [illegible] | جان پنهان کرده [illegible]

[illegible] | هر جیفه [illegible] جان شد با امید

[illegible] | [illegible]

تا تا

خاشمند — [illegible]؛ خاشه — [illegible]؛ کلاب — جمع کلب؛ دواب — حیوانات؛ خال — [illegible]؛ الدنیا جیفة وطالبها کلاب؛ کپک — [illegible]؛ کال — [illegible]؛ جلب — فریاد و فغان

تا که سازد سران را جدا | از تو خوبی سگ باند که خدا

همچو مرد کند خدا [illegible] | عقل هم ازو خوب بر [illegible]

عقل از خود که بقعه باشد | رفته [illegible] تا [illegible]

خود دم [illegible] کشید | تا چه سگ [illegible] باشد

جان [illegible] خرد [illegible] | از نهان کان [illegible]

نا امید از جان [illegible] گشت | بر هوای نفس [illegible]

نا کس [illegible] | خورده خورده شد خرد خانه

چون خرد خانه خراب [illegible] | چون خرد رسان [illegible]

مرد جو عقل خرد [illegible] | بل خرد در [illegible] کشته

[illegible] نا مسلمان با هم | میکشد در [illegible] دل

انگشت — فوت؛ قتیل — [illegible]؛ [illegible]

بهیم — جحیم

[illegible] هر دم بی ادب هم | گشت گستاخ [illegible] کلب جحیم

خر [illegible] | [illegible] شب [illegible] ادب هم نشد

نادمی [illegible] | هر زمان [illegible] الاغ

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] شهید

گشته [illegible] | [illegible] سند

[illegible] | [illegible] بهشت

نفس [illegible] | کرده [illegible] تعزیت

[illegible]

باغ

[illegible] نام [illegible] باغ | هر [illegible] الاغ

[illegible] | [illegible] کوه

[illegible] | [illegible] پاسی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حیا

[illegible]

[illegible] | [illegible]

باغ [illegible] | در [illegible] پاسبان

باغ [illegible] | تعزیت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نُصح — نصیحت

پند خصمم را خریدار عجب مفت — هم نکرد و رفت بر خو چون نخفت

خوش بخفت و خسپید و بر خان الاغ — خفت چون آدم به پهلو در پناغ

بعد خفتن داد پند خود دواج — هم بیفتاد و نمود فتنه بر دواج

دواج — روی خواب

چون سحر خفتند آن از خواب کت — گشت بیکون شد سلطان بادها

مراد — قصد و عزم

از به سوز شب که گشتی بر ایشان — رفته آن هم خواب خران

خواب ماند بر خر آن که بنا آغ — کرم ما نیست بعد خفتن کرد یغ

آغ — برادر

مرد سکین هم بر آن خر آن — مرد را مرگ است خواب گران

گران — سنگین

مرد را خواب ست مرگ و خفتنا — چون خراب کمر این ... جا

باد — بیدار

نعم النوم اخ الموت حبیب — از مطول مرگ داده مختصر

النوم اخ الموت — یعنی خواب برادر مرگ است

خوم ... مرگ شد — تا نگوید مرد ... مرگ شد

یا نغمی

یا نغمی خیمه نفتد کس تب — کس به چال انداز شود معلقم

چلک — ...

شاد کند گوید شب اهل قیوم — که پی داد دیگر یوم نشور

پی — عقب ؛ یوم نشور — روز قیامت

پیشتر ترک و کند در تب — ننده سازد باز روز تب تعب

تعب — رنج و درد

بنده را در کار بپسندیده کند — شام بکند روزها زنده کند

در ۵ برخیزد و ... و خوردن و ... که در خواب ... شاد

دیگری که خواب به خیره ... — چون سحر بیدار سر کرد ...

بر — بالا

در عبودیت ... چون کند — شکر چند از خالق بیچون کند

پس به خوشی منت کشد که ... — روح ... داد در جهت ...

رفته جا ... دو باره ... — داد در جهت ذات ...

کهنه ادعی در جهت ... دوح — باب ... کشتی فتوح

باب — در ؛ فتوح — گشوده

بیدخشی دیگر کشتی نوح باب | تا شود از ورنه کاخی کامیاب

جان دفینه کرد بجعت صحیح جسم | بینوا افتاد باز اندر طلسم

ای پریده بلبل مشکین نفس | باز اندر افتادی اندر قفس

بوسه گشته خلاص از چاه تن | باز شد همچو بیجه در چاه بدن

جوهر جان ور نه پیکر جده | ذاین خرابه کاخ آن نوح

شده ما با قفع انچند | جوهر جان همی بیاد ازش

در باره [illegible] ...

[illegible] ...

رفته بود از انتها شهر غیب | گشت واپس [illegible] نه به هیب

شکر کرد از [illegible] گفت الله | گشتم [illegible] ولد

بلغم و صفرا و سودا خون جوح | الله الله [illegible] کرده جوح

بلغم

بلغم و صفرا شده پنهان نهان | یا حکیم [illegible] یا دوا

دوا جابر

بیرون نفس چند [illegible] یتیم | کر دوا [illegible] کر حکیم

یکدنه [illegible] اوقید | [illegible] تقیید

اوقید تقیید

پاره ایکم تقیید تا کشته | کردیم [illegible]

[illegible] کیلو [illegible] | کی [illegible] اشنا

کیلو کیمو

تا که یار جان تن [illegible] | این تن [illegible] انگار

[illegible] | باغ [illegible]

جد [illegible] | کم [illegible]

مقلی [illegible] | تا [illegible]

تا

در [illegible] ...

کژ شکی نقش رنگش سرخ | شکرد هر دم بزده پیکرت

سرخ کن از بیوجی کیکرت | اید انگد بر کسکه چون دمی دنت

بلغم انگنی اخ اخته بزنی نوخ | بر نیشی کوفا شاخ کره پخ

سفته مرجانه که بچه پیرزن | دفترا ماده شی تنی شد فرطه زن

تکیه اکم بکجه در جمع تل | از شاه بنفخ شد شیعون دهل

بره هلها نمره برت | ویره کره چون فرطه زنان ماسته

فرطه زن کوینده ایشان | خو خوید که هم فرخی شد خوم

خرخ ایشان بکر دستم بلد | کرده هل را پیر خونی جهل

پیشکی خوده دم کرده کم | پیشه انده غماک دیبی بم

از سدا ایش کچها ایجه | کبته هکاک بد یا ز سیه حبشه

ایکمش بنفخ ادبی با هکاک | افکند بر او پنهانی تفک

یا تفک افکنی رنا به ماه هیق | یا با هی توبخت از جای حلق

بچه سیمی سه ساده کشته کلی | انجی را کرده پیدا کنده بخ

یا کند سرخ ویا فرطه زنی | کرد ایکو ز انسان انیکنه

نام انسان را همه دستو کند | دو دو کاد شی کا شما از سه جا

دو دو کاد شی کا شی هکر جی | تا کشتی مقتفخ فوخ تشه

را کند از هر بشه در دو کا | کار هائی اینچنینی سنجیت

کار ایشان هر انسا تنگ | شغل هر بی بسیخی بونخی بلنک

نیت ایشان هر کسی پیر | نام انسان خو بستی جوی ز بوخ

هر که بجدم کشته دا ابدی | دو دو لبجنان مشو کیها

آدم آرا آدم بود چون دم زند / بچه مه آتش برای عالم زند

آدم آرا آدم بود کو بدمه / دمه برآمش چو ما دم دمه

گر بنه باشد بنه این هفت کنک / کاشته و هم وا بود یک کنک

گر بنه باشد کیوان تپه / هم دو با کرد [illegible]

گر بنه باشد بنه هر کرد بنه / نیست [illegible]

گر بنه باشد بنه چون ملک / هر دو [illegible] قد دندک

گر بنه باشد بنه هر [illegible] / کو بدنه چشم بباد [illegible]

در توصیف دو حرف ۵۶ [illegible]

این بنه باشد که [illegible] / هم چو کیوان [illegible]

این بنه را نه فلک در [illegible] نفش / نفشه [illegible] کفش

این بنه را نه فلک بی پا بود / لیک این کونه بنه کمتر بود

این بنه هفتم جن سته فلک / فلک [illegible] باشد فلک

این بنه باشد که در یوم نشود / هود دیم کرد در [illegible]

این بنه چون لب کشاید [illegible] خنده / هو دا [illegible] دمید

هود و غلمان [illegible] این بنه / [illegible] منتظر

چون درد [illegible] ایجاد [illegible] / طفل [illegible] کرد [illegible]

چون غلامی باشد بید / [illegible]

کو بدنه [illegible] / جا [illegible] بود [illegible]

علت غائی بد ایجاد جهان / نوع انسان بود [illegible]

در [illegible] ۵ [illegible] حرف موجودات و ملک
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اَدات
آلت و اسباب

اصل انسان هست هر یک ممکنات | بهر این اصل کند الا التعلقات

دت آدات و آلت هست بهر دت | دیوه دیباده بود نه هوف

دت — دت ۸ — دیوه برهنه و پاه — کرم ابریشم

دیوه آت آزند دیباء حلق | میشم هم شیرا دوست شد بهر

پت — دلق

راه دل اندیشه کنی پنهان بهیچ | غم مخور از بهر لق و حلق

کار هلق و حلق خوش و نیش | یاد کرد و دیباء و رهوه تخشم

کار کنی دانی ده نصد هزار | پیکر بد لنگ کار تخم ملا

سهد بکند شد شیر اخت بجای | پنک پا نهاده پشت آقا

بکه — جادو مرد — پنک — وقت

شکار بکالد بهر شتاب | آفد و سکاد و ماز بنجر

بکالد — سکاد — تو وارکر

کشت باد شهر سکه پیکلدنی | فد نلای دیوی بهر بنکت

عباد — ودیا — بنک

الف غد بهاد کرد شمع | کار که باشد بهر کاینات

پهند

پهند این کاینات از جزو کل | جمله بر نام شرشه کو بود هل

اصل شد انسان هست همچو صرع | هر چه جز انسان که عیث گشت فرع

صرع — دیوانه

بر طفیل چند طفلی محترم | کشت موجود است نام علم

نادیده

کیه آی کار این طفلان بخود | که بدانشد علم دیگر وجود

لازم طفلان لک بود و دده | زاد از حیوان وحشتان یک دده

دده — دنده و حف

اصل باشد بهر انسان اصیل | فرع کو هست بهر آمد زفت

زفت — کنده — اصیل — نجیب

فربه فیلتن اگر نفت بطیه | فهزاد دکی جهد شیر هزینه

رفته — گاو — بطیه — هزینه

یک دهید نه بیشه فیل منکوبی | فیلبان شهر مرزا باد دوبی

دجب — خرس — دوبی

شهباده شهد با فرهود | بنک با فرهاه جا اشجهد

شب — دقمه — تاج

بهد تنها سگ هشته شریفه | زاد انسان را نو تا هشتا کپی

شریفه

دهر بنده پیشه ابن عرس — میر نه بهام انسان طفل و کلی

یقظان خواهم کسر بیدار متل — تا دهم تفهیم طول امل

لیک کوتاه ساعد آن دنی — در دو دانیکه چون ادنی

کرده کوته کرده بیها آن دنیا — شمه او وصف انسان بیان

لیکن آن انسان که دارد اجتبا — حق ستوده منتهی بخت اهل

در شان در نزدیک هل اتی و در او لفظ انسان که مذکور است حق تعالی ... علی ... لم یکن شیئا مذکورا ... حضرت ... وارد شد

کر هل اتی کیست آن انسان — شاه مردان شیر حق ...

حق بمدح وی نیز آن — هل اتی کو ... علی الانسان

چونکه بر لفظ عرب فهم عوام — راست آید بهر تفهیم کلام

یاد تنها که طولی اندر او هم — میکند لفظ عرب را ترجمه

دنی — ناکس
شمه — اندکی
کلام — کلام الله قرآن
ترجمه — معنی

ترجمه این آیه شان فضول — هیچ ... وصف علی ...

هر که دارد بهره از فهم و صواب — کرده دشوار از این ایناش مستفاد

چونکه ثابت بهر استفهام هل — معنی نفی هست اندر این محل

این چنانچه بهر نفی است و نهی — معنی ناپید نگفته کی نهی

یک زمان نگذشت بر دهر ... — که نبوده نامی از انسان در آن

نام انسان نقش شد در ... — تا کمال از وی ملایک کرده

قرنها ... ملایک کرده — نام آدم در این ... کمال

نور او یا ... — یا که بر جبریل تعلیم علوم

هیکل آدم همه شکل ... — در وی این نطع ... نگفته

... آدم ... — خواسته کردن هستی ...

مستفاد — فایده برده
محل — مقام
نبید — نبی — ناپید
قرش
کب
کمال — مقام ...
صنوع — نجوم
نطع
دم — ...

کمال
ابجی وجع

نیست جز آدم که در هستی کمال | کرد پیدا ما الالله اشمال

آن کمالی کز خدا آدم عظم | کرد اندر صفحهٔ هستی رقم

چون ملایک نقش آدم را ازل | کرد اندر صفحهٔ هستی محل

بر سده حقیقی حق ایم لذ
هر شکل که نه کیم ده

صانع بی چون شد از روح القدس | در میان قدسیان احوال پرسی

گفت با روح القدس در آن میان | پاک دیدی از نبی امتحان

کی مبارک پای بیگ بیرون پی | وجه بیگیمان بی خطر از بیک

ای کیاباد ای کیا ای کیمیا | که هم عادت بخون دو چیم

ده نماید چند چهرهٔ ذات | تا که گرد در نما مرات من

در بیان تم تکمیل اصل ذات | ذات ما مرات نیست آمد صفات

کیمان — روزگار
کی — پاکیزه
پی — رنگ ...
کیاباد — عالم ...
کیا — بزرگ
غایبی — ...
نما — نموده
مرات — آیینه

تیمای

تیزنی بیکا شو ... کز چه پیچ | کز چه من ناید ... درسر آتش

بی مکنی بیکا مکر دانده پیچم | دانش ادراک ... بیکیم

چیچیتر — ...
دانش — فهم و دانش

پاسخ دادن هرشی که رفت است
ور نه رنا بنه ...

در جواب حق بگفتا جبرئیل | قوتی ... من من مرا ...

کرد از بی دانشی ترک ادب | گشت گفتا خاتم با پاسخ ده بیرت

قهر حق هم نفع از این بیرهد | گشت بیرون قهر حق بیرون

بیرهدن شد قهر پی بالیم | سوخت تنها ماند بی پا بیکسی

ماند بی‌زبان بیکس بی جا ... | خاسد ... هم در ... خطر

بیرهدن — ...
بیرخیه — ...

تحقیق کرد ... است
...

فی ملا تنها که بیند ... | صد تماشا ... دنیا

در سرای یکشبی عیّار دزد
پای بند شد انبانی دستمزد

دیوه سار در پیله پنهان شده
بچّه‌زادن کلبه ویران شده

کلبهٔ بی نوری کنه‌ها دیبه
هر که دیدش گفت عجب کوچه

در کوچه‌ها دیا هست یکجا تنگ
از تنگی هم پالک بچّه‌ها اندک

سقف افتاده سرابش آسا
سامده صحرا بر آن پا الغای

سامد سوی کنده صحرا بوجه
که مکنی دستاویز ای ویران‌ده

نام صحرا اعتشه خوردمتته
ای کنام ... ها

الهی

او فتد بر جان تو غافل خورده
کوفت یک یکسانکامو ...

کر بجان نه خوشی خانه
مینان همیان صحرای باشی

دشت و صحرا داد آرامی
نیست آنجا ... خرابه

بیانان

صنا · دستغخ · کلبه · دیوه · کوبه · مینا · پالک · دکی · سامد · کنام · دوشی · داشی · کند · اسکره · ذبون · خاشی · خرف

بیرانان کاسه‌های کاه چینی
کهنه‌ای کوبه‌ای ... سوینی

کو سو پنهای سرا تا بهر تنگ
پر کند از آسمان شیوه رنگ

در نظر چون کوه می‌آئی زدود
چون شبه یکست دیسی ...

کوه دارد مرده و مرده کفنی
کوه خود ایکیاده کنها سو کفنی

کلبه هستی یا توخی کو و کوبه
خوده سرای یا توخی بنج الکبه

کاشه آدم را درون کالبد
یک حب ویران جدا ... کاشانه

بود ویران کهنه لا تو ها ای دهر
مست شد با عناد ... قهر

از عناد و کینه و بخل و حسد
ماند آنجا تند و ... بجا

ایچه تد بود و یک ... دست
خوشبختی را ... از دفها

خوشبختی را پیکر هی ... ستنه
که همراه کی دارد غنا کو پینه

سوین · کالبد · دبغه · کاشانه · قهرا · رشت · هبت · مستمند · کی

کو بُدی کار عثمان و عمر / آن علی خود بنا ید در نظر

کو بُدی کار چنین کز همه / شاه گردد خلق را اندر همه

در رقم [illegible] جادو کده / صد جهان [illegible] نیاید در شما

گر کجا گردید این [illegible] عوج / صاحبا الان [illegible]

عو [illegible] این [illegible] / اد [illegible] شد [illegible]

نه [illegible] باشد [illegible] / نه [illegible] باشد [illegible]

صنع بینی باد [illegible] / دیده [illegible] نه گوید [illegible]

صنع بینی کی دیده را بی / تا شود مرهم [illegible] مرهم

خود بود [illegible] باشد / تا که چشم آید [illegible]

پاره [illegible] هم [illegible] / [illegible] باشد [illegible]

شاد — جاد — عوج — چون — کیا — مرهم — نزدیک — صلاح

[illegible]

چون مرغی دل گرد آخر [illegible] / اختیار [illegible]

لال بودن به که تا گوید زبان / هر چند [illegible] زبان

یا زبان در کام باید باد لال / یا زبان طوطی صفت [illegible]

چون زبان شد [illegible] / [illegible]

همچو [illegible] / عالم [illegible]

خاموشی خود [illegible] / خیره [illegible]

فتح کرد [illegible] / جرم جهان [illegible]

وان خطا [illegible] / خیره [illegible]

خیره باشد کی چون [illegible] / بشکند [illegible]

خیره [illegible] زبان / فتح ها [illegible]

زبان — کام — خسته — فتح — خان — خیره — ساجد — خسران

بر زبان و دست مر خیره چه | چون کند خیره خدا گوید که خه

خه: مرحبا و آفرین

بر زبان آموز بعد از خیره وید | تا شود کار کرا شیخ وید کرید

وید: کراشی — کرید: کرکر

هر که را کار کرا باوید باشی | تا که کردد کر چه هر کار کرا شی

کار کرا باوید شد چون وید راد | هر که را کردد اندم اوستاد

وید، راد: شاکرد، جوانمرد

مینوید بر نام آن استاد اوسی | چون بکاهیدکان بر این کوکای

اوسی: استا کاهیدکان

تا کند در اوسی چون شناو سیتا | از زمین شهرت همی سیهد سما

کوکا: سما

در سما شهرت کند کیتی پاک | بهر نام خوانند شد طامی

بر علیمی نقش شد بی غایتی بق | ذات کر به در حق چنان کر باد بق

بق: سوقی — پشه، مکس

بی سوقی بیکاهد سد | غول و جن از او کریزان کوه

سر زا فزاد بیان شد بیکلی | طامعه ... پای بحصیل هرای

افداد: هرای

همچو آن کیلان که در حمام رشت | بهر مرچ ها کرد رفتم رشت

رشت

خواسته با پنیرنج چون جامغول | کیل را داد بر نکاه رفتی کول

پنیرنج، جامغول — کیل، نکاه، کول

داده کولی را که کند اندر خفقه | هیچ نکنارد در ننکن ... شغفه

شغفه: لب

پاک بکشد یا کند دیوانه اشی | در جنون ... ساند همه افسانه ای

اهرمن جن از جن و جنی هرای | چه نهایت در دل ارا اسماه

تا بکفتا ... طامی | فهم کرده شعر کیلان تکوامی

تکوامی

... مردانه | فهم کرده ... شدیم

شیره کیل کفت ... | میکرد ... با مردان ممنا

حاف، ممنا

حال	محال	گفت ای جان فرج جو ای محال	اندر انداز خود اندر این محال
جان	دهی	ای بسی جانان جانانشان دهی	میکند چون طامی نه کرده
طنطنه	چنه	طامی انداز خود از طنطنه	میکند از دو نفخ دیگر چنه
		مست بی تن همی گشتند طاسم	جانشان کرد ... طلسم
کراسه	کرامی	چون ز آیات کرامت داشت طامی	پیر ما از رفتن یا نجوید کرامی
		رفت پیر ... چون کرامی	وانکه ... کرانشان خری
		عرفان رفتند کرده ...	شد ... جامشان از ...
لعنه		بکه شیر ... نقل ... رشتت	... نقل ... کثیت
کیشی		کز ... کیله مرد ... کیشی	کرده دم ... چون ... کا
		... ایشان بدایشان پاک شد	کز ... همه چون پاک شد

سیف / سان / بیرقه	کرفتیان / جان	بیرقه ازان هست اینان کرسان	ادم ... سینه ... کرفتیان
	طامی	چون زجان ... میکند ... وهراسی	وانکه ... طامی ... کرده
	نامی	ورد خوان از ... طامی شد	پاسبان از ... نامی شد
ارشک / شیب / شنه		تن کجا ارشک ماخی شد شنه	شیب بالا صوت اماجی شنه
		ان شنه کی ... آشنا	غوث شد در راه وصل آشنا
		آشنا ... شد	غم ... دستی اندوه ...
نماد / تبرک		هان ... تبرک	تا ... داد ... تبرک
نماد / دیله / نابی		باد ... کرده دیله	کیسه در ... نابی دیله
جلیل / تسکل		... کرده ... جلیل	نفس ... کرده ... حق تسکل
مندفع		از ... و ...	ساخت خواهد مندفع

جاوید
ابدی

باحیوة طیبة جاوید باشی ناهید
در کیاباد ی فلک ناهید باشی

کیاباد
عالم جبروت

غولک کش انسا شود ایسان
دیو پرده همچو پیدا دلوند

دمند
[illegible]

همچو پیدا دلوند دند همیند
کش بنید هد همچکس باخرتمیند

بشنه
[illegible]

رفتا ذبیح هینه بابالک بشنه
یا غنچه خنیدشی پیچ خو یکرد بند

حک کرم
[illegible]

نقطه باد در بشنه بنجال شم
بهر شه کشتی ذرخ حلقه کرم

شهر شده خام بشنه کشتی دحرم
دانکه کمر ازخر مکبیره احتشام

بحر عندلیب
تحت دیده بلبل

لیک از شرم انجیر خواجه بحر
عندلیب کشتی شاپور شهر

شاپور شهر پنهان
[illegible]

کند نکوهامتی ز نیا حلالی
در صدف پرورده چون در لال

لال پنده کاک
[illegible]

نلفه شد عیب ریشی
پنده اد پیدا دیدن اوکاک

یاد هر کس کشتن ناکنیم
هیچ در ذا قتی شوخی عیب کاک

شیشه صرف
[illegible]

دانکه یکسر خوی آن رشته حلاک
شیشه شد نشستجه لعید با محک

کوکب
ستاره

چونکه حرافت پیرم نبات از نظام
دو فغاشد کوکب کاشوم نام

غنچ کوکا خنج
[illegible]

ان زمینی کو کجه کنها نو غنج
کرده کوکا را بکرد چون با

چون خرامان کشتا لنکلک بج
او فتاد از چشم نهم مستی

پنجه پیجاده
[illegible]

بکه غنچ و غنا از ان مسپاره کرد
پنجه پیجاده را بیجاده کرد

بهر هر بیره قامت آن شو غناز
جای دیدن کا جه هف اکرده با

از شکر خنده گل غنچه دهان
کشته شکر مفت در هاوند

لوخی
[illegible]

بجا لوخی جه بیت الوخی
خنده خنده اندر حرف آمده

بهر لب دن نصبد غنج ده لال
گفت با بوالفضل او که کیف حال

خال تو چون سپه عجم کرده رنگ — کم مانده بشوید رخ آتش رنگ

دمکم از دم کرد نشت اندر رخ پرید — درد کرد بید آن رخ سرخ پی

از غم هجر تو رنگ کرده دم — زعفرانی گشت آن رنگ بقم

زانکه از عشق تو ای صنم ... — نالهای کبک دری ماند

ای خطائی آهوی ذبح ... — حل نداد ... کبک دری

ای خطائی بکند انده خطا — ... ادفعای

هم هجر تو هم ... — روزکار ... کرده دام ...

آفتابا سایه‌ام افکن ... — تا زحسن خویش کم ... هم

آن دو صنم چنانی ... — همچو مستسقی ... لا

جو ... داده ... دیو ...
... ...
... ...

پاسخی داده شتابو ... دسیه — کز ... باد جنید ... ده

گفت کز ... جان ... هو — روی ... خوش ... باشد

خواه در خوبی تو ... — یا که ... شیر ... راه ...

خاشی ... احجاده — خاصه اندر خانه الله ...

مادر ... کی مراجعه بدنا — در دام ... مرد زاد

زاد مرد ... کشتی ... — بی عدد ... کد او ...

دانشدانی ... بکانه — خوبی ... دم با ... بیکانه

سیه ... سیه ... — چیها از ... کرده ما

کز ... ... — در طریقت ... ... دم

بند داده ... تا ... درد
دیا ... فرزند جواه ...

مرد نامای به روح ارجمند — بامدد جو دادیک پیرانسند

مرد خود دادا اندر نی — باید نی بر کفته کهند کید

زن بود اندر نما نیستا — یک زنی کو می‌کوید حرف

زن بود هر زن کجا نیست — ای تبا زن که بود چون مرد

یک عدف بینا باشد انه — لال باد ا کاشی اشن کر لک

آن همی زن لالا بجه — تا هدی لابس تح کفتی

پند ده شد چون پدید ای — چون دا و کفت کی روح کرام

سرخ خواهی اکر کو دید — عکس نا مردان عالم باشی مرد

کیمیا نام نکو بود از غنت — نام نیکو هم بر دی شده

مرد شو چون علیولج ای — باشی شخصه ماده فرتو نام

دود — ادجند — بامداد
اندر — کرد
کنت
دکر — بنا
لک
همی — لال — لاده
پود
غنت
علیولج

غول اکر بنوی علیولجی مکن — درج کوه باشی در راجی مکن

دیده را بکشا و مردی باید زمک — یاد کیراد لا فیستشام نیک

شیوه مردانکی را از حرص — باید اختن تو از راسیو رعاش

راسو و عنید سوای جیها — بیکر باد بود و رنک ازامتحان

دیو وه مکنیح جه رسوا ناز — باشی صادق تا نکردی رنک

ای حبیبا با هر که کیجا شنا — درم مهر شه جه کشی کی شنا

مکیلا انتی مهر حدم کن — ذوق سوی حیا امل دیان

جامه تبرجین حلی مکند — سر بد شود بره مهر فی تا

تا ز دنیا یت چه تند باد — ماندت باقی بجا امصافحه

مرد کی میرد ز نیر مرد — همچی مردا دید رفت انیوسک

غول — دراج
دیک
راسو — نعمی
دیو — رنک
درم
ذوق — دمی
جلبی — تا
مردمک

هرکه دارد چشم مروارید بینی — دیده بانان شد در بسیار و هر یمی

جای جان سنان مالی هست نخجنان — نام ستان و در بیان این نوان

بر کنی بر حکایت دزد و دزد در خانه
مرد بیر در باب

دزد بود از هر کار شیخ بیت برد — خود بر هر نام نیکو بیش برد

ادباشی — ادبا

مرد کرد و ابر که هر باشی باشی — خواهی ادبا کرد یا ادباشی

وانگه شب با عجایب دست برد — در جهه کاری با نهاد ا برد دزد

بهر رخی رفت و کرد احیاء — آن یکی کار شی با رصد عجب

زانکه انتیجه هرچه سنا — در سر اکمتر ابن ساحل البیت یافت

در شبی هر هر دو دزدان کوه — تا سحر که ایشان کوه کوه

بعد کو بر در هیچ داغ — نوز چشمش شد دینا شکسته چراغ

سخت

کشته شکسته چراغش سوی به — بهر دید لانه دام و دده

لانه — دام — دده

بهر بینا وادی جاه کوه برق — کور سوی چون چراغ اهل کون

دید دیبا باف مرد جیک — میکند کار اندر آن و بیرا کند

کند

دیبه کان مرد پیشی بافته — تار آن ماند شمع تافته

دیبه — تافته

مرد صنعت کار در بیش چو دی — کرده صد کار با نیت هف نقش

به زچینی ها نیش در تار بوج — شکل شه دا نقش بنقش کرده بوج

بافی

شکل نا هستی نقش بدر هر رو دو نجوم — نقش پیش صورت ماه و نجوم

نجم — نجوم

نقش آن را هیچ نما شمع قم — میتوانیست کرد نا قلم

رنگ آن هر لحظه دیگر گون شدی — آنچنان کش آدمی مفتون شدی

همچو خلق مردم دنیا بهت — نغز رنگ آن بدله کرده نقش بست

نغز

اهل دنیا هم همه محض حیل | بیته اندر غلغل خوشی بی‌روح جلل
خلق خوشی را دام کرده بهر صید | کبک میگیرند صیادان بکید
کهنه صیادند و با پا دام دام | کرده وحشی آهوان را جمله رام
غول سیرتها بصورتهای خوش | محو را اینده کگشته شوهی کش
محض ناموسی شده شکل ملک | تا کلان کردند با اهل کلک
دوغ فخ صورت چه خوبه خوش شود | بهر ناموسی بهشتی رو شود
خوی خود را میکنند خم | تا نواحی شاد امین در باغ
بهر آن کت دانند امین | خنده رو که چیزی بگشاده جبین
هر دمانش بهر نان ظاهر | از برای خورد مال یتیم

از دنیا پر ز حکم ای لا بلا | مر زبان دارد الف لا میم را
میکنند خود را نجی در تلک | تا نشانند بینوایی را بخاک
پاک تر از کس که کتاسی کند | زانکه چون خناس وسواسی کند
طاهر از دجوی شند کناک | او نجس تر گشت اندر آب پاک
میکنند وسواسی آن خناس را | خلق خوانندش نجیب و پارسا
میکنند حفظ بهر صداع | تا که سرده تی مکر کرده مطاع
چون مطاع افتاد یکجا از شهر | تلخ کردید آن زبان چرب چون زهر
آن زبان چرب شد از هر شم | خوی شیرینش بدل بر قهر و خشم
وقت دینشت شد نیمی خلق | کار چون بگذشت کرده تلخ
کاردان بد کار ... | داد داد ان خلق را زانشو عقلی

تا که کار خلق و حق افتد به راه — ورنه باید بهر یادی چند گاه

در چنین جا کرده لنگر تا بپا — از برای وعده خود تا شد چرا

چون متاع خلق را از زان بدا — کار دیدا رشتی کشته جدا میبراد

دامها را بوده نقد و دیر — گفت با یک هفته و جفتی باد کیر

با فروغ خلق در تیغی کند — کرده چون کرده کی موی تیغی کند

بیکسی کار نکو و کار دوتا — دو پشتان کرده حریر موج دا

سیاسی
کار شان چون سیا اندر وقت — دو پشتان کرده خشته از بلا

انبهان تخ

بیت بلا پس شد خشتی امر جی — عریان کی اکر کرده جعت شوم

تا که آن بود نقش تیغ نامه — جود جود نفی با صحبت یا فته

دشته رکها از سوی تاب — کاسیمی ایشان که از کو کاکیا

ساد — سیاسی
خشتی — پلاسی
تاخته
تاب — کاست — کوکا

مردمان از پی آن روح حرب — جنگی کردند با هم وادی کرب

آن یکی گفتی که از آن دیبا قبا — گرمها دوزند همیشه همیشه تا

دیگری گفتا که حرز جامه — دوزندی و پوشی بهر هنگامه

که بپوشی و دیگری پیر و خرقه — چیره خواهی گشت بر خصم جدی

وان دگر گفتا که مرد پارسا — کرد پیاده زان برای خود ردا

قبول

چون بخوانند در نماز تشهد — طاعتی هی ایمن بد صد کره ده

آن یکی گفتا مبوس اندر نماز — گفت پنهان نیست طاعت با طراز

چنین

در نماز از پی بیهای کار — نهی کرده مرد را شرع مبین

نشی

هر چه منهی مرد از پی چند — بهر نفی پوشیدنی نفر بیته ها کشی

نیست طالی نفر بهر مرد اوسی — نیک و بیند بهر تا ده عروسی

دار و کیر — جنگ
قباد
حرز جامه
پیرخفت — چیره
جوف — ردا
اصول
چیره — طراز
قبب
مبین
منهی — نفر کشی
اوسی

شنگ — ظریف و رعنا

بهزبان تازه عربی خوش شنگ — اطلس حریر پیبای پیسه رنگ

دوشی — زشت و درشت

مرد که پیبا و اطلس پوشی شد — صورت همشکل زنان نو شد

برنا — جوان

مختص بر بوی [illegible] — عاشق [illegible] بر نا [illegible]

مات و حیران [illegible] کرده — [illegible] شد آن [illegible] داد

نغز — زیبا و خجسته

لیک [illegible] کمان [illegible] نغز — در نظرها کرده آن را خوب نغز

کید — [illegible] — کید [illegible]

چون [illegible] نقش [illegible] کید — ز آن [illegible] کید

یاد [illegible] — [illegible] یاد خند

سکوت

[illegible]

چون [illegible] — [illegible] داد

شیفته — [illegible]

[illegible] — شیفته کشته همه [illegible]

احمق [illegible] — کاشی [illegible] همه مالک

[illegible]

وداد — دوستی; داد — ظلم

شاه بودی تا که از مهر و وداد — داد ده کشتی همه کس را داد

حمل — [illegible]; نقد — [illegible]

تا عمل کرده نکو کن کشتی ز نو — با عدالت کرده‌ای ز آن رنج جو

آشتی — صلح

جو ز دارا با الم وهی بهر داشتی — تا که کردی که که با میش آشتی

داعی — شبان; رعیت — رعیت; سترگ — [illegible]

داعی ایمن بودی از آسیب گرگ — هم رعیت از ستم سرداد سترگ

آبشخور — [illegible]

وان دیگر ابله یکسان بی نکو — آبشخور مرغی که اینسان نیک

کشاد

با چنین خوی خوش [illegible] — قاضی شهر شبیه کاشی باد

کاشی — [illegible]

کاشی قاضی کرده در شهر [illegible] — روی وی چون ماه تابنده نو

کاشه — [illegible]; کشتی — [illegible]

کاشی با سروقد تقسیم کند — کاشیها کشته از کشتی کند

کاشانه — خانه; کنشت — [illegible]

آنچه کاشانه بکاشانه کند — شب همه بالا یکند از نو مشک

شب — [illegible]; ماه کشتی — [illegible]

[illegible] — ماه کشتی در کاشی کرده نعرفی

فاحشی کش کرده اندر شهر فاش — تیره تاشی نام کو کرده دو شوخ تاشی

تا ندارد تاش ما هستی تهی دهد — تاش چون شد یافت کی پرتو دهد

تو به کرده که نگیرد تیره شب — روز کار خلق بکشد تعب

تیره شب تو زنیاد در روی او — هم ازان حیف و لخلاف نکو

دود بوی عکس شب روزی کند — خلق بد را خلق او موزی کند

خلق را موزی مر خلق بد کند — تا نکو بد کسی را جا دهد

یاد کوچ را به یوح کند — با ادب گفتار چون آدم کند

حرف نکو با ادب گیرند یاد — یا نشیند یا به پیشم خانهی

نیچ زنان شد که نیچ — چون پدر کرده ادب گفتار ان

هم ادب آموز باد الفتاب — هم کند از خلق دفع ناحساب

تاشی — کلیفه کرده — فاشیند

تهی — روشنایی و فروغ

دد

یادی

نیچ

دفع

دفع ظلم و جور از مردم کند — ظالمان را بلکه کم کم کند

شحنه با چند کرخش شحنه — کینه ایشان را کنند نیم شبه

تا ان جو دره تاشی با ظلم و جور — چون بخور کرده اند احکام کور

تاشی احکام کبر شغف — که همه کر کند و در رفتار امیش

کرده انداز نیره کجیشوق زنبور — چون خرابه تاش جام ور

داشت بر هر کرده شهرها — سایهٔ یک با عدالت کرده خدا

با چنین حسن و جمال و خلق — چنین و چون شهر جهان شهر و جنان

شحنه — شحنه کشند

کور — کور و

در توصیف نه کانه و صنایع

مدینه جها بدیع الحدانه

حوضه ای دنیا و فوق آسمان گشت — باز به باشد که ما دانیم بهشت

جنتی باشد اگر کم شهر جی — به زحو جاید حوان ماهی

پیش خط سبزه بیک دعا جوان — به رکشت صد فرج از بوستان

جوی جنت گشته هم جویبار — جای جو دارد جوان گلعذار

غبب

گل عذار و سرو قد و غنچه لب — مه رخ و پسته دهان سیمین غبب

سرو قد سرو سرا [illegible] — صوت بلبل صوت [illegible]

[illegible] بده پیاله [illegible] شراب — هیچو [illegible] بده [illegible] شراب

سازند [illegible] غنچه لب — با [illegible] [illegible] لب

مست بلبل ها [illegible] ممکن — ساز [illegible] شده مست کناد

در سرا تا مست ممکن زن — میته [illegible]

[illegible] بانک کل [illegible] صوت هزار — انجمن کرده [illegible] صد هزار

نای نا مینا شود شهری [illegible] شمشاد — بلبل از نائی مینائی دنا

غبب — غبغب زنخدان

سرا — سرو سهی

عندلیب — بلبل

مُی — مکل — میته

مست — مُی — تنکلوی

هزار — شو — شهری

شمشاد [illegible]

نائی

نائی مینا کند با صوت نی — مژده صد ساله داد در کوه جی

بیلکه سوسن [illegible] گل در آتش [illegible] — پیاد [illegible] کرده [illegible]

سوسن [illegible] — سوسن دانه [illegible] از کاشانه سفر

[illegible] — چوده چوده [illegible] چوتک

سوسن ساده و سوسن [illegible] — شده [illegible] بوکان چه بجم

بوک کوهند بجم سوسن [illegible] کفت — اندرین بوکان مرا [illegible]

تمامیش [illegible]

وصف کاشان [illegible] — آن مرد خوب کفتا با مراد

کرده بد [illegible] خبیث — آن یکی خوب [illegible]

بد [illegible] — کم [illegible]

نائی — جی

سوسن — [illegible]

چوده — چوتک

بوکان — بجم — بوک

[illegible]

[illegible] — بد

جینوت — وبره

زانکه آدم دانش هر نقش و عیب | کز بهشتش نیست در حق ...

دهی — علم

وانکه گفتی کز خلد جانش هی نیست | چه شنو اندر چشم ما خراکی نیست

خریطه — انبان

یک مرید خر بدان صید فی | خر بیچاره دو خریطه اشتفی

کاغ کاغ — آواز و بانگ کلاغ

دمنه

انده خر بی چه بیند الاغ | گفت کو نشنو چون کلاغ از کاغ

کاغ کاغ آن کلاغ ابن ... کند | لال گشتی از زبانت خر لا امه لا

لا امه — بیغیرت

قاضیا اهل ... صلاغ | در حکومت ... ازاقتضا

مطلع — ...

خواهش ... مطلع | چون ... خر ... اندر صد

... آن کرد ... | در خشم ... مانند ... نامه

خر ... | عکس صورت ... داد

نغرا — زیبا و خوب

چشم قاضی ... نغر | آن ... بادام ... نغر

حنظل — ...

بر خوشی خالی چون فلفل بود | فلفلی بکشند چون حنظل بود

نگهبانی آدم بکامت ... | گفت ... وفی داد ...

ملکه — ملک — ...

که بهار ... در نظر ... | ... آدم ... شاه ...

شافی — کواه — ...

بدرقه شافی نکو ... کواه | کشت ... انده ... بایدی

آن ... شافی نکو ... | او کند ... پاک ...

پی — ...

زانکه داند ... شافی راعنی | لیک اکر با دانش ...

مسی — آلک — ...

شیخ زاده کر کهنه ... | زانکه کرده ... عیب

کر ... با ... | باز خواه ... قاضی ...

شیانی — شیان — ...

چون شیانی خواه ... | شان ... کرده ... شیا

اقتضا — ...

داده ... زمانی اقتضا | ... کار ... ما ...

کوهه
کاذوبه
خانه‌ای از تخته
پاره

چشمه چاهیست اگر چه چاه‌هاست | کم کند کوهه تن کوتاه است

زانکه بیمارانست داده سم | که تواند دم زدن اندر سقم

سالوسی
فریبا

دو هنتی کر با توان سالوسی کرد | یا برای مال یا ناموس کرد

بحر
دریا

از برای آن دو آنست شد آشنا | کر کند در بحر و موج شنا

کرهی
مخفف کراهی

کر نهاشد این دو آنات کرک | که شود از جوش توبحا احوال

جو بها آن داری برای بحریت | یک شبی کی میهمان در خانه

بن

تا بجانان توانی تا دند | زیسته ات را ان بهیلی بن

بیخ
نفت
تکار

بر کنه از دو دوه آتش تا | کرخت آن تسع کرد دودی

در حکایت بغداد مدح و دبیر
بیک تو بنی بود

هیچ پیدا رنگ ... نهان | نیست پیدا رنگ کند شد از نهان

تا ...

تا نهند در خانه پا آن حیله با | می‌کنند تیغ خیانت را ادا

دادوکیس
رنج و درد

قصه پندار و غصه آن دسیس | رفت آن نمیدانی میان دادوکیس

داد و کیسه خر یدان این میان | گشت ما یع از بیان شوق آن

بیک روی اتش جل بجست | دا ستان ای رخ بیت ما بزد

پنداره
گمان و تحقیق

اندر بیت داد اکر پنداره | خواهد اندر شکر بیمه رخ نیاف

سبد
پرده

خوش شکر کلامی معلم | پا ی عقا سه شکر نی با رسته سبد

ماده روی بست بیچهای یو | الکه داده شه ها مشی بالکه شه

عرفی
عرفه

بگذار یو نحی انشه عرفی | رفتا دشمنی به سیو فی ضمکی

اشعی
الحی و دارای

زانفه خشمی که بهره اشعی | رفت و با پندار کرده اشعی

دوباد

دو به وبیک انکه ان نیک | اشعی کرده نه با هم کرد کرها

میشی

بعد کار اشتر به جای خویشی
کر کوییت خفته‌اند هر دو شکی

خفته از بیدار انیسوته بناغ
تا دمی خسته چون کاغذ چراغ

تا کهان آمد بخواب آن امین
چهره بنمود فخر سلطان دین

دید چون بوالفضل بوعلی شاه را
کرده نوری در همه شب ماه را

تا ز نور کرده بهره آن نماز
با سیلامی از نسیم عزی نیاز

بهر سلامش شه جواب نیک داد
کرده بیان سنگ الطاف دیاد

دفتر کهنه ادب بنمود لقا
بوسه بر دست شه گلگون قبا

شاه فرمود که در آغاز امر
مینا بود آکر آب به خمر

رخصت به هشت تعبیر دادمی
بس حقیقت ذات هیکل مردمی

پاک همچون مرهمات مرزمان
مرزمان بینکه بخور آسمان

بناغ — [illegible]

بوالفضل — نام دبیر قابوس

نماز — او به طاعت؛ نیاز — حاجت

اغاز — ابتدا؛ خمر — شراب

مردم — ادم

مرزمان — نام ستاره [illegible]

مرزمان

مرزمان دیده آت پر شهم و عجب
انچنان کشته عل بوخلالی عجب

مرحبا اهلا جزاك الله خیر

الحذار ذخیره پیغمبرات
داشتی نیکوی حفظ مرتبت

گفت شاها گر کنه کاری شفیع
بنده تو توبه را سازند شفیع

کر همه تاکید نفع توبه چون فصی
با بیچ نفس اسیری در فتح

سیر فراش کرده ات باد یقین
پای قدوم شد نیان بگرفته ات دعی

کشته چون بیدار مهابند
ناله بیدار سدیپ شد بلند

صورت بر کشتی و دعوی بنا
کشته بیخوان کسی بکرد دنیا

حجب — [illegible]؛ عجب — [illegible]

شفیع — [illegible]

نصوح — [illegible]؛ فتوح — [illegible]

ادنی — سبقت

ادجمند — [illegible]

[illegible marginal notes]

سینک خورده شد چه کرد بانک زن | کم نبینی گفت مولانا حسن

گفت در خوابم که ای سید یکی | گفت نه پاسی ز نان کرد [illegible]

ذره ذره کشته شد [illegible] رسول | کرد مهمانی [illegible]

تا [illegible] نامو [illegible] | جد [illegible] نامو [illegible]

کرد عف عف تا سیه [illegible] | [illegible] از آن سوی [illegible]

پاسی [illegible]

عف عف [illegible]

[illegible]

هم در [illegible] | [illegible]

[illegible] | خواب [illegible]

[illegible] امام [illegible] | داد [illegible]

[illegible] امام [illegible] | [illegible] للناظرین

اندر آن کشور کسی هر روز نه | که کند گنج [illegible] نکه

هم فنا بودی ابوالفضل ادیب | کشته در آن شهر [illegible]

همچو [illegible] سپهر [illegible] داد | که [illegible] داد مهری را بداد

صد [illegible] مهر و افشان | [illegible]

صفوه دین [illegible] | داد [illegible] تابنده

کرد مه بر کشتان مهر جلیل | احمد [illegible] نام [illegible] جلیل

در شب [illegible] سلیل آن [illegible] | بر امام [illegible] شد مستند

از صفا [illegible] | شد [illegible]

[illegible] طبع [illegible] | صد هزاران داد [illegible]

با همه شهزاده [illegible] | تا [illegible]

شهیر [illegible]

[illegible] داد

[illegible]

جلیل سلیل

مستند [illegible]

[illegible]

داد دیهیم و سر شه آرد نو پیش خوش تخت — انکمال رای خود آنکه بنشاندیت

ذات تو دانند کانا این خرد از جفا مبتت — خط از نهان بارد هر دیری جفا

بیرک خاطی کزو پیدا شود سقط — در هر سطری ازو آیت جو بیک

می‌بدانند کو فی کسخ هر حرف — هیچکس جا و بید نبود که ماندش

آن جهان را جان بدانند جوها — کس نداند سینه‌ها ماند جاودان

سینه کرده در سینه کاهل سلوک — سینه سان و سینه بود ملوک

وصف سیم سیم شنا را شنا — خاز سان و بیان و از سامان

مدح کو عدل و جود بخشنده — خاز گنج و باغ و بلخ کو بها

بهره بنهاده باغ و شاخ و گنج — شد بسی شاخ بهر آنان در حق

در بهار از حسرت بنهاده تا — چند داد چه لاله پر ز داغ

خاطی — خطا کننده

حرف — بسته انتقال

جاودان

سینه — سینه

سان — سر سلطنت

داغ

دو نهد هر کس بسوی باغ او — همچو لاله تازه کرده داغ او

باد انده بیک جا انداخته شد — کهنه داغش همچو لاله تازه شد

خویشی از آن بستانکده را شبیه — دیگران بنشسته از خیره وی

خلقش از خیره خرم بوستان — خیره سانی و خود زخشه تن خون

زنده کشته مردمان مرده — مال داد کرده که کرده مرده را

بینوا جان و بها داده — دیگران از کاه و گنجش کامیاب

نیک بخت انکه کرده شد زکات — اندرین دنیا ز خیرش نشسته

امر خیره شد خیره با — کاین دعا عمل او انکو بیهده

خیره هر کس در خود نهاده — قد نخجیر دخل دخ دکان

عالم از خواهد که دارد — از برای خود نهد آباد

اندک — غم

خیره‌وی

مرده ریگ — میراث

کام

خورند — دخ

تنک دیه

در بیان بلندی طاعات و خیرات اصناف

علم را گوید که افرازد علم — بر سر قرطاس ما مسکین قلم

کان علم از تیغ های آبدار — بشنو آید بر سر هر بی بکا

حل یک مشکل کند چون زاهدان — کو کشاد صد تیغ به کرده جهان

دشمنی کش کشته باشد ظفرات — از برای باقیات الصالحات

وانکه همی علامه ایمن کنی — بر علامت ها زنند از هر امم

روح و هم چون بر کشند ازین بدن — خود شهید عشق ما با تو ز نفی

ور بود اصناف کو انصاف کن — در شتاب و تیغ دل را مصاف

صاف کن از دل او و ز کم و کنند — چون زمان پیش و پیش مشتری

کم بود سر صیقل یاده دل — زان فرو زنند سیم و زر بر سر عشق

قرطاس — کاغذ

مشکل — علم

دشمن — ترتیع کرده

همایی — بزرگ، علامه — بسیار دانا و پایه

شدی — معنی

تو عیتم هم نکو کیش احترام — از حلال و کنند انما الحرام

امر حق را هم بقدر فهم خویش — سخت کن میدان تا بنا شی سرنیت

خسروی کرده چیا انما الحلال — چون منالش شد تو هم بر خدیو مال

وانکه خواهد بهر تو انسان از آ — از دست کو خوش شود نو خوش بر آ

چون نبی بن بنو و حیکلیف — کرده جو خوش کلمه با شد جو ما

ان کلمه پیچید که نوح از آه — با همه تا شد بین جهان شد شبه

آن کلمه ظلم سبب شکین بکر — هم کلاله و مال این آهم

ماه ها شاها همچو نادر با — نوع بعض دهر را داماد با

منال — مال و دولت

داد — جواز

معاد، زاد، داد

کلف — ریج و رنج

شبه — ترتیع

اک، کلال، کلک

شادباشی

موعظه خودانیه للملوک

مکنند از عدالت مکن جور و ستم — بر رعیت کم هم سخی باشی حکم

سخی

شاه شاها شاکرم تو جهان — کت برای کل شود شکوه شان

چون شبانی دادستان شاه — کلّ وعده داد دهانی داده دکه

کل مرکی کرکه او عبد کل — دم ازین کت شد سپهر کل

داده شوکه اکد دوران — تام شد وعد بماند در ابد

داد خواهی داد شاها داده — بد کند شد سپاه دکه بباده

زانکه کرد سپاه کرد بکرد بد — مرد کند نی سپاه کند نفرین کند

کر کند نفرین بود سوزنده — نیک شاه و عادت نیست بد

کینه جوئی نیست تا تا شاهم — دینم و ماند تو شاهی خود کلاه

کینه دارم که کلکل باد — تا شود کونکه کلاه هست کل

بشنو این داین کلکی زنده — کینه جو کش باشد و پس به مهر کوشی

داد نظم — داد — کندی — دیم — شانا — کلکل — زنده

مهر نوع

مهر نوو بیست عهد مهم تابنده مهر — نور زینبده مهر را نیکو به چهر

مهر وی ده بها ابو بیک طلعه نور — عکس بخوبی تو بسی کا ماده ذوق

تاکه مهر تاب مادر مهرکی — نخل خشم و کینه را بیکنی ز بن

بیکنا ذیبن کینه کانی نخل — میوه تلخ چون نه همی تا کی

ز همه تاکی اید بر خشم شد — تاکه نکند سعدا این دیگر کنه

ذ هر ده کرده و بکشی او ابیه — تا نباشد بهر خشم و مکر خشم

ماند خصم تو باشد بخوی — هان میه فرصت دط به مهنا

کرکه ما ماند همه چه بیش ستی کی — تا نیفتاده بیک مکر فتن

کل خشم ستکرا اهی زکاذ — بر کشته و دکوچه نه بهر کاذ

موعظه اخرحا

مهر / خورشید — تاب / فروغ و روشنی — بن / بیخ — کیت — خشم / قهر — هان — مناهی

بهر هر جانداری که دارد ارتقای — لطف او خواهی کنی که کرده بجا هرای

کز نهفته پا بود از پشت پرنی — مصلحت خود که دارد بیم پرنی

مرهم هر زخم اکنون آن مرد یل — پاس سلطان را کشد با پیادانش یل

شاد باشی گر که گرد جنبش ... — رو در پی باشد به بوی ... امیت

موی و ... راه مرد رنید — کرد در خدمت چه کاخ ... سپید

بر امید مرد لطف آسا — شد پدیدار ... کوی موی ... سیا

ساقیا در کوی ... خنکا — ... خنده خسرو ... شد کوی ... شول

... در کوی ... سکی — آدرنوهند یکی اهلاً بکی

... خوش ... لغزشه — ... دریغ ... معنای چه

خاشه بر ... خاشی — ماه را کفچه شه ... آید در باغی

پرنی
پرده

یل
پهلوان

خنک
آب بخ

اهلاً بک سکی
مرحبا تر رکاب

خید خاشه خار
...

خاشی
...

بنده ... گفت باشد تا دو ... — چون ... شمشیر ... سیخوان

پایگاه ... که تا از این پیکار — دیگران که هست بیش از ... پیدا

سر از ... چون ... — در طمع افتند ... دیگر

تا این طمع کردن ... — به جز ... طمعان شایان شادسان

نفحة — اخری

چون ... دست ... دستکا — تا بیفزاید ... یکا

دیده ... دست — تا به پیکار ... شوده

گر یکی ... باشد ... — میکند ... شفتی

شاه داماد ... — ... اوحی

هل کند آرایش ... — نوع ... هل

ستخوان
مخفف استخوان

پایگاه
قدر و مرتبه

دستکا

دست
...

اوحی
...

طمعان شایان شادسان

هل ال هل
... ... کنار

شاد خواهی شو تو سکنی بادفره | شو سپس بر آنچه شد دادی فره

شاد — اول

بادفره — قبلک

شاه باید شود در هر مهم که | مهتر آن باشد که باد آیکه‌گه

بادفره شوخ چون مرد بد دل | کار مکش مدتی مخمل شود

مخمل — مغرور

خوانکه اندک اندک ای جوان | سخت کرهد سخت تو کرده کمان

تا دیگر را بیارد رده کند | کی تواند ای کمان را ده کند

کخ — کوچک

تحمل کان مرده خصم و دعا | بر کند سرها و جلد چشم دخم

دخم — دخمه

پس بباید دست بر شوی داد | داد بستد شان و آنگه داد داد

داد — جانور

دستان — داد

در سپاه ان سپه چم بی کلک | دیده بان تا اینها اهل سلف

سپه — تاریخ

سپهر — خم

سپه سپهر چو یکه بد خیره | نیک بستو هنرها و دانش خرد

باستان — تاریخ

هرکه او بوجه سپه سخی | باستان شو تا بهم زآن بهشت

پس بباید

پس بباید بود با اخلاق پیس | تا که کلاه کس نکردد بدنفیس

پیس — ازار دل و خسیس

خلق پیسی ای بسی کرد ریگم | حاصل ده بیال داد تلی بنام

داد داد نیک باشد باد هش | ور نه کر باد آن دهش با خوی بد

دهش — احسان و بخشش

نصیحة طيبة للوزراء

خلق نیکو نیک عشق و کمت کیست | خاصه بر آنکه که سلطان راست

کیت — بروزنت

دست — دستور وزیر

حسن اخلاق و صبوری چون امور | بر خفیه از دشمن فروخته شد

داد که هنگام سود داد و شد | با عموم ناس فرو خفته کند

مظهر بود ملک او فره | کی به بدی مذهبی عنوسا

عنوسا قطره — ترش رو و خشم

کان عنوسا قطره بیک | مرد مان ما بوجه که نیدان

خادن رضوان اگر باید عبی | کس به جنت با عهد بادعی

دوعی — اوزون چهره

کوشش ده بهر بنای خرد و پیشه باشی | نیست بهوس آوند بنا بند پیشی باشی

چون یکی گل روی را بشکفته داد | تا هزاران منقبت گوید هزار

بلبل آمد مثنوی خوان و منقبت | تهنیت گوید و رود تهنیت

در کند ز اندیشه بد کیف شجر | جز پشیمانی ندارد بار و بر

تلخ میوه را که نخل کاشته | انا نیه خو شاخ انباشته

گر نه دیگر میوه ها آماده بس | صبر صاحب کار دکه شد پیر و بس

دیر و سی باشد ولیکن چون رسید | تلخی شیر خواهد عیان کشت چه بد

و انا ید تلخی خرابه آن | که جهالت تند رهال بد نشان

وعده مرغ خرد ز دام ببد | باد ز غافل را دانیان ند سبب

راد مرد حکم مباشی در فرخ | آدم و آنگه در رهن بد چه ادغ

اندیشی — فکر و تدبیر
هزار — بلبل
تهنی — مرغت
تهنیت — مبارکباد
درجی — دعا
انبی — لذت و عیش و خوش
انباشته — پر و انبار کرده
بکید — ...
ویه — دکر
داد — باشه عدل
بد — دانشمند و زیرک
فرغ — جوجه مرغ
ادغ — ...

زشت

نیست تیلی خشم و پیش باشی | بمرغ نه شود تاکر عیان

تمثیل للوعظ

گر که نه مادر بود بچه کند | بی محکم نشی بهنا دیمی نهید

نیل انسیان که بر آن ما نرح | طرفه وطوبی طوطی طاووس نوح

خاصیه اطفال تی بهر ن ر ضال | شیفته کی جسم ولدعتر بط

میه بی بها نیک چه خوش اولا جل | بر نفس عدم از جنیب نغل

نیز اطفال دخواتین حرم | کم ازطوطی سوی محترم

ما هو بان همچو انجم انجمن | هر کجا که بوی بدانهم حلقه

حلقه لغزنده اش لبیز امدی | تا چه دیدی حلقه آویزه امدی

حلقه زن بر حلقه طاووس | کشته که همی منم لغزنده دست

بیرغ — ...
بیعان — ...
کرید — ...
تبی — ...
نبی — عقل
شیفته — مایل
بط — مرغ ...
حل — ...
لیه — ...

مرتعش: لرزان

نهاد

مرتعش چون تن تنها مانده دگا | گر بگیری انفت پیرنهاد

هم تو انیس جان که جز عرصه کم منی | بی تو ما هم طرح عبرت کنی

گیسوی بهتا بتا با الابد بیت | گشت پنهان با بوی اسبت

اسب: [illegible]

صولجان: چوگان

کوی چپین

صولجانم کوی چپینت گا | کو شنیده صولجان آشنا

اندر دم ویتشم [illegible] | [illegible] کرده ندی درمش [illegible]

چون که بنده گشته [illegible] | نوحه بنده ان کند [illegible] وداع

دند

ذاتکه دیده ام [illegible] کوی | گشت با چوبه [illegible] کی

کی

کرزه ماند دم [illegible] | [illegible] نماران [illegible]

کرزه ماد

دماد

دم به [illegible] دم از سر دما | تا دغا [illegible] دست

ظلم را مکو بباند عاقبت | درد پشیمان [illegible] عاقبت

خلم

ظلم ظلم [illegible] کرد ظلم | داشت [illegible] ظلم داد [illegible] خلم

راسته

داشت [illegible] پیروی [illegible] | ظلم او [illegible] کرد

حبس [illegible] کو [illegible] | کرد پنهان [illegible] کرد

کرکت [illegible] خوب [illegible] | [illegible] کرد کی

یا افراد

بکی [illegible] که خواهد [illegible] | کی [illegible] یا افراد

نفحه | اخی

کیوان | درفش

[illegible] کرده [illegible] درفش | تا توان [illegible] کیوان

دنه

کی توانند [illegible] آن مرد [illegible] | کرده [illegible]

خوبی [illegible] داند عقل کل | عقل کل خواهد [illegible]

کیا | دوبانی

چونکه کل [illegible] پیر [illegible] باشی | [illegible] کیا [illegible]

تا نباشد بوی پیر مرد کیا / تا چه بدهد فرّ تو کل را با کیا

جهد کل که بود بی آن نغز / کی دهد کل کمتر کیا را تا نیک تینه

پس به بود خواتونه کل با شد خدیشی / زانکه آن خشم تنها شد با لاخیشی

بهر اسمنه [illegible] تو ادیبی / بهر [illegible] تا زه [illegible]

لیک آن مستویه را وجه صدق / کنها شد [illegible] طلاق

سینه‌ها اند عل [illegible] / تا به [illegible] شد با دوح

مرده جنبند [illegible] / کز [illegible] نهفت

[illegible]

[illegible] / تا [illegible] چه

چون [illegible] / [illegible]

کیا — بزرگ

نغز — [illegible]

خدیشی — کدبانو و بزرگ خانه

خیشی — کیاه [illegible]

ادیبی — بزرگ [illegible]

با ذم ما اسند [illegible] / تشنه بود و فضل که او اکتساب

با هم فضل [illegible] کم دم ذکی / چون نخ [illegible] موج [illegible]

در کسا کشتی [illegible] اندر درج گهر / در [illegible] لعل [illegible]

چون [illegible] / سا نه [illegible] سو [illegible]

سا [illegible] سوی [illegible] / خوش [illegible] تنگ [illegible]

یعلم الله [illegible] جعفر [illegible] / در [illegible] حیات

ال [illegible] کلاه / با [illegible]

تا نبود [illegible] اهل [illegible] / که [illegible] یابی

[illegible] دیگر / [illegible] جعفر [illegible]

که [illegible] جعفری / در [illegible] شی

اکتساب — کسب [illegible]

[illegible] — دریا [illegible]

درج — [illegible]

لعل — لب

نق — [illegible]

سان — رسم و طرز

سو — [illegible]

کلاه — بزرگ

لس — جمع [illegible]

ذو جعفری — [illegible]

[illegible]

هزل — سخن بیهوده

هزل گو آنکس که گوید جو بجو | کرده در جو خوار آنکس پر هنر فضل

ماه در جو آن چه فضل بر هر کی | تا بدید کاشی میرزادی یکی

تا چنین جو جو سخای جی شما | کاش جو جی ایشان را اسکا

کیش — ملت مذهب | ده — ده و جای آبادان

کیشتن ساکرا پی کیما ایکرد | دم سر در پیش ده را ایغدین

در ولایت کر بود عهد عیبت | کار دشان را این کیش کجا اند

سنجر — ... صاحب حال

مرد سنجر در مان کار سنج | نام سنگ بیش بیت از تاج و گنج

خنک — خوش باد

ای خنک آنکو که در خنک جهان | بهر نام نیک کرد خنک دران

تا که چونه کرد پیاده ان | بار نامه وی بماند یادگار

بار نامه — نام نیکو

بار نامه در جهان بکذاشتی | نیست با مال فراوان داشتی

کر و فر — شکوه و شوکت

با فراوانی مال و کر و فر | کم فتاد از بار نامه بهره ور

ده نامی

نه نامی هر که شد اقبال و ریک | بهر بهره از کیمیای نام نیک

دیلک — نیک بخت سعید

هیچ کس و نیکی و اقبال و بخت | فی بن غیبت حد نه پیکار لخت

پیکار — رزم | لخت — ...

رجوع بحکایت پیر درویش

کیسه بر — دزد | خور — آفتاب

و زنیکی کار شب یک کیسه بر | می‌کند شهرت چه اندر جو خور

قصه آن مرد پیر بینوا | ماند مانند بنای بی بنا

کاد — ...

مرد پیر از بیکسی بد پیر و کاد | یک سیصاف از نهج امنحوخ ندا

سبع — ...

کر جوان سر طبع حرص بیت سبع | خالی از صحبت پیر و طمع

حرص از فرو رفتن هم در جوان علم | کم فراهیش امد از نهج عاقله

ما م حرص از کو کب بیر براد | از طمع شد بار وقت آن نام ا

دان که با چی صحبت و حرص طمع | هست لفظ پیر و معنای طمع

نخست
اول

صبحگهم حرف خوش بود ای نخست — لازم و ملزوم با پیران نشست

هرچه کرده پیر و جاه خرد — دمبدم حرفش جوانش هوش شود

از شما دم پیش پیر حیا — این سخن را کی پذیرد هوش سرکشید

لیک نی هر پیران پیری گشت — خویش پیر و خوی طفلان نهفت

خضر صورت پیر هم در دهر هیئت — کو همیکرد زیبا افتاده دست

کی به دریزه همیکند چنین — خشم بهر دلق نا داده بجا

دریزی دلق
خیاط لباس

الله الله تا کی ای بی حجت پیر — میکنی با مرد دریزی داوری

داوری که با کسی این تازه قبا — کهنه شد و دیت و دید افتنا

داوری دید
دعوا

چند با صاحب جوانان محنت

داد بهر دلق

دیبه زاد لحظه از بهر دلق — داد بهر بهانه با دریزی زنک

دلقک
مسخره

زلق

زلق تا ملکی کشت و لک چون کلاغ — کرد و مرد دریزی کلاغ کا
کلاغ کلاغ
بانگ کلاغ

کلاغ کلاغی کرد با کینه و حیل — کی مهیمن استاد چو بنیه و مثل
مهیمن
بزرگ

چونکه در استاد محتاج پادشا — لیک دستاد لقی کی این ایذاء آسا
پادشا آسیا
پرهیزکار بنده و مطیع

لیک قبا میهد منی برای غباد — کم شود زان قد بی بهره قبا
غباد قباد
فقیر و درکار پادشاه

میبینی هر که نکلیفی تازه شد — در ستور یک بیتا شد
قدری دبی بچه و بی اکه نازه
ستور بیستام
قاطر نوع ویراق و ...

ایشان هیت کسان ای اخوه بیتا — میکنند از اشیای وصف بیتا
استان هیت بیتا

تا توانی اشیاء را تازه کنی — خشم را کی اینست خیانه

اشیای هر که تازه کند — از تکلیف بر کار کرد تیشی
تکلیف

میفرستند بی غوغا تکلیف — از نکو حال ما دهد و اکنت تکلیف
تکلیف

مفت
بر زبان ار در اکثر صحبت — سفت مردمان کویند مردما باید

مبهمات

یک تنه کوی اگر صد تیرها | طعنه ضرب تیش جمله کرده طیبا

که شوی چون انتین کهنه | مه به کهنه سیرهی مهمانه

دلق را ده نوحه ای در نخام | تا کند مهمانه دلخانه را

دو شمی بینیدم نا ایستاده شمر | ساقی مستعد کتب دیب رابیا

چشم را چو شمی کرانا اینا علم | کوهت به هه کند شیر علم

حجه کی شیر لوامحه تشوی | تا بقدر بوجاه ادمسه یشوی

کر زمین ایتحالمیه | زن ازان پا کهن تر بدیم

درزه دلتم کرا اشتغیک | نوشیت کرده دیگی مینوزه

تا چه خوا بی جلقیا تو بجا | درز ادیبا را بعقده درزخ

تنک درزه درز مینه | تا کند درزنی مهمرا

درزه آتش تنک دوحه مادم دن نند | کمبا ادا درزیش در زن نند

دن کمان ناشری کمد زانها | بشته بخود رضای خسته ری

درزی ارکفتار دلخانه شاه شد | کوی بعضا دو حوم داماد

نیک برهستی سیر هوشی ان سقیفه | ساده لوح ازبس نشد اصلا

کان مهینی استاد هم بر نهد سهم | بخیه زن بر هلق و محکم نهد

مزد وهی بخیه را مبهم کرد | درزمان درزه را از نعم کرد

گفت در دل کی فرهنده دل | دیبا کرد شد یلمه کنی

با فریبم هم اخر میشوم | نیه با ذغا دخوابا ایم فرقه

خاکیانه کا عجز دو سستی | ابله دیه نخوه خوشان دنیه

هم ز استاد استادان همه — مکر کهنه از ابتدا تا خاتمه

همچو اسرائیلیان که یوم سبت — حوت‌ها را با حیل کردند کبت

حوت‌ها بحکم حوضی ره زدند — آمده در حوض و بربسته رده

چونکه در یوم صفت نکندند — حبسشان کرده بر سبتی بند

بیته شد دیگر یوم سبت — دو فند بکیهان ماهی کرده صید

صید کشته ماهیان بیان — پاره مقتول و بیجان ماهیان

بیکوی کنی زانفریته احمق — داد خواه از داور مطلق

کی شد اخلاق تو از این مکر — کرده با ما چه نهایت کید

داده خان را تو هم جزتی — بهر جانها زان بیا شد داد رسی

قهر ایزد همه‌شان را مسخ کرد — هر فسونی کرده‌اند یکجا مسخ کرد

سبت: روز شنبه — کبت: هلاک

حوت: ماهی — ره زد — رده: صف

فسون: حیله و کر — مسخ: برگشتن ...

مسخ شد از مسخشان فند و فسون — بعد مسخ افتاده در یم سرنگون

آن نجس بوزینه‌ها را با دو باک — در یم افکندند و همه کشته هلاک

خویشتن کشته هلاک و احمقان — مکر و دستانشان حدیث داستان

داستان کرده ازان دستان مکر — هیچ کار دست کشته نه مکر بکر

غرضشان کرده رسول حق غریب — تا که دیگر کس نیارد مکر و کید

هرکه مغرور بکید است و غرور — میکند کودن برای خویش گور

دستان: حیله و کر — غرض — غریب — کودن: ...

گفتار در بیان آنکه هر کس بکار مکر و حیله
کرده بند ...

کی نباید ها و هو مکر و حق — ای خدا با شد که افتادنکی

ریو با هر کسی ... داد حق — سوی ما افتاد ...

کید کرده و کنند مرد زشت — کوه کوه ...

ریو: مکر و حیله

هم وصال از هیچ یک نامد پدید	مینکرد وصال از حکمت کنون
بود خالی تا بجا آمد وصال	خویشتن را تا دم مرگ خیال
گفت شاهی که بود درویش	هر که چون کین گشت خود را نکند
دیدها را میکند دلدوز تب	بجا دیدها را بیا موزد ادب
تا سحر با پا نکرد اند بلند	بیهده پیکر بجز از دهر بیند
لال باد از لابه بالای	جز برای بند یا ام معاش
مکرکی کر باد بیفند سبب	کو بدیش والله خیر الماکرین
کر بیا یوسف بها مکر حیل	گشت باز آن خوبتر فرزند لیل
سالها بوده درد جا نقید	هم بران را سوخته بهم جلد
بیک داده بپیمان غم فروغ	دفع آمد کر بد بهر ... دروغ

کی — کوم

دادری — برادر

من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه

لابه

ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین

فروغ — روشنا

دروغ

گشت شاهی پر فرخوی کنج فروز	شام را دیکر مبکر ...
باد ما اندر عز کردن روی	شمس دور شد شمع افتاده
سوی شمع ... در صورت نماند	صبح دو کوکا کیست ...
صدق پیش ...	تا رسیدند تو ... قبول
نار عشقش ...	سوخت زانرو هر چه بودش
بیک کذبش در به بنهاده بدل	عاقل ز آن که با صدق ...
کر بکفتی صدق بر کذب مقال	بود با یوسف وصال ... محال
غم ما دم کر بصدق ... کذب	بعد بجای ... جذب
جاذب وجذب ... عقل اطلاع	حاکمستی بهر وصل وانقطاع

تحقیق ... طالب

فر — نور

شمع — روشنا

کوکبا — کمیت

مول

ذرق — حیله

جذب — کشیده

عقل را کم حکم کن بر وصل شد | فرع بوده فکر رفته اصل شد

تا اصیل [illegible] اصل گشته [illegible] | عارفش باشد [illegible] دخیل

اصیل [illegible]

زانکه عالم در رهم [illegible] نخست | غوطه خورده [illegible]

غنت

[illegible] | [illegible]

خواست استمداد از بحر محیط | تا کند [illegible] مرکب با بسیط

بسیط

بحر هم [illegible] | بحر ده [illegible] قطره شد [illegible]

نغز کشی

بحر ده بحر [illegible] هیچ | از مدد داد [illegible] قطره [illegible]

[illegible] امداد [illegible] | تا [illegible] فضل [illegible]

قوتش [illegible] | تا نیابد هیچ [illegible]

کو نمیداد [illegible] | کو [illegible]

تا به فضل [illegible] | مرد عارف خود کفیل [illegible] نیک

کفیل

[illegible] | بیند از چشم تو جولا در مکوک

مکوک

در [illegible] | داد [illegible] اندیشه [illegible]

دیبی کفت

داشت [illegible] | با چه [illegible]

شیر دیس

چون [illegible] | [illegible]

دف نرم

گشت [illegible] ملا لا ابلا | [illegible] کرده [illegible] ملا

[illegible] | کرده پنهان [illegible]

[illegible] کرده [illegible] ملنگ | یا که [illegible]

ملنگ منک

چند [illegible] | ساخته [illegible] ملا [illegible]

زند

[illegible] | کز [illegible]

تا به بیداری تو چیزی سر کند | دایه تشویش جهان رسوا کند

و نماید کاندر آن کهنه لحاف | هر چه خواهی چون به غیر آن کنی

لنگ لنگ کهنه‌ها با لنگ لنگ | در بدیک هر دو بیچ بهر فلک

با فلک گوید که این ده نو خطی | لا بلا لا کنج از لا خیمه حج

لیو لجلاج نو که داری لاف | لا دم از بهر تو ما ابتدا این لحاف

تا که این کرد کی لاف تست | نیک مرهم را تو این خاد کول

چند زن در این لحاف بید | هر چه همه امجد سر بزنی مکر

یک منی مندیل بادر پیچ | مکرها کاندر ندید بیچ تجلی

نیست هکی دیدی مکرها | چون بیشتر کنی کفی نظر

شیشی

چون به شطنش داد شیطان | با آنکه کفی بکشد

لنگ | کج
باس | رو مو

دواج | لاج
لاف | بازرو

لیو | لجلاج
فرمایه | فرد قادر

کول
فرب

در بک
زرقه

آب دجله را سراسر جو کنی | سیر ماهیان جو کنی

تا که دانی کرده چون مهبوتی | ماهیان را جمله کند و بوی

ماهیان از گرد اندر جو کنا | مکر از مندیل آتش زن بیا

باد مکر آتش اندر آب | خاک را تشنه وعج خواب

بر هکر زد خاک را پیش فی | کرد جا دام وی صبر و سکون

گفتار در مدح عالم علم ... که تهمت ستاره صفت

سکت

عالمی دیگر بیی در وی مهست | کاندر نیستا ده را چه این

کی بود ما نند این مند و ... | وعده مهر حق شد میت

کی در این جنگل چه انجنی | جز نه وهمانی بیت تحرستخوان

١٤٠٠ فخر بعد زهانش دارد ملک | فلک مجرد هفتاد هم دانند فلک

دنک | منک
بیهوده | فریبکار

وعج
رک

مندو | ملنک

جیفه

فلک | تید

یک بیک با فضل آن ملائک ربان ولد — تا به شد بر شهر علم شرع پدید

شهر علم شرع را که هست پدید باب — شد عوض باب خود ام الکتاب

هم در علم یست هم درزی درز — خلق را هم پاره دوزند دلق

یاد ده خلق را همه اطفال یتیم — تربیت کن شان شد امید

تربیت کن از همه خود بحق — بعد از ضد مام و باب بود

از یتیمان چون یکی بیمار شد — عاقبت بخش هم از بیمار

پیر طفل چادر افتاده — یاد خود شی پرده شد پاره

ذوق دوزند پرده ای — تا بدوزند بار دشمن ابهم

دوزند و بکشا در افتاد — در سرای سعادت قرآن

کا ما بشر سرا افتاد که — کهد از سینی قرآن پرده

باب پدر

ام الکتاب

بیمار

آفتاب

بی بود خواه استاد شد — دلق ها پاره را دوزند

بهر آن پرده ها چاره کند — تا که دوزند شان که ها پاره

در هنرها بکسند را — حق رفع این کارها را

ویژه آن استاد استادان — هم تواند پاره کرد و هم دوخت

پیش آن درکوشی و عملت — لیک نجبا سینه و سیدالیتیم

بهر را تا که میدهد — ده هنر در یک زمان

درزها را جمله دوزد — کار کن هم جهان را

کار کن هم جهان دوزند — میکند هم دکسی را جز طلب

میکند مرد کیا از راه رفق — لیک هم تا که بود بر هم

هان که مرد هم صد — از که صافی نکرد پدید

چون نگیرد هیچ از کس دست مزد — غیر نقد صدق پس از وی مدزد

نیست جز شهباز عالی مکرمی — پس مکن خاصیت عیال ما

بی وجود سکهٔ نقد صفا — دل تو چه لخت ناند فقد اوستا

سکهٔ زر نیک در هر سکه — کره ناب کیسه اکسیر درون

نیمکاره دل تو آن کرده تمام — مدنیه کرده هر جای حسب

از سکه با استاد اوحی — سکهٔ زر تا نکرده پای حب

چاپلوسی تو چه لخت کرد — هست بیهوده سر بازار دنیا

اهل بازار تو در این فی — بیرون تو خام و نفرم دل لخت

حرف های تو چو چون هزمج — میغ اهل رفت استاد اعوج

اوحی: بزرگ و مهتر

چاپلوسی: سخن چرب و نرم … گفتن

هزمج: کنایه از حرف … و کار بیهوده

راحت و استاه و [illegible]
ز روز غیاط

شال [illegible]

سال عمر با محتضر لخت پیر — دو نوشت با هجر مینه بی

دیدن استا سال دیگر دایگان — کرد نشستها هیش ناکرد

بعد نشستها هشتن کرده باد — نی به تن خان ونه در سر

حیله کرد با او چون شیری عرس — رفت شهر مرد در نهاد

بیشی باد جاییه نوعه هست الاغ — از تکلو افکند در تکلوه دما

یک دم با غشی و چاپ تا تاغ حیف — با خشتی با نخ چه تو تو قلعه

دیند: تبزور کننده

دایگان: مفت

عرس: نوع [illegible]

تکلوع: نوع [illegible]

تاغ: [illegible]

خشتی: [illegible]

عقاب کهنه در کف قیاط
در سر دلی که بید [illegible]

گفتک در نفی جا آدم و غم سیاه — کت نکرد هیچ چرایک دوی

تا نکی با چرب تمی زبان — چربکم بینهی همه در چرمدان

چرب نعره با چه قصاب — سر کشیدی تا شکم بینا کی

اذدم: حیا

چربک: شرم و [illegible]

چربک: [illegible]

چرمدان: سفره [illegible]

قصاب: [illegible]

قلتبان

با همه ایتادیم تو قلتبان | کرده در بازار شاگرد دکان

الله الله بهر بیت و امانه | چند خلعت بد هیم دریچه

[illegible]

همان که امرخت دادیم آمد | پس تو هم اندک بکشی خلعت

همان

لیک معذور که هر کجا | چنکرده از خرجی شم پا

چکس

خرکس خادم [illegible] | تا بهان بیشی نسبا و زیادی

خانه استای خرکس کرد | کرد خرابیش تو به خود

کلات

کردم میکوی کلات از کلک | اندکی خلعت بکشی ای مرد که

افسی استادا بیا پیش قسم | که خلافی بیت این قسم من

افسی

بیر نفس شخصیت و عادتی | که این امر بنی پنهانه

پیش من شد ملتمس اینک | تا فرستند به دیشی کسی

تیز بیکی تر خوان دیش متاسی | تا شی بفرستند بر این التماسی

پیک پسی کو وهل که بهر چی | بیش او نایشم بپیشم هم

ده یک کشته نتک کردم یکی | پیش بپیمه چون نکمیت ازکی

در دکانت کهنه شد لخت تازه | حلقه زن شد جام ادینه

کهنه یلمه را بتو استادیل | بند اشی کرده بهل ما را

پانغ [illegible] به [illegible]

کرده ای پیر خاشی و خر | دیر ایلی گفت الحمد لله

دو معما کم کن در این بیتیه | اکنون پیشه ایجا پا ابسته

خوش حل [illegible] | طی کرده تا به پهلوی آ

[illegible] کرده نه بر تو | چون رستند مرکب ده هم

تا دغا بازی بود کار فلک	نیستی فارغ دمی از ملک
بی تکلف یک نفس بر کش	ده مده بر کینهٔ شوخ
تا که نفحهٔ صدق تا انده غما	راستی باید در همه حالتی
بهر زر دادن تمام مکر و فن کنی	دوغ را انبه کنی و حلوا دهی
ده نشان تا نکرده ضیا المکری	طمع نکرده دلی گشته اندر
دلی اگر خواهی بطبع شوخ	باد کوکا ز این نفسی
باشی بهر حکم خرد با خوبی خیر	تا نیابی هیچ غیر از سود خیر
کج نگردد گر بشود قدم	در ره صدق تا حد نما خیر دم

نصیحت طیبه

گر زنی دم دم زن از خیر الحبیب | بگذر از حرفی که بیهده بود

کرده نیوشا این مفرح پند را	هیچ نیابد لم بنوش قند را
از پی شی گرفته بر پدر سلام	بد اگر بد بد هم پند سلام
رد ز ساز دی بر گفته شد	یا که شاهی صاحب افسر شدی
این مکتب کرده دیر پدر یاد	باد عالی خیر خواه شاد

برکتی بوقت لد پرورده باف

مرد دانا از خیر کو نزد شاه | قدر هر جا هست گشته از هی
در نبی در خلق بهم گشته حریف | دفتر خوبان استاد
دفتر خوبان را این طبع بود | بهر دانای دنیا دنیک اینکو
کاندران ظلمات جوی باقی دود | افتاد دام نهاد دست
دید دنیا نافس جا بند | هیچ دید دنیا بر چه چند

بید | پی | دام
ابد | سر | قرفی
سا | افسر
ببر | هور
دفتر
ورد
بند | چه | چند

دیده مه درزد عاشقانی که بر دو جهان

خود بکه حرف میزند هر دو

با چند پیر کرده در کام و دهان | ذنب شکایتهای از دهنت

از زبان کردی شکایتهای ذنب | کام ناکام و دهن و زبان

که زبان ای حبیب تو از مار دنیا | این همه داده زنیش تو

ای زبان تا کی ز تو بینم زیان | کاشکی کرده حلال از نطق

کرده رسوایم بیانت بیخ | داغ ستانداند بهره خس

ای زبان از من بر آری دمار | نیستی تو کرده خود افعی

نیست خود از مار در قیمت | نیست کسی بیند لعابش

مار همراه تو افعی چون کند | که تواند با تو یکدم سر کند

گوشت جانم ... | بی سبب هر دم ... زبان

ذنب — مقعد و دنباله

زیان — ضرر

دمار — دم و نفس

کاشکی

کاشکی خونخواره جلاد تیغ | از قفای سر برآرد سیلت

کشتگی ... مکر تو تهمات | و از زبانت ... نجات

سخت نا سنجیده میگوئی سخن | لسن کرده ... سخن

آدمیت از کرا دیگر کرند | تو زبانت با بیان ... بند

دل کجا آرد نکوئی ... | که ذلیل از تو زبان شد

تهمات — سخنهای ...

زبان — ...

لسن — ...

گفتار در ... کتاب ...

ببکر نیشان چیره شد بر عقل ... | شهسوار از دوزخ ... القلب

تا که چون ... شیطان به ... | داستان ... کتب

دیده شد کرد ... | دزد ... باده کشی

... مکتب دارد ... | دزد ... ماجرا

چیره — غلبه

سخن — ...

دوسه با شبه فتح با صبوح | روح بهر پیوستش لحواک صبوح

افتاده در قفس طوطی بکا | پیونان دفتی بیند باذنا

عندلیب بکرده فتح پیونان | هم دل بیغراز لا مکان

خلوت دل ان شینم کلشن | ساختیم از بهر آن شهباز کش

پس بکردی از برای کشف راز | پیر عشق بکوید حال شما

آخر از عهد غنچه تیغ فاش | ما کیا باد کیا و خواجه تاشی

حق همه خواجه تاشی را ادا | نیک کردی با کیابادی کیا

در کیاباد او چنانبها | کاه فهمد این مکان اسما

او در آنجا شد سوختی ما زنی | دی سهاد ساجد پادکی

آن خوبی که رشته ها کشی | همچو کشتک حال سرکین کشی

کیاباد کیا — عالم صورت ... روزبک

خواجه تاشی — ...

کی — پاکیزه لطیف

ماه کش — کشتک — ...

طعنه

طعنه زن بر بهشت شد هنا ای پتک | میکنند سرکین ترا هو ده خشک

نیست شایان کس چنین شاهی بود | باد کا هستی نیست کال کالبد

باد با آن کالبد هم لا کلام | کشتی کشتی سالها ... شام

دفن و شد با کالبد در کنج کشی | بهر آب و طا نشوا ... بتی

کالبد در فکر اسباب و علف | نا رفتن جان در غم عزوشه

کالبد در جسم بستان فراغ | جان هم در فکر ... فراغ

تن همه خواهد ز دنیا کند | یا چه یاد جنت عرش کند

روح همی خواهد تعقیب ذات شوح | بلک خود عیسای روح الله پاک

تن همه خواهد کند خواب خوراک | جان همه خواهد شد از جنت

کوید ای خرما تجهی من کشی | همچو کشتکها کنم سرکین کشی

پتک — ...

شایان — بجای ...

کالبد — ...

بتی — ...

فراغ — ...

لب — ...

کشی — لغة دیگر

کالبد گر گشتنت سر کین کشیم — بنده مهر و عجبت انما کشیم

ما کشیم چون سهید کرجی نجا — دو شنا کشیم دونت فرهنگ

لیک منان تو ده مهر کرد — وا بین تو خاکی کم سر را بده

نه فلک را من آیا یک لحد خون — میکنم دو شی برا ز صدها هون

کرچه جندم بر دهید بهلید دون — شب شود روزم بنزد روی دون

وا رهان این بنده را ز بند — تا نگوید در کجا جبر بلها

از غنیمتی وقت آخر جبرئیل — افتاده همچنان خوار و ذلیل

سوخته پیر ره کنار شاه راه — خادم مفطر افتاده باد شاه

پیر حق یکرنگی جنان دخی — یا علی مرتضی خود منتخی

یا فرزند امید الان — سوی گفته بیده را نیز سوخته

ما کشی
نقش ... بام ... ور دولت ... ما ... تا ... ما ... بکرنه

هود
جواب

پیک
...

نیست ابن تنها کرد ای استاد ایس — دست بر داشت دعوتها یقین

جوشید آب ... پیک پاک رب — چون نهاد در تعلیم ادب

ده بدای تعلیم ما کاخطاب — پرسش سوال حق نکو جواب

در غنیمتی کان نکونها باد — یا شیخ بد داد بر هیب عبا

کرچه برقت غیر تو ... — تن فتاده خادم ... خطر

تا عنه بی قرب ما ل ... — قدرت حق ... کما باد

بعد قرب چند کرده شمس داد — شاهنا ز خو ... خوانده شاه

یا شیخ
جواب

عباد
جمع عبد ... بالله

رو ... بوده ... ترو ۵
و ... انت

سوخته با تش ... — نا خوشها ندام تغافلی

سیر گشته ... باد — هم ... یاد

تمام
...

نعمت
...

باز نتوانیست تا گردد نگون — عندلیب بلبلی توحید کن

آنچه را پاسخ در او کی داد هان — تا نیاید آنچه آن را بر زبان

کرده گستاخی جواب بارگاه را — پاسخ بد داد بر پادشا

سوخت بعد از دادن هر پا — سر ببرّان با الهای نغز گفت

تک فتاده کوه خارق دلیل — دل فتاده در بیابان بهر دلیل

تا مگر با آن دلیل ره نما — ره نهد بر بارگاه کبریا

شود لیل داه و ... — نگاه خدا بنده ... کرد

رهنمائی کن که آن ... کرده — بی ... ... خواهد

یا علی ... دل ... کن علاج — تا بدین ... نیفتد احتیاج

میکند ... علاج از مرض — هر چه ... ... عرض

تا نه

تا نه بر ... حلایت بر تند — که کیا ... داد رهان کند

این سخن را بر ... استواد — خود ... سو کند و ... گفت

فاخته گوید بهر ... کجی — یا علی خطی نوشته ...

بهر ... ساره ... — شانه سر ... شد

شرح ده شد شانه سر ... — کرد ... آن ... را

گشت ... گفت که ... — هر که چون بلقیس باشد شاه

شد ... نهاده ... — شانه ... [illegible] تاج

تاج شانه ... دارد نکو — نکته ها ... تاج ...

چون ... نکته دارد ... — چشم ظاهر را کند ...

سینه ... چشم ظاهر را ببند — باطنی چشمی بیاید ... بیند

سیما آن چشم کو بر بهر حق — کان بود شه بین چه خوب بعد

شاه بینی کرد چه بینند شاه — مدح شه داد چه خواند بها

شاه سرگوید بیا تا بنگری — هست مهر حضرت یعسوب دین

خوش شما بنماد چون در محل — شاه تو اشتر کرد با آن مهر مهر

خسرو ما صد جا است فرح — صبح الصالح علی مرتضا

شاه سرییت مدح ناگفته — صد ثنا گوید ز شه بر شاخ سدر

مرغزار منقبت گو چون هزار — از هزار افزون بود در مرغزار

صلصل صد تاج و کبک ... — صبح و فرح مفرح فصیح

از چکاوک بر چکام ... — تیهو ... که بکستی ذوبک

نغمه گو مرغان هم در بوستان — اندرین دستان شده هدهد

یعسوب

مفرح

چکاوک — چکام — چوک

بلم — بوک

دایما نشان این که مهر مرتضا — در حمد ایزد بد دعا

حضرت او هر کجا دار حضور — نامکان بخوی ... دست

هر یمنی کش نظر بر وی کند — در وی ... بوی ...

زانکه ... باشد بر بوی ... — ناظر دار الشفای شهر عیب

درد را ... — دل ... نعیب

مهر او ... هر ... — حضرت حق ساخت ... العرض

گرد نعلش ... — چشم را سرمه ... خوب

سرمه آن چشم را ... — خوش شد چشمی کشته ... دین

پای ... — سر ... کند ...

سرکند ... — ساقی ... خوش

لب بگیر سر گوش [illegible] در یک دو جا — سینه [illegible] کند سر هر جا

سر کند [illegible] با [illegible] — میکند سر [illegible]

همچو [illegible] — مهل [illegible]

گرچه از [illegible] چون [illegible] — غیر پیغمبر نشد [illegible]

جز [illegible] — کیست [illegible] فهم

[illegible] سامان [illegible] — عالمی [illegible] اشتباه

[illegible] خدا — [illegible] ممکن واجب نما

ممکن واجب [illegible] جهل — [illegible] واجب [illegible] عادی

نیست [illegible] ممکن [illegible] — می نباید [illegible] فهم و عقل کس

ممکن [illegible] واجب میکند — حمد [illegible] میکند

بادشاه چون مهر [illegible] مشکبار — دوش [illegible]

دوش [illegible] — خلق کرده با خدا [illegible]

سبحه [illegible] باشد [illegible] — [illegible]

مصطفی [illegible] حق [illegible] — بنده کردن عالمی [illegible]

نیست [illegible] حق ولی [illegible] — [illegible]

[illegible] — مصطفی [illegible]

بود [illegible] عقل کل — انچه [illegible] ماند

غیر احمد [illegible] — جبرئیل [illegible]

[illegible] فهم ذات [illegible] طمع — دانا [illegible] باشد [illegible]

بقیه [illegible]

پیش عادت چون مهیبی استاد کش — حق تعلیم فرزند ببرد بیش

میکند مدح و ثنایش فرزند — زانکه او شد سوی حق رهنمون

دید چون جبریل را خار و ذلیل — مرغ شد گلشن بیرون آمد دلیل

شد دلیل راه و کمتر شد ز رب — زاین تمیز چکونه میکرد ادب

با ستوده رتبت احمد حبیب — میرفت بر سمت عالی نفس

کم نفس شو نفس را بر کو کتا — نزد ستار شوی با تو خوش تا

خوش ستائی کند مکر جای له — با ستاینها الکوید لا اله

کرد یکتا نه حق تو فقاد نبا خلیل — جبریل شد بنده زاد ذلیل

انجه دا اموخته بود احصل — گفت عمر باحق عز و جل

زانچه شد موجود الطاف حق — گشت فارغ از عذاب و طعن

شد تمام ستر سمتی چه جوش — گشت آسان مشکلها تا سوش

مشکلش را اوستاد بی آسا — گره آسان باد و جهد مشکلا

با ادب آموز استاد چنین — حق جل اسم گفته آخرین

الغرض سامان کارش شد عجیب — از پیامبر نیک آموخته ادب

در تعریف ادب گوید

از ادب جوید نه کار سخت — بی محنت کارها کرد

از ادب غافل مشو فرخنده یار — بی بهره شوی سهمی شد

بوته ندر چمن بپای عرش — سرو بستان شاخ سبز چون

با ادب آدم چه بنا یاد آدم — زنده کرد در لحد معظم

با ادب هم سخن گوید سبک — با آدم وی ده آن کرد

با ادب جمع کرده ...

میکند سر بکر با سهی سخن | از ادک های ایش خنک ... هی

جاد بغرا دو بکشتد خدا | تا دم مرغ نکرد ... یاب

دب شو سرتان کتاب بهتر تهذیب | داب اکر خواهی ادب کن

مهر بر پای سیم انبد سحر | ظهر ...

تا که سر نهند نکرده پای بجی | که کنند جا بر سر ...

از ادب ادراک ما هیات بجی | میتوانی کرد ای ... بجی

پس ادب باید تو را نزد ادیب | تا بیابی دانش و کرد جا ادیب

در ... باتا ... در دیده ...
در ... عشق ... کرده

بود ادیبی ادب غالب ... | کشتگاهی ما م انسان کبیر

پیر ... دان ما ... بجا دیگی | نام ...

بغرا ... دب ... داب
خوش ...
سان — طرز و رسم
سرایه
در
بجی
ادب
ادیب — دانش
ادیب
مدیه

درت بطنت بی که ... | ان ز توخرم تو زنان بنانی تا ام

لیک پیدا نیست ... چادم سکم | با تبسم نایدت ام یا درم

در مشیمه اولین ... | از جنین سال جنین ...

از مشیمه سیم ... | دار تکلیف ...

بر جنین ... | تا مکلف گشت ... خواب

اندر این تکلیف ما هی ... | که خواهد ... اتشم

کرچه ... | تیره ...

مد شد و چون ... تاید تمام | سو ... از اسمان

کاه زادن ... | مرده ها ... ادم ... کرد

... | چون ...

کی — لطیف
بنانی — خوش ...
ام — ...
درم — ...
مشیمه — بچه دان
جنین
داد
بیت
کلف
شف
مهان — بزرک
ستی — روشنی
خدف — آب ...

انکه کند معنا خود جوش بر زجی
بهر خشی کم کرد جی آخر دو خجی

دو زخم کشم چپ بو نا آشفت
کرد دریچ مثل بر زخفت

بی بها در بی که او در دوق
نفس نا طوق تمام رب ماشد بق

بی مثل در بی که مفتعنا نکان
داد بنیا نشی و کان لامکان

تا کند با آن در آن دانشی
در شیخ سوق او شوق کری

بلکه در سوق علا و شوق
فعکند سوق و قصه آن دا شیخ

با ستیخش بی بها و میدان
قصه ها کنیه جحیمه کلتا

با یلد دشمه دایا آن کوی
با آخر ب کرد شعله بیچ

خوش نفاس مام انکم گشته
خادم سوی نسیم خاص عام

برده شما بی آن در با
خوش نفس گشته و ماشی

کمث

بود
بر
دا بکان
بموی
سنیخ
ذخیره
جاریه دوم
جحیمه
خوی دوزخ

کشت انبی عقل ها فتح الفتیق
در وی دو پتیار شد به تبد او و ماند

هر دمه میش کشت کلیج و فخی
کیف کو افشای این شد آن آخی

بیس مام عنصرها هم مقیم
کرد همچون خوشی در نار جحیم

متیح دا تا فرقت ندهد ملا
طوطی طبعم بطبع این هما

قوت کلکم میدان دیکر
مهر تنه جولان زمینها دیکر

منزل جولان که تا تا آن دی
تا ازه بیاد در و سوچ را با تکدی

بیت بیتی شما مستی بحیلی بی
بارنا بی فادخلوها امینی

کام کلکم هم پیاز شکر توج
شکرش خوشبو نمشک توی

سوده مشکی که سواد امام
خشک کاخوش با مقام

عنوان جدید و مضمون ملیح

کیف
انقلاب ورود
آخی
برادر
قومی
کمیت
بیت
خانه
شعر
سوده
امید

آمده ماده طوطی همچو خامه‌اش / بچه‌ها را داده دیگر یک سبزه‌ئی

لیک شب از خرخش آن دو نفرت شگفت / ماده و نر هیچ میکردند جفت

شب نه مرغ و ماده ذوق و صوت شمع / تا سحر با یکدگر کردند جمع

کره‌ها انچه در آشیان / هیچ باشد مشتهی بهر بیان

بیضه‌های طوطی چون نبط / چون خطا خط مشک حاوی بدنام

هر یکی را نما بشکل ... / بعض مو ... بهر ...

که مدتی ... کند مستطیل / گر ز ... باشد فخیم و کاک کبیل

گر چه ... کرده خوانند نقط / مستطیل آن الف کرده نقط

در مدت ... کشت با استطیل / ... بهر ... سیل

میدهد هر شب بدان طوطی ... / بهر ... طبع من ارکان

شکرش

ذنب: بابد
شگفت: عجب
آشیانه: ...
شیان: در آشیانه
نبط: ...
فخیم: ...
کاک کبیل: ...
نقط: ...

شکرشی بدهد که با شیرش شود / منح طوطی مرغ و مدتی شوق

شیرش نی دهد اگر جان با خرد / که شود جفت و کجا بتوانند

مرغ و مدت کوهی کلکم در کلک / بهر سحرها سحر بالملک

شد دو فرزند در کلک اکنون چه حال / نالها ... کرد کفتا نال نال

که بهر یک ... پرهای ... تنگ / کتب چشم بد از رخساره

بر امید ... تا ... / کشت ... از آن نوع

که خوش ... بهر ... / بهر ... چهارم ایما

خاک کرده ... / هست از صد ... شمع در ...

لیحقک فی السما ... / کشت از بهر ... باشی مع

... بنده ... کو ... / با ربان مال ... که ...

شیرب: قوت ...
منیح: ...
کلک: ...
قرطاس: کاغذ
لیحقک فی السما: یعنی ... [illegible]

مشک خالص به تمام مام کرام ... خدمتت کرده بپی در هیچ قیام

در زمان محنت و سقم و عنا ... کاهیده صحبت و فقر و فنا

این کرامت جامی همه خود تو ... بود اندر هر لبی یاد تو

غیر من هم ان یتمام عنصری ... نیک میکردند مهر مادری

هیچ در خدمت نکرده کوتهی ... کز تو فر کیرند مهر و فرهی

فرزندانت خواست جان و جسم ... بهر خود متکا دیت خورشید شیر

شیر شد تو خوبتر [illegible] ... بهر توفیق خود [illegible] لایق

جا شده هم اگر داد عجب ... همچو خورشید [illegible] تلخ زهر

خورده شهد هم [illegible] ... [illegible] را خوش کرد [illegible]

سهل در پیمان ز اسمان ... کرد [illegible] ای [illegible]

سقم: بیماری — عنا: رنج و تعب
غنا: بی‌نیازی
فر: روشنائی و نور — مرفی: بزرگ
فرهی: [illegible]
بهر: [illegible]

[illegible]

کرده ان کنجاد در ویران کنو ... بود محض شیر بانند و دف

داشته زینت که با شیر و شق ... کو شو شنوا چشم و هر بو شوق

کت اکر خواهد ندانستند [illegible] ... با زبان کو بهشت و بد [illegible]

خوش ما بیان تو [illegible] ... چاکران [illegible] خولی تو اند

ده قراح [illegible] که کشت جز تو ... باد ند هدیه کو [illegible]

بهترا سنقر [illegible] بر [illegible] ... چارعنا چاد [illegible]

اتحاد از عشق بی‌اعتبار ... که بر یکتن چاد [illegible]

نام نا پیدا [illegible] خود کرده ... داغ [illegible] ز عشق [illegible]

ای [illegible] ... میکرده عشق جز کت [illegible]

کی کند [illegible] مبتنی عشق [illegible] ... د شمید را میکند [illegible]

کنجاد: [illegible] — کنو: کندو [illegible]
شیر: [illegible]
خولی: خدمتکار
ده: مرحبا [illegible] — باد: رحمت
قرهنقا: [illegible] — قرهنه: [illegible]
داغ: [illegible]
کت: بزرگ

کی کند کار عبث از بهر کسی / تا که بنیاد شود شوخ باد دست

عشق اندر پیك محبوب بتا / چاه عنبر بزاد از آن داد اعنا

کر طفیل تو کیا باد عی کیا / که شود دست کا محبوب دوکیا

بل کیا کنند کیا ما رعب / دو مخد بر بسوی با غستان

میند دارد میل کشتن تنگی / تا دونی دارد شوخ کیوان

کر شوخ کیوان نشیمن / نه چنین کی کیکا ندارد شانی

خار خار کی خوش چشم باشد نی / تا که نکند دارد نشیند سر کوی

به چشم از آن تکلمها مبس / خاك پای تو طوطیا عچشم خود

تار شیر چیمی جو تك حو / کشتنتا کیسه از آن تا پینه تو

بود مشتاق کیا دو تو / شده وان بجشن وان باد کیا

بنیاد — زنبیل و جاروب و ادوکی
بتی — معشوق بیار
کیاباد — عالم آبادان
کیا — رود بزرك
کی — پلید
کیوان — فلك هفتم
کیکا
خار

برد وانستعدد دلی ده کت تو رد / هم هستی به کمال کیوانی بیرد

تیز پای خوش چون نسیم شوره تورد / طی ره را با چی تیز تو کرد

خدیوی کت آب جاندار کرد / تا که بیجان تن تا تا نو

کرد شیم شادو وقتی تا اب شاد / تا که شیم شاد شو سالدیر مرا

بر چنان جانان بکویم تا عهد / بلکه ما مشتاق کند مینوی

عشق با تیشه فداند اندر انتی / کر کستاك تنی بیر بست

کر به با تو سیکا دعا تیو بگر / که نشکرفی داعت مینا بدیحرف

دو محبت نا نداری کی تو بوعده / دو بی تن تن شوخ پیش تن شد

هستی تو جو تنی تا تو اخی کفت رود / کشته تا تنش اب چیز چراغ

فرصتا نا فسرده ان الا رامرده کس / کشته کرده تنی چنین بخرد آفی

دد — دانشمند
کمال — مقام
رویم
مینو — بهشت
کستاک
بیکرف

بعد تقلیب یمیت من یحیی العظام — زنده کرد و گفت شو بر چرخ سلام

شد جمادی جان از آن جماد — نیک خوبا بهر جاوید ان جیا

زان سبب با عالم طبیعت آدمی — شو طلب شد که منم سلمی

شو طلب بهر بقای نسل شد — سکون بهر طلب هیچ غنچه غسل

عشق گفت سخن تو تحقیق — این همه چند سکون بهر طرف

چار زن را میدهم بر هفت — بی مدد ... کمکی

کفتکو کرد ... اگر بهید طلا — راه ندهد شو بیان سوی ...

آخشیج از هستیها آغ باد — نی یکی بهر یکی کیتاغ باد

نیست کسانی بکس کرهن — خاصه کسانی ... بر شو

پیش بر حکم عشق ... — هفت شو با چار زن چون جبا

سلمی — غسل — وثاق — آخشیج — بن — بناغ

هفت شو با چار زن در عقد حکم — بهر امید زنی ... صنم بکم

تا زفاف کرده‌اند با طفل روان — بهر طفلی در سرای جاودان

از جماد و نبت جاوید را — خواهد ... خود ... شد

از برای نبت جاوید فید — گشته ... در وجود ...

پاک ... کرکیا با دامید — نیست ... از ... نهکده

بیکدانا دانه این شو نکنا — بهر ... کرده باغ دلکشا

با طبیعی کرده‌اند در این ویران — شوها ... چون ...

سوخت ... تن ... — پاک ... از طبیعی ...

در شو تن طبیعی ... — از جفای ... بکرده ...

باد ... — جز ... که نیارد ...

طبیعی — وبال

نفس با دیو شد در هوس بنهاد | شحنه شد در آنجا پر گشاد

تنده — زنبور

جا بجا اینها بید وانند تا بجان | میشود مختار بیچاره زبان

کز زبان از زبان و نفس جاف | جان بدام افتد چه سر و چه بند

جاف — [illegible]

[illegible]

عقل را دان در جهان دانا از آنجا | افسر تا سیار ندا از [illegible] ها

داستان در جهان [illegible] ببین لاف | در [illegible] راف

راف — پوشیده [illegible]

تا کند [illegible] | ز ان [illegible] استشمام

زفت — [illegible]

کینه شد [illegible] | نغز مغز [illegible] مشک

عقل با [illegible] زفت | [illegible] راه رفت

تا بیاد [illegible] | طبع کز [illegible] بگو

[illegible]

گفت

گفت باید کو بود یا کرد کان | در خور باغ خویشتن کو [illegible]

مرد پیر این زمانه کودکیست | کودک از خود پیر ها نا اندکیست

پیر سال و ماه کز خود هیچ نیست | پیر دانش کز پی [illegible] نیست

[illegible]

پیر خرد از خود [illegible] پیر خرد | این جهان کم گشته در میدان عد

عد — عدد و شمار

کودک از خود [illegible] مرد کلان | کودکان را نیست شایان شایگان

کلان — بزرگ؛ شایان — شایسته؛ شایگان — گنج

شایگان شایان بود از بهر شاه | شهم باشد نیک ای شاه راه

کلمهٔ حکمت کند شان کودک [illegible] | چون کنی باشد دیت خواه دغل

دغل — [illegible]

تا نظر هم داشت با نفی ظفر | جان جدا از نفس دان [illegible] نظر

جان ابلهی [illegible] جان بافرد | کز [illegible] مکر

جان بخرد داشت از کودکی [illegible] | گفت [illegible] نفس [illegible] سو

بخرد — صاحب عقل

کی کو یل کوی در چینه کند / تا ز نفس خیمه سرا خر کند

کوه فند بپکار در پیکار حنک / در خور پیکار خنک سپف

خوابیت چون چالتی کند با نفس جم / کوه چو چوکان ز نمید انکر کم

کوی و چوکان ز نن نکرد کوی کنی / کو نکنی تا بدی هنبه پیلتن

تا که از ان جان بجهاد ارنف / دستم نفسش بس دیمی جو

دستم و دستم کر نهی کرد خوط / آبتین مردی شوی جاجیب

نوش ان دعی کند ولیته / دایجی یوغ آسپی کرد بدهشی

کیکا دردی ار ان نوشد / تا ره مهوی دستی بجوی سابد امین

دزد دیبا با فتاهم در تکد / تا سپ تا یعنا کرم دستم

پیه پیه کو چینه حلوا عند / تبر خم آفدبا ز ستمد سپف

نفنا

نفز حلوائی بکفتن چپینه زد / لیک نوشش ها ملال را میفزد

بهر ان حلوا بکلبه دیبا / مفعسر ابر بکنیه انشکاف

سر بسوداخ و نکاه جوز زد / میکند چشمش بر اجای عز

یا نکاهد یا همی کرد نکند / سوی نکا رو دفتد سر هر کی

هم هر دفتد انعل پیسرد / بر بدی یکعد و دیه آهجکم

آبتین اهشی خش کشی جج / سو خفتی سا نکر نهرنح بسخ

کرنجی هم سخن بجلا درفش / با انت باد رفت شکایت ادرفش

از یکفت شکوه تا سحر / دزد دانا با عبا بدبخت در

چون سحر کرد بدر چله در / کفت تا چی سا این دانم کرم

کشتیی بود ز بیم هندبانان — چون نبرد آن همه سود و زیان

نهم کی هر چند را بهر زر — کره چون کرده نهان بران کرم

قفل حکم زن بر بر شایگان — بهر کی مکشا حدرا دایگان

کرده کان دارای لعل و جوهر شد — چون صدف از که جوهر پر شد

با شفه بر گوهر دم زدنی — سر نهد با یکی همچون صدف

چون بر عجز هر چه بهر گهر — بینوا و مفلس شد خوش طلب

کشتی / گرداب — زنب / ... — سود / بر — شایگان / گنج — رایگان / بدون ... — شفه / لب — شف / لب

در بیان آنکه تا کسی تشنه بر آب لطف و الهام

در حقیقت هم بر حقیقت جناب — هیبت تشنه چه حقیقی

ده بمفلس هر زمان هر زلال — هم ز حقیقی مهر آب زلال

بهر آب چون بجهت آمده — همچو ابر بحث تو آب ده

بهر بهبود پیش بهبوده چه سر — تا خدا و خلق گویند شکر خر

در فتوت ابر که هر باشی — در سخاوت شایسته شاباش شی

بر کلامت گر فرا دادند گوش — پند خود در تن مشو ارزان فروش

نرخ ارزان بر سخن بنهاد نت — خار میباد در بر هر حرف زنت

پس کرا هم کتبها امپیخته خار — هیچ ای گهر مخوان بهر جا

تا که بر سر سخن مرد سفیه — سر نهاد در تا کند خود را فقیه

ساز دیرک علم را بگریه عمل — یاد عقل و جنون کرد حمل

از جهالت گشت این نادان مطاع — خصم بر انجمن ندارد اطلاع

تا نبینا المرء عدو لما — جهل گفت شاه اولیا

گفت شاه دین دنیا گفتها — خوش بها در هر دل بیمار ماست

خر / ... — فتوت / جوانمردی — خوی — شاباش — سفه / بی خرد — فقیه / با فهم

کلام معجز نشاه ...
المرء عدو لما جهل
مرد دشمن است بر آنچه نداند

بنده کامل آن فرشته حجت بود — کان گفتش علی کیفیت بود

بر کلام شه نباید گفت کیف — کیم گفتن بهر حرف او حیف

چون نگفتست هیچ تمیع کرده عذف — کی توان انکار کرد بر وی وقف

نه روا دانند دم زدن اندر نفخ — باد پر کردن بود در پیرهن

پیرهن هرگز نگردد پر ز باد — عقل نتوان در سجا اهل فغان

لیک دانا با نسیم تجربه — خود شود پر ز همچنان الله شاخ

یا شود بویا ز بادی تنا — یا حکیمی تجربه از بیدی نکاح

پند گیرد از نیای کرد باد — پیرکاه چون بلای جا اهل با پیر جان

کرده خواهی جستنا پختنا کاین — دیده انتها با نا تا تمام

تا تمام آن دیده حرز امین — بهر فهم منتها کرده کمین

پیرهن غوایه

تجربه — نکاح

خاکین

رفتن مرد دزد سوی گاه از غار
در بیان بر یار سلطان
از عقب کرد

صبح کاذب آن دکان این نبی‌الحق آمد — دفتر نان کسیه به زیر یه پنهان

زد بباد و چوخ این از زیب کیش — خفته زد را فرو از روز پیش

خود نخ پر تو بپرده لا جوخ — دیده را پیچید پیر الله خود

باد کرده از نی دو چلق جست — در میان نیچه بنهاد نخ رست

خود نه آن در بیا و با پیر خود — پیر نهان نیچه را کرده پر

نیچه را بگرفت در زیر بغل — هشته نیکی نخستی چون زحل

دهر دو فی هشتی ما ستهنا — داشت در خود یا که خوش بندی چه شاه

در سپهر کوه خل واد او صل — واد فقت آن دزد بیاد پا سپاه

دفتر کیسه به سرانجی باد تا — داده داد تشی باد ده بر باد کا

دفتر — نان زکوه

پیرهنش — هر دو با دکان — بر زیر

کیش — عادت

نورد — چوب مدور — که کرده و بر بالای بند — بیاع پیچ

کی — کرم

باد داد نکته‌ای بر خسرو بصیر — نی که خندید کسی سایهٔ ش چنبر

بقچه را برد و بر خسرو نهاد — با ادب یکسو شد آن دانا ایستاد

دزد هم از صف شاه دور شد — جز و جمع حاجبان شه بدر

دید بعد از کنجو هم چون شایگان — برده و شایان بیش داده شی

دید شه چون به دیبه افتاد — دیبه شه زاده بخلی کرد ید شاد

زانکه او دزد شه و از بقچه بد — قصه‌ها حاشی شد آن دانا و شک

در ته به نیش بود که انفتاح — خود در چون نامهٔ اهل صلاح

نامهٔ اهل صلاح و فهد هم — نیز او آن شاه مهین محتشم

دو فرشته که بود چون بترشب — نی مجمع جوی بهر با اهل طلب

میدهد خوبی نکو به نام اب — شاد کرده زان شه ملک

شاه

شاه کرده شاد و بیرون باغ نکو — خشم آن یکسره زبان نامه نکو

نامه‌اش تیغ‌های منشوره — دو دگر خود علی خوبی

گشت فجوع یومئذ مستفر — گفت حال از خود میتکفت

نامهٔ صالح چنین و عکس آن — دفتر بد خط طالح را بدان

طالحان را دفترها پشت باه — دفتر شان هم چون خط نامه سیاه

پاک دامنان‌ها نه نیک نامه — شکر حاذ ند از بیکندغی

فجوع یومئذ باسره — در نجاسته هیقهما فتره

هر جنان از مال طالحان کند — که عجب انبار چنین نادانند

ذانب گفتند دادمت عذاب — هر زمان یالیتنی کنت تراب

خم آن بند که دارد بنامه — نامه چون خود خوند باد شاه

دو صحیفه نامه خوبی کرده پیش | لایق محفوظ ان شاء کبیر
روز حشر شی رخ بود تابنده باد | شان وقت هم بیدار شام

در بیان رسول خود و شناخت کید

لبیک حرمی بندهٔ ان پادشا | لبیک عجمی لیاقت از کجا
نیست اندر بهر ما بدامتان | لیک لایق بد آمد امتحان
لیک لایق کجا تا وقت خط | بر سر حرفی کسی بنهد نقط
نقطه‌ای گر بود شاباش کو | گرد تیشه رگ بر جوید کرد کو
چون بسیج آمد مرا عید بسیج | جز تو هیچ دعتی ندارد بنده هیچ
با تو هیچ دعتی بر عرفان | جز کریمان کی کنند دیگر کمک
جز تو هم دیگر کریم جا سا | می ندارد بنده اندر باغ و داغ

لبیک لبیو
بجز زنقلو زبیکار رکنده
امید دولت
بسیج آنکو
بسیج ارکان
تمک داغ
بر ابر جا

بر در هانی خاک انکو بی الیم | دیگری جز تو جیدانه کریم
هر اسمی را حقیقت با مجاز | حیف خان نام سبکه در نسر ناز
هر که داند خویش را صاحب کرم | نخبه ادرا تجربت کی با درم
بهر هیچ در هم نظر کی کرد کی | می‌شود گر بانه ان نحو عرفی
هر که هیچ وقت ما حاجت کرهه | ان که شوخ کوشان کرکه کره
پس نه کرکرها یک کرکه دو نیف | بنده عاصی همه حاجت طلب
روز و شب کو بهشت ادریه | خاد بنده که خداوند عزیز
عبد دست خویشتن را از عدا | ده رهائی ای شه الملک
نیست حاجت بر خدا ای بخش کریم | خجلت از معصیت باشد بسم
نامه کیرا دو صحیفه چون نامدام | شاه هم در دو صحیفه خامنم

کرکره
نام مرغ

دوستا این بنده مدح‌خوان شما … خادمم بهر گناهم کن نگاه

دوش محشر نامه‌ام را وا مکن … دوستانا خدا محمد رسول مکن

دوستانا نیم تیم از اهل شهر … تا مرا اندک ز طاعت باد بهر

خاتم از دل کرده نقش وسواس‌شم … خاد و شهر [illegible] بر اعدا

مرحمت فرما که عاجز داده کرم … هیچ بد خط نامه را مکشا دم

نامهٔ اینکو نه بد عنوان خط … نیست قابل بهر لحظ شاه قط

در حضور هر کسی پنهانی … نگاه کرده مطمئنی این [illegible]

کی شود با وعده عفو شاه … کر [illegible] نامه خو

این سوء ادب هم سیئات … وعده بهر [illegible] ثابت

که کنی تبدیل بعد [illegible] حسنات … سیئات [illegible] بر ثواب

دوستان بهر
دو ستا [illegible]

لحظ قط
نگاه برکز

فأولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات وكان الله غفورا رحيما
[illegible]

مخبر

مخبر صادق نکو داده خبر … چشم رحمت چنین با شد اثر

کز نگاه هست منقلب کرده همه … بد به نیک و شر به خیر همه

بنده هم نا امید بسی دارد امید … از تو شفقت امید بسیار دارم نوید

از خلایق [illegible] مرسیا … کس نکرده اند این بر دنیا کنا

پس به طاعت ذکر اعمالم … هر که [illegible] از آن بالاسم

نیست [illegible] موقع اکر انخوشند … یک کنم [illegible] عملی

یک اکر از [illegible] زبان … با زمانم در دم تسلیم جان

اکر [illegible] از قضا … هم شیطان دهد [illegible] مرا

کان لسان لال هم با نم کند … هم به [illegible] لسان [illegible]

مخبر صادق
[illegible]

نوید شفقت
مژده [illegible]

یلی یکی
[illegible]

لسان فم
زبان دهن

[illegible]

مختصر زان دیبه شاماج در | کرد تعریف از اندازه بدر

از قماش رومی و نقش و چوب [illegible] | کرد تعریف شمه‌ای زینها

حاکمان شام خود دیدی کلان | جمله با سلطان شده همداستان

کینه چینی نیکو مهری زنگ | [illegible] کیسه در روم دیبه شد رنگ

لیک بهر احسن فرشش لحاف | با [illegible] کردند اختلاف

هر کسی بر قدر فهم خویش گفت | حرفها دارد که فهمشان شد شگفت

با شگفتی گفت کرد [illegible] | هست [illegible] از بهر [illegible]

[illegible]

بیرون کشتا [illegible] | گاه [illegible] کرده [illegible]

شد [illegible] | [illegible]

در کمال غربت و اقبال و بخت | تحفه تا بود تنها داد گشت تخت

مهره و رخ با دو فال افتیدها | کعبتین شفت کرد و تخته سا

هوش شستن از نرد اجل شد | مهره و رخ [illegible]

موت کرد شوخی شطرنج | کرد کشتی مرغ کشتی رخ وفا

بیلش را فرزین پیاده کند | لاشه بیلش لاشه کند

دهر چو بساطی که بهر چرخ خفت | مرک آن داو که افکند فرخ

جامه جان عزیز شد اجل | چون شکافند بند اشخاص انحل

فحل اندر محل و تا بود [illegible] | احکم [illegible] تا که [illegible]

تا به وقعه تا که بر تابوت شد | مردم نظاره گر گویند خند

[illegible]

خجل ناتوشف	مهر خجل از پیک دم زد بی ادب	کرد شه خونخوار جلادی طلب
	گر نجس جانش جهان را پاک کن	همچو خوکش کش چه خرسش خاک کن
خنک بی	تا بکشتا خجه دیگر کس زاین نجس	خنیف خسروا نکرد حرمکس
	بر کر بیا انش چند جلاد چنگ	تا که غلطاند بخونش بیدرنگ
تیغ زنت	دهم فی کسی ایکه تا کرد تیغ	در بیشه بیران حرف تیغ
	دزد دانا پاسبان بد بخته	مرده بر چوب کشته چون باد
سپید کنایه	صبحگاهی باد بر بشد خفیه	بادتند دبوخته بر بادانه سپید
شادروان زیر کنگره کاخ و ...	کی سرشاهان بر شادروانست	کشته هر یک شکل منقوش
	بی گر شاهند خوش نانددش	کرده هر یک سرها را بی [illegible]
فراز بلند و بالا	خاد سرها خاده سر کرده فراز	نیست چشمی را ز حسرت کشته باز

میکرد

سیر کن کشته ز شادروان تو	سوی کاخ برتر از کیوان تو	کیوان فلک و ...
لیک کو چشمی که بیند این عجب	هیچ سیر از سیر اندر روز و شب	
جامکر سر سیر چون کرده دنیه	رخت بسته زاین سرا نادیده خیر	سرا خانه
میکند سیر کوه بسته چشم	با زبان حال گوید همچو خشم	خشم [illegible]
کاندر این باغ ایشه شمشاد قد	سرو بی بر دست دو سوی بعد	
گشته آبان خزان ان چمن	کرده می بر شید در اردیبهشت	آبان [illegible] / اردیبهشت [illegible]
سود کلان سر هر درخت تاج	کاز همه بستانیان بگرفت باج	
تاج گیر از سنبل و سری بعش	وانبنفشه و سوسن و نسرین [illegible]	
از جمال و بوی و خوی و آب و رنگ	هر کس همه شد خمار نجیبد منگ	منگ [illegible]
باج بستان همت از بستان	[illegible] کرد یغمای خزان	

باج دوده و زشتی آمد بدان — که یکی با شوخ هندش ریان
دریا نشسته با بدره به صندوق — شکل و عنا بهر یک قطره عرق
انجمن دعوی برابجاج کرد — آخر شه را نداماغ اخراج کرد
روده زن سازش به سرو چناد — بچه شه در سر نشسته سوکوا
ساختنش کیدا ... زبر — کاخ و شادر جانش چون سرور
آن سر سبوس پیکر داشته — سر بدو به سر هم افسر داشته
آن روان شاد شادر دیان — شاه چون شاه تو چوبان رمه
داشت سلطان پیش شاهان — دهر آشوب یک جهان بد و شبی
دهر آشوب که بد ایدف — مشرع به معنا نده نظر
از ستور شیر به بنیاد سرنخ — نک ستور شه کرده کندوج بیرخ

تش — آتش؛ تیان — دیک بزرگ؛ دوده؛ ساد — عیب؛ سرود — نو؛ سر؛ سوکوا؛ سر — سرور و بزرگ؛ افسر — تاج؛ ایدف؛ کندج

آن تیغ

آن تیغ کاذردیش در پیشا دواج — شد عیان گوی شه اخراجیا
خاره آشوب لیف و خاکشو بسته ست — موی موی کرنه ما رشیا رک
جسم قاقم بچه شاه در این مقام — میدید هند سنجام خشتی انتقام
کسمه بید هرخانه دل خرم نشد — نبش خنجر زد و جا مرهم
خرمیش کرده می در خود بود — چون چنار و باد در چنبر بود
باد در چنبر کجا آرد درنگ — یا چنار را نده بیا خماند
بچه ناهن باشنش بنه چنا — خنکل یا نفع ده شد نه نکا
چون که صدا ز داد فناء پناه — کرد کرده بیکار دبیر شاه
کرد خرانکو که بی بنیف شخود — از کرده کوهی نشد در کنود
در چیچو هر یا نکر ستیغ — یا که بوجه کنج کما و از بهر تیغ

دواج — رخت خواب؛ کرنه ماد؛ چناد؛ چنبر — حلقه؛ چنگ؛ چناهی؛ نکل؛ نکا؛ ستیغ

حباب — بلور ز موج زده رو آب کلاه

کنج‌ها را هم چه دیده در خراب | تا برو مطبخ نماند یک حباب

یک حبابی را نهاده نام کاخ | هست او کاخ‌ها ببیند در مطبخ

کنج چه جز حباب‌ها هیچ بیدل | دادن او را هم بود جز اینکه گل

در نهاد کل دل در دیده با خبر | خارج و داخل عمارت ساختند

بس حیا چون حباب نیز خبر — حبیب | شنیدند و پیش دیده پیش حبیب

شنیدند — حبیب

خانه‌ای که هست چون نقش سراب | میکند آبادان خانه خراب

حبیب

بهر جاویدان سرای آخرت | لیک هم تند شیدان با بخیرت

هیچ از آن خانه تعمیر نکرد | فی نار جهنم انا اتنک سبد

هی نبکشید از ریاضت ملکی | نه غنی لا تبقی و لا تذر

ضرب

تا از آن روغن چراغ زال کور | روشنی بدهد بوقت تیره کور

فراغ — فروغ و راحت

لیک از آن روغن غنی با در چراغ | دیده‌ها در کور باشد بر فراغ

روغنی با کور بیند روغنی | که ز نور حق بصیرت دارد او شمعی

روغنی در کور باشد او چراغ | زانکه با نفخ نفس شمع بدهد فراغ

چون غنی با دهر باغ دلگشا | دلگشا باغ غنی کور گدا

این سرا نیست چون گدا ملکوت | نیست با رنگ کار و غنی آب

رنگ کار و غنی نیست کور بود | آب کار شد زعلت علت

پس خواجه داد ده کره داد | تنگ کاخ کور را ساز کنا

دست — بر دست

داد دنیا نیست جز آخرت | کرده‌ام اندر که تو با شمع جود دست

چون لطیفانه نام شد لایق بود | داد شه شایسته ایشان شوق

شه بود بخشنده تقسیم جسم | فی هر ایک جود از نفخ کرد ظلم

جرم بخشی صفات حق بود — ظلم جوی آدمیان الیق بود

جرم بخشی کن ای شهباز شاه — تا ببخشاید حقت جرم و گناه

دیده از تقصیر نادان سنگ کان — زان سبک روحان در نهان کران

کز نبد دو هیچ نشد صاف خرف — درج هر نقش کند بی موج و حرف

از گناه این چنین کس درگذر — بیشتر از پیش پرده عصمت مدر

بشنو از مرد حکیم بیهده زبان — شد زیان اوقات مرا اینها

از دنیا نهای ما نسخ اشت — بی شکایت تا سحر کرده ختم

بیکسی در دل دانشتا دشتی — تا سحر آهی شنید کرده الیا

الیا ستی بهمه دشتی کیون — باز بیهوده زبان کرده ذنوب

کرد حرمت ما جرا حجل گفت — بهر شاه ما مانده شد الله گفت

الیق — سزاوارتر
شهباز
دیده — ناوه
کران
ذنوب
گفت — تعجب

۱۱ فصل

ای فرین بر مرد دانا گفت بس — پس بخود کرد تعین ندیم وگفت

دزد با دانش بتاهی ندیم — پس بدانش کو شوبا الجمیع سلیم

دو بدنت اوه کمال العاذه — کز خوبی بپا هم مکن ان فغان

تا به خود هم کر بوکلاه کرد — غم مخور بد هیچ کلاه بد رد

خشک برکت با یکی خوف قطع — بد زمینت شد هیچ به جهد

جان جان را میکنی با عطر بش — تا زه وقت چون بنیه نشد برش

قدر تحمل اندر با اهل تمیز — میکند خاد هم که با جز عزیز

کاه خود در شاهنشاهی تاج — کاه هم با شانه با شمع تاج

دانشت را که هزار نقد تن — کرد خدا در هوش تا باشد تن

غم مخور کت بدرستی خدا — میکند بر در بر خلقان خدا

ندیم
پناه
حل
کت
بر

مستی
مهد

طفل طبعت تا بکی در جهد باشی | بهر علم و بهر مستی مهد باشی

صد هزاران کرم پیدا چه لازم بر هوشی | تا دهی بر باد کیوان قدر شی

بد کرم خواهی شدن شو بر باد | صبر کن تا بی چه گل بر بینی خار

دهر بینی خفته با بیخود بیخودی خوشی | روح خود بشکیبی بکار فضل کوشی

نیاد — ظلم

کم بینی سود عکس در فضل ... (وصل) | اگر نیم داد شو با خود ظلم (شود)

قفلها تا ... بیم دل هم ... فراغ | مید ... بی خود بیخود بیکار ... (فراغ)

تا ثبت بر ... شمع زجاج | کو دلها را هم افتدا حیا (ج)

دانش — تدرو

دانش من هم دیده چون ... گل (شکفت) | تا ندهی طبع را اردو بگفت

مند ... طبع بود ... خود | با تو ما هاشی عراق و ... جهان

انعام ... بلبل ... تمام | که چون ... ساقی تمام

بر د با تو ما کلمتها باد دی | تو بجای دشت با خزان امید بی

بهر بوی تا ... کل بوده مست | افتاد در شیشه عمر شکست

(اشی)

زان شکستن چه نشان شد ا (شکسته) | خشک شد بیخ نشانی ... (اشی)

شیان — ...

مست بلبل با هر انکس در بکفت | اشتهی هشیار دیر با خفت

هوشیار اشتهی ... با دمرک | خفت ... شد از جهان ... (ساق)

ساد ... — ...

اشتهی هشیار را محکم ... | یاد ... کرده ... هشیار دار فقا

چون مهار دشت پاره شد ... (جسد) | دادا ... بحیران اخر (نفس)

انکه

در ... تاعت ... شتر ... (ماد) | بهر ... ان ... دونان (مدا)

زانکه دونان ... بکن (دونان، هندت) | خاد ... کرده ... ان

دون بود ... (دونان، شود) | هر که را ... ناف د ... شود

خار خود شو پیک مانند شتر | آن بهیمه دل اطمکن ادکنید پر

همچو اشترکم دکیفی کن اشتلم | کین زمانت لیکن کم باد عقت فشم

اشتلم چون بد به هر خلق اشی | اشتلم بل میکند اشت بلاشی

بعد از آن اندر هم کفکیر لوک | گفت در میجی یکی حرفی خنوک

اشتاد را بیجی تا چرا | تیره کی سر او حدم زن برچرا

خچرا افتاد نه چون کر چون تو | در نجیه کرده خالق بیجی تو

میدهند یکی تصلح چرا | پس چرا در کار شتا و حدن چرا

تیر چرا کو چون تو بود هست | کز چرا افتاده پیچر این چمن

از فراق آن ناقه‌های شاد | یکنفر اسال نامد در قطا

تا دهد خود ناقه‌ها را سا بان | میدهند بهشت زنده اشتاه

اشتلم: تندی و خشم
لیه: غضب
سم
بلاشی: عاری کاهل
بل: ابله و احمق
لوک: زشت
خنوک: اشترواره
چرا: چریده
اعتبار

ای برادر مرد خواهی مرد شو | کو شده پهنا اهل درد شو

کرنه زن زنده را روز مرد واد | همچنان یو تمند جا تن برباد

بعد آن باشد که ما انجند کا | تن بجای زند در زندان فنا

زند داد زند ما افسرده ات | کرد این با افسران افسرده دات

زند چون زنده بی بر بتاشی | زنده کی خواهی بمیکن مرگ باشی

زنده کافی که بی از آن مرگ نیست | مرگ باشد مرگ تا نوبرگ نیست

داد مردان را ندا بی مراد | امتداد این تن بپرد باد

مرگ مردان آنکه تن کرد فهم | از خود فنا از خدا در بقا

تا ز موتوا قبل ان تموتوا | طفل جان کرده به مهد جسم کش

کر نیستی با غریبی پیر مام | میکند خادمی سخن از این کلام

زند: زوج
افسر: تاج
زنده: فقیر و درویش
برگ: اسباب و توشه
باخم: جانور و با برگ
اصفاد: نا بدید و نیخ
فهم: فا
کش: نو ورزنده و با کش
حدیث موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از آنکه بمیرید یعنی فانی شوید
کلام: ...

مغاک
کودال

یک دو روز است بیشتر کنج مغاک | میخواهد برود بیند تمام خاک

جنین جنین
قلبیده بچه شکل

زانکه باید یک دو روز بعد از این | بهر نجی مامت به جنت آدن

نخ دخ
یا جابجی نوبخ سره دخالر

علت غائی به بهر نخ دخت | اگه چون زر ساز دان بوته

مدتی باید به بهر نخ نخ کشی | کودکه ده رنج بیم ادکخ کشی

نخ کچ
یا جابجی صورت زنجکه
نازخ بایند در لفظ بر نم برسانند

چونکه آمد با مداد دایپنی | زاده خواهد شد زمادر آن جنین

یک پسر نیست چون زاد محمد | د رنجی باشد ویا میمونی

میمنی مرحمه
بهشت اقدم کرداره
بحد دارم

خواهی ادمی بوت کرهد مرحمه | شاذکن وبا خدا با فاتحه

هو الله تعالی

ربنا تمم بالخیر   بسم الله الرحمن الرحیم   و علیه التوفیق

قاف والقرآن بقرآن مجید   یا امت حق با نوحی قم یا بدید

قد هدی والله در قاف حق   آفتاب کرده طالع از افق

قد رنه از قرب فرقانی قضا   خواجت کرده اندک قدر از ما

جینمی کرده نکرهستونی   تا که عقیده آنکه کشی با هم در

آرزو وجود شی ترا ذرخیها   بل بنه نیرهی مبا ذرخیها

کو صفتی میزان دکوی محکم   شبک بنا هی جد با محوی

ثانی عینی تا دمیں تا هین   فی سیتون تا باده حق فی

کرهستون تو باده تاجی   هم کرهستی فو ذ سیتج انید

سیفی
[illegible]

کرهستون
[illegible]

بنیزه   میزان   شبک
[illegible]

عاد   بنه   محمد
[illegible]

ذخون
[illegible]

قد هدی از قدسی اکر کوید قلم   یا به تحمیں سیتا بوک فی مکر

کل نفس معمانیا ثق همه   در نهی شبا شهید بینه

بتین ناسی از بینه خود هفا   دهنا به مصر الی المصطفی

هرکه دارد مصر الی با وصیتی   جا هرا بو سیتا فی زروضه

دا پیمین رودش بود شام   هیت در تحت لوا و صیتی

سیفی والشی در به حق وا   کیفی عینه دی با سیتا ما دا

کم عینه نامه سیت انعمنا   از محبان نبی بود و دلی

نا محمد یا ثق قد سخات   دا ز شهید حقد شا اما لیا

یا ثق دیا دش شهیدا حقد   همو اند حشر با محمد

دا مرینه دا شده تبرا اند دی شفیع   دی ذنح و صیتی منتادیر مطیع

نبی
[illegible]

[illegible]

دا پیمین رودی   لوا
[illegible]

[illegible]

دوستانش را بسوی مینو برند || دشمنانش را بدوزخ افکنند

حضرت ختمی مآب با رخ خویش || هر دو را جذب کند بر حق خدا

پاک جنبش با نجی خواند بنی || خوش خوش بپذیرفت از جبهه

خاک جبهه جنت حصین || خورده کرده بپوشید شیرین

این نگارنده اختر برج حیا || یا امام ثامن و ضامن رضا

هر دو شان از نور پاک احمدی || طوبی در قم را چون مدفن

پس ضیاء دیده شمس الضحی || مفت شاهنشاه پاک اقلیم

شهر قم را که کنند پر از شعا || تا که دارد در شفا بخشند شفا

بیش بر سو کاند فیه بهی || از منارک خوش در بهشت

اقتباس || خود بتربا پس علی هذا التقیا

چو گفتند این مه کرده نانشی

خطه قم را رخ ختمی مآب || خلد کرده فادخلوها کل باب

هذه جناتنا دار السلام || لیس فیها للشیاطین مقام

لیس فیها للشیاطین سبیل || فیه بعث المعراج یکفی الله

طاب من کان اقامت بقم || ایها القوم بقم طوبی لکم

ذم القرآن و الکبری التقیا || خرم الغراء والشمس الضحی

اشرقت قلبی لما کنت هنا || او صفت صدری بالصفاء

کنت بشرا و نهیا کالموسی الکلیم || اهتدینی یا الصراط المستقیم

رهنمایم شد بسوی راه حق || خرم شد ز آن جا که دیدم

تا که شد بر تیره کان و نهی || تکیه این در بهشت الله شد

کرد بر تن بنهد بنا و عهد و بهشتی || بنگر آیات سلطنت ده سند

دشت — خاک | دشق

ای دمشق از رشک تو بسیم روی تو دشت شود | دیو را دیجور چه دشت شوخ

دیجور — تاریک | دشق — کشته

تا بشمع قبه اش پروانه ام | نیست پروا بر سر دیوانه ام

دیده — پروانه | پروانه — [illegible]

پیاد ها دیده مشتاق ز سوز شمع | لیک چون اذ نیم بیم در [illegible]

پیاد — صعوه

صعوه نوحم ز عشق سوز گل | اند این بستان اگر [illegible] بیاد

بیاد — عندلیب | حل

پیاد چه کز عشق سوز بیا | نغمه امو چند هزار [illegible]

هزار — عندلیب | هزار

کم چمن بی چه یاد انده چمن | شد ز سوز غم [illegible] ایشان

حربا | تاب

پیاد ز [illegible] سهل [illegible] پیاد | هیچ حربا مات [illegible]

شوخ | شد

پیاد را در [illegible] تاب | کم [illegible] تن چه شد ادر

از دل [illegible] کز [illegible] | در [illegible] عشق [illegible] راه

دفعه | دفعه

بیمه [illegible] دیده بهایک | تا [illegible] شد ماند دره در [illegible]

نا | تاب

راه کیمه ام اذ بیا شک روضه | در [illegible] انده جا حق

بیر چه [illegible] دفعه بهایک دارد نام آه | هیچ نه [illegible] بر [illegible] اید

می نشکند ادر ز نم بر هم شفه | خود دن خون کند دام خفقه

شفه — لب

خونه دل خود دن کوار [illegible] | کم [illegible] ما هی بیند

خون — [illegible] | حذاشی

همچنان مستقیم فی حذاشی | تنشیند کر [illegible] ایجنه

بهر خون خوا دهی اکر [illegible] حرام | سیستم ادم خون دل [illegible]

خونه شود دم [illegible] | طبع [illegible] کز [illegible]

نیک بالوعه با داده بزنک | لخت دل [illegible]

بزنک — لخت

[illegible] دما [illegible] در دمی | نا [illegible] سرخ رنک رند

دردمی

چند باشد [illegible] سرخ [illegible] | رند دل [illegible]

رنگ زرد [illegible] در آتش بوته زرگر | در [illegible] با [illegible]

تا [illegible] بوته [illegible] کیمیا | [illegible] کیمیا

کیمیای [illegible] او [illegible] | [illegible]

جان [illegible] عجایب [illegible] | [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دل ز هول حشر [illegible] شد چون [illegible] | گر بود رخ لاله ای [illegible]

[illegible] | چشم [illegible]

چون دو چشمه شد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون ز خشم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خل / سرکه

کر بود شهره ابن خل شوره | ور نبود مجنون و خل عاقل شود

چون شراب عشق ده زانقلاب | سرکه یکو خون شده تا

خل شده خمر خل و دانا تاقلی | با شکر اینك بود صفرایکی

اوباش / اوباشی

خواجه تاشی اند با اوباش جون خواجه | کشته با با مع خون ...تا دبا

شاد باشی حنظل تلخی میکر ...تا | اینها ان کر ... بطبخی کوا

دمار

[illegible] سرشته با این سرشته دمار | بر ... روز ... کرفته مرام

مرام

کر دل مرد ... مرا | مهر ... میل ... کام

چون مرا ... مراد ... | کی مکرم مرد ازان ... کیش

در ... روز ... دل کر کمد ... حقیقی و ... در ... [illegible]

اسکر / خوبه

دل که ماند بر ... ایکه | ... ... تا که کره ... خوی

تا خوده خون سپاه ذمت ... | لایق انا کت ... ولد

غیبی امداد ... کند غایب ... | حاضر ... خانه

با خداوندی خانه ات ... هد | کر ... بر ... اتی

... شکار ... دل ... | کر ... بیاید در ... حرف

خیر ... | کوی ... تخویف ... حیا

کر ... مشتاق ... تن | این ... کی کشت ... هد

خیر اکر کرده ... ابتدا | مه اکر ... با ... باشی

کر الف اندام ... کرد ... دال | تا دل با ... دیگر ... منا

تا ذنب اندام الف دال ... | تا ... تا ... سنان ... مشکل

مل اکر ... الف ... دال کره | هر که را ... بل ... ابدال کرد

ابدال / ابل

مرده شد انکه مانند شتر | اندغیاد و خجل دل داشت پر

ما حصل کز کوه دل ناکبر | کاد مرده شود فیصل پر

کرد طاهر زنت اندر کران | هیسا دزان تیتشه جهان

کرد کوه کهربا هیت کنج | کت بدخت دیج جهان تنج

پاک دنش هیت زند مرد | جران بیا بند درقان در مکرد

کنج دل زه داده دانه جوع | ذهبی انده مرد داد فتوق

ذهبی انده دهیت خانه | جهی دانه ده خنج بهسوع

داد بان مرجی بیدا المرباز | کشته بر ادکر دو پاک باز

هیت وخنکی دیا با داوج | دم جلا جنی کرهتا انداه

دا رهی ازان پاک با نغزد | ناد اده صاحب اذاد شد

صاحب ناد کره شر جو انه | تا بیا نشه اه شد سوزوکراند

مخصر کالای انان مرد فیس | بوجه جهرت تراد کهته حسین

کشت جون خشک عقوی | بر یکی اه دوونا اشک

انجه در با داد کو دشد | کم شد کالای جهت

خواد کالای کنامش ناد یق | کاشی دریغ تلا شحق

بر هشتا دمشته جا جو شد | بجی ضیا فا نفجو انا فسوی

پیا کلفت مد بره زاد کالای | اهنکلا دیر مولا جحق

شبنه جی رعق مامشوب | بره باحال خرخنا دهر

دیجمت نند دتب زدوج دیده | تاد خوا بنجا ناشه تهند خرا

دیده [illegible]
[illegible]

چونکه دعوت شد خوان بخشش [illegible] | گفت [illegible] نه از مزدری

روز وصل [illegible] خوانها درهم کند | پیر [illegible] صاحب نامها کند

نرد [illegible] دنیا بیت دغم | دغم اگر خواهی [illegible]

[illegible] شایان [illegible] | [illegible] از دغم شایان تایکان

کنج اگر خواهی [illegible] | تا که [illegible]

نیست لازم [illegible] ملیان [illegible] | تا کند ملیان ملالت [illegible]

بگذر از ملیان [illegible] | کن قناعت [illegible] کرم

یک [illegible] دده [illegible] | تا [illegible] دده

تا که تا [illegible] خوار [illegible] | [illegible] دیبا [illegible]

کن قناعت [illegible] | [illegible]

دغم — دغم
شایان — تایکان — کنج
ملیان — [illegible] — عدس
داداد — دده — کنیز

خواجه

خواجه تاشی [illegible] چشم خواجه تاشی | بشکر [illegible] دنیا [illegible] تاشی

نیستی خواجه خیر کی [illegible] چنین | خود [illegible] کرده [illegible] تاشی

فی الموعظه

بود خواجه [illegible] مزعفر | از خدا [illegible] خبر

[illegible] | گشته خود خواجه خیر کی

از خرقه خواجه [illegible] خاج | تا [illegible] خاج [illegible]

عاشق [illegible] خاج خواجه [illegible] | [illegible]

خاج خوار ایستاده [illegible] | تا [illegible] خاج [illegible]

ای [illegible] دده [illegible] دده | کن [illegible]

کی دده گفت [illegible] | [illegible]

خواجه تاشی [illegible]
خواجه خیر کی [illegible]
خاج — باجه [illegible]
خاج — [illegible]
دده — دده — کنیز
[illegible]

شهد کز کیمیا از آن در کشید بجز | حاده او کز هفت بکام تلخ زهر

در جهان آمد یک خوشی چون بتر | او فقد در هر کشته خوشه [illegible]

کت از آن در کیمیا شی کیمیا کی | با کی بی او کی نسا صاحب [illegible]

کرم لحاد هی زمانی مال مال | کشته یک شی منک بهر جمع مال

مال از هفت کند منک [illegible] | منک جمع خوشی تن از کی

در طریقه سلوک و علم [illegible]

میکنی [illegible] جمع مال کی | از حلال کی کر حسب مال کی

[illegible] حلال | کرم از چی مال تا کیمی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیان

آسمان [illegible] | آسمان [illegible] هر کز [illegible]

یک [illegible] آسمان هر کز [illegible] | [illegible] در [illegible]

[illegible] کر [illegible] با [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] | آسمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible] باد [illegible]

[illegible] | [illegible] کشت

از [illegible] دیگر [illegible] | [illegible] کر [illegible]

قائل من جاء بالحسنة است | مینکند ده شوی مسکین وست

دراز ای بتو هم شد آمنا لها | بد هدت دریوه وفا سالها

حکمت ایکو نه کرده حکم کیـ | ده یکی ده یا دها زما گیر ده

ذان کرفته کیسه تا نذهی بکی | نه هدت هیسکم بیتی شوی ملقی

کیت ادیتو هم عماد ازل | داده بد هم عمره کاغ جیبک

کرده همه تو هم استاد شت | بر نهاده تا یکی مشتی خشت

چون نخستین خشت تا بر جنت | نه هدت نا وید بر هستی هد

مانده اذان ستد رتم بیک | نیم و نیک تا فرح کنم نه بعجیم

خوف نه سیمی کم کعا ندیم | کار بسیو هم سته هم خوف نه

افتاد خرج کرتن در خیال | مرد دونی همت نه تحفه بالها

بالتمام

حاشیه: تاویرنه فرجا بالحسنة — عشر امثالها؛ دت — بر هند دود؛ مس مس — بزرگه هند کن بیند یش؛ وید — تاکرد

با کرم مرحمی کـ شد خوش نهفته عیب | نه چشم همیشه نه چید بیت

چون بنهمه نهفته صحبت با دو غذر | خانه تا اید نه نا کشتی در نظر

همیم وه بیاد را دیث روان | داند اان خوشی بیتحید بهد — دایکان

قبله تا هان که حق کرهت قباد | یکی دریت بر قبله نا بهد — مراد

تا یکه کرده دیر قبله قبله زنن | ملح کوذان قبله تن هم دف — زن

بازگشتن بحکایت دهقان و معدن

همچو آن دهقان با هیت کرده | با دریم زان مرد را بخ دفع درده

راذ بشخ نا نرغ در ایران ملح — خوان | که بنه دهف دام وعخفتی — سمان

نعم میشوف وآن اادام دل | دام میناخست با دوعچیکل

دام دخف دهف جوع آرام ببر | مینکند دلی دلی اادام جمی بکر

حاشیه: دیث — لحاح و لجت؛ دایکان — مفت؛ هان — ای؛ قباد — لقب پادشاه؛ قبله — بوقه؛ دام — نام وحشت؛ مینش — بهشت؛ مینا — نام اسپ

پای

راز دانی اغر [illegible] ساز — شد به [illegible] باسوی [illegible]

سکران کرد بد یکبار به زری — ده بیار داده رو عشق شده [illegible]

کو بیا بر پای کفته [illegible] — مکر ادعای [illegible] کند [illegible] دست

دست
هیچ منش [illegible] کار انداخت — تا یکی ادعی عشق بکاره نیست

مراش
[illegible]

فاش
راز پنهان را نمار اکر — تا مرا [illegible] را داعی مراش

دیب
کفچه داعی کفچه سرا بوده — دیب کوا نجا کد مرغ عشق کشته

دیک — دیب
[illegible]

کیان
دیب ها کرد به درهی ما — ما کیان کی دیب خواهد نیز تیان

ماکیان — تیان
[illegible]

خیر ازان خانه [illegible] — کت مرغ عشق [illegible] بانک خروش

کیص — کرج
[illegible]

ده یکی از دیب ماند نه کرج — ما کیا نها کشته هر یک [illegible]

فرج
خیره اکنون که در ره هی سب — کی کند [illegible] باز انکه داد [illegible]

دمی — دمی
[illegible]

دیب عشقم کرده رسو [illegible] دمی — نی [illegible] کم فریاد [illegible]

[illegible]

دیب عشق در رهی ندارد [illegible] نک — دفت [illegible]

[illegible]

نوند
[illegible]

کفتا [illegible] نوند — شد براه دم دیو نقش

دست — بت
نقش بندی کرد تا پا [illegible] — دم را به [illegible] چشم نقش

فراز — فرزنی
[illegible]

شده
[illegible] — دم کفچی [illegible]

[illegible]

چنگ
[illegible] انارام — رامش شد [illegible] ساز

خنیا — دام — رامش
[illegible]

[illegible] — کاه خنیا [illegible]

خنک — خناک
[illegible]

جوش [illegible] — کرد خنک [illegible]

ونک — دم
[illegible]

دم کوه [illegible] — تا فتاده شد چه شد [illegible]

زتم صیفت نه تو بود شهرو زنفن | جز وصال تو هم حرف و گفتگی

گفت تو هم بی تو دوج سیتهٔ وان | که بود در دو هم آن آرام جان

به دل من چون بود آرام آن | نی بیا آرمان نه در دل فی ارف

آرمان و آسنیم و ادبیل | چون تا بدیا او خوا همکری یک

دام او بر کام من کبنگک | مرا بیه همچنین ملیانک

کرنه ملیانم شوهر لیج ملا | چون کنم دافی پیان مالک ملال

بیندیم هر آن دا بر هزار | باغ کنم با هزارش بر هزار

تا ز شهرو ما کنی افتاده شو | شهرو ده ساز م ای ... دوست

شود شهرو بانک آن شهرو | شهر کنیم ساز دو ... ساز

بهر شهرت گر با نام شهرو | بر کنم در شهرو ده دام وده

زنفی — تاب
آرمان — امید و آرزو
یال — یل — رفتن — راه
هزار — هزار — نام عندلیب — دارو دوست
شهرو — شهرو — نام ... — نام ...
دمتا
ده ده — جانور درنده

شهرو وده را بهر دام وده کنم | با محبت و خشم مید ... کنم

کشته چون شهرو ده من بی شما | بنده بی سان کرده دشهر یاد

کر نکردم خسرو چینی دختی | تا خوا هم شد بنیم خویشتن

برو مایاجی فراوو شهر خود | نیست یکسو نکنه کنخواهم شاه

کر نخوا ستیم ملا ... سوی | خستوم بر خسرو بانک خسو

آن خسرو بهتر انعام پیل | خسرو خوانده مرا با کرفه

تا که کرهانی ... باشد بر شهی | راه میبند هند هر کز دهی

چون تیغ دیبه ... لذرد بنیق | مرک ... ند ند

دانش ... سیم ماند ... | بر ... سیم ... افتاده سیم

سیم کو سیم وده هان وایسه | که ... سیم ... بکشاید زهم

خستو — اقرار کننده
خسرو — ...
کرفه — ...
دهی — جا
دند — دند — ...
دیم — سیم — سیم

سیاب شراب

سیم کویان تا که بسپارد سیاب — فا رهد یکسر زهی تختی شراب

سخت باشد کار بی سیمی تسی — مرد از آن آسانتر هست ای همال

کمال کلک

مال باشد کو بدانستم ملاک — کمال باشد کو بیابی آن کمک

بی کلک هم میتوان یابی کمال — کام یابندی بیابی اهل کمال

کلان شایگان

شاهیم ده فی که شاهی یابی — شاهی از شه بنده زاده شاه

شارسان

شاهی ار باشد تو باشی شاهوا — شارسان سان بنه ده بیند

بُت باستان سپیرغم

بت عبت آنی که گردد باستان — از سپیرغم به وجه بُرهست آن

بُتَد مُست

از سپیرغم بکسر یک بکیر بُت — مست تن بد راه ام گم شد از مُست

دیو فرخج

مُست تا مستی تمام بتدیغ — بُرد خواهد دیو تن فضل فرخج

خواهم دو ران چه سازند — دعا در باغ آدم دیو هم زیند

شیم

بکد دادند کار ها را سان نسیم — محض تعظیمش بنام از پی شیم

بر همه بارک بنام آن عالی حسب — شیم و شیخ آمد که گردد با لقب

هم

سیم اگر گردد مرا دنیا دنی — فی هوا هم او هم تن فی

هم فی غم خواهد کرم بی بها — آذرخ شاهی کند شرم فی حیا

کار ها را سیم با سامان کند — آنچه انسان راست خوانشان کند

پتی پی

دخت تابد هم بشوخی بی بی پتی — زن دهم داود بی کر عقل پی

جا پتی پی یان اگر داده پی — شکم به وجه تمام آن پی

ده دهقان ده

بر ده وده دهقان تمام دی — ده بگویم که مرا کرد نبغی

دنی یال یله

زشت با شوخ آکم تر نه یله — کو نهادن ماده خر یال تلد

ندد هم دیگر نهی کیسم ندد — به زدن هم همه تن سوی قفا

ای بگیرم اشتر و استر خرم | خر بگیرم خواجه تا خواهی خرم

اسب گیرم ماده و نر خیل خیل | گوهر و لعل گیرد آدم بکیل

پخت چون در دیگ وهمی آتشی (هوسی) | تا بکند بر نفس گیرد نفس

ملا ... [illegible]

کی نفس گیرد نفس جز نفس غول | تا یکی بغریم ماننده غول

الله الله ای حیا یا بابی یغام | کم شده یغما کی ناموس و نام

نام و ناموس همه اتو راه زن | می نهی هر باد چون پیاده زن

ای زن پیاده مرد تنها هش | کی خرد خود نیست خود لگر ده خوش

پیرها پیاده کی الفت گرفت | کر جوان گیرد از آن نبود شگفت

یغام — [illegible]

پیاده — [illegible]

شگفت — عجب

در شاه ... [illegible]

طمع ...

طول داد از بیکه پیری بر سفر | سخت گشتش سینه گرد بد کمر

وقت برخاست خواب ... | شهرها نو غام شهوت کشی

چون ز شهر شهرها نو گشت جون | شهوت عبلا خوی کرد کون

هیبت شهوت تا سحر شب ... | شهرها نو کو بد شهره خوان

هر چه شد شهره کوا نمرد مسی | شهرها نو ... نشد فریاد رسی

پس نشد هیچ از آن طبع نهیم | خنیا ... بغرفه ... خیم

شهوت زنباده اش بار زفت | دم بدم گر ... ماننده زفت

زفت نفتش هر چه ... سوختی | عقل را در ... سوختی

سوختی اندست ... | ... غلیان ...

آخشیج شهوت گاه و عقل | از کهن ... تا ده ...

شهره — نام ...

شهرود — نام ...

مسی — ...

خنیا — سرود

خیم — ...

زنباده — زه ...

زفت — ...

غلیان — جوشیده

آخشیج — ...

دوبی کوند / ماغار رنگ

در حدیث بیند چه وقت اوفتاد　　　زنده کرد حق سنگ کوه پیش

بنگرد هر لحظه اش به کار کج　　　چون کمان کرده قد آن راست زج

ذج / تیر و هدف

از الم کرده کج اندام راست　　　چاره‌ده ما شد هلال از بکاست

زانکه بینی کاهد که و عادات تو　　　نام انسانند از حیوان بود

تحقیق وجدانی

فراغ / روشنا

عقل و عشق جان انسان بی‌چراغ　　　در چراغ تن بود زان دو فراغ

یا قبیل عقل جان چون روغن است　　　قرب نکند کی شی منقول روغن

ره نشانی جسم انسان را به راه　　　ره نمود تا راه را ازدن چاه

ینده‌ها نیز کر بخشد عقل　　　یا عجائب است چه کوران یا کور

شهوت جفت به پیچ چراغ　　　صندوق نیز مانع از نور فراغ

عقل

عقل خواهد خیر بهر روح و جمل　　　شر نادانی کند همواره جهل

در سرایی ماجرا و ثانیه نقل　　　کم سکون باشد میان جهل و عقل

هر دو جا یک کرده انسان را کمک　　　قول الانسان محجوب [illegible]

نُهی / عقل

کرده در ما ایدا انسان به نُهی　　　بوعینه اشجره سر بنزد روح القدس

رائی / دانا عقل

ره بجای او شود [illegible]　　　وان خرد کرده خود یکی فروق

کرده جبر مهر [illegible] غاشیه　　　میکشد جبر [illegible] غاشیه

غاشیه کش کرده او [illegible] سبیل　　　کو بجبر کرده دشمن را ذلیل

کیمر / یلک

ور کند از جهل شهوت مردلک　　　گاه کیمر کرده امدادی کمک

عقل را قسمی میکند استعاد　　　زانکه کرده شد مسکین چون اماد

چنبره

خود بخود خود از خود ضمیر شود　　　از کسوف از خودی ستر شود

اُف بر آن فکرها و عقل آن — غافل و مدهوش هیچ نیست زینها کیان

در پی خورد و خواب چون کالانعام بل — تا بدانی کز بهائم هم اضل

ای خرد کرده زیان خر می‌شود — در خور اصطبل و آخور می‌شود

خر نداند به بهشتی هیچ شود — دم نیاید چون شنیده در سوزان (تنور)

سوخته از نشنیدن اخبار نقل — کو ببیند شیند کرده شهادت عقل

(عقل سوز) سوخته آزار نفس که بوی — بیکران از نفس کرده خود بود

بشنو از سوخته‌ها از نفس کبی — آنچنان کرد او سوزان نفس حی

(چراغ) سوخته هیچ نی خوش سوزان — اندک اندک او افتاد از آن فراغ

نیست مشکوة نیست با فرهنگ — مانده چون نفس نیکو سوخته

ای دغوی کای آفرینش اعظم — کرده اند لوح بر نامش رقم

اُفا — کلمه نفرت؛ آن — غتاب

غادب — خود بکننده؛ اکساب — کوشنده

آیه: لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل الخ

نشنیده — نغنیده

کیمیا — جادو

مشکوة — چراغ

چون

چون حرم شایسته بس شریف — نه ملک با وی همی یکسو حریف

نام ایشان خود راهرو و ملک — کرد با تغییر حال از لوح حک

چراغ آن کعبه پیدا از بهشت — باز چه کرده بپیدا بر کنشت

کرد بس چون آدم همچون حجاب — تا که کرد پیدا عالم اکبر خراب

عالم اکبر شده ویران ز فعل — چه حرکتها در خرابی گشت سهل

در فرو بسته است شهوت کشته (بی) — داشت با نو پیدا ایمن (کس)

لا عقبه ... ابو لذت کند
که در کلی نفس ...

بادشاه دیده ... افتاد ... — تا که چون ... مفتوق (افتاد)

لا ینطق که پیدا آورده (نفس) — زنده شد از آن انجمن فرخ

آینه کافر ده چون او تاب (اوج) — نیست ... بر آن نادر شاخ

شایست — سزاوار دیدن؛ ند — دانا

کنشت — کلیسا رهبان

ایما — اشاره

ممجد — بزرگ کرده شده؛ مفتوق — بیفق ...

شاخ — شاد؛ کوه

مرده طفلی خفته در تابوت تنگ — خیمه کرد از جا چه شاطر بد تلنگ | تلنگ جنبه نیز گفته

خفتیها را تخته کرده وا برکی — هر زمانی جهد کرده تا برکی | کی پهلوان

نه فقیهانه کار کرده پهلوان — نه تلنگ تخته‌ها را بر هان | هاندها ن با تحرك بشتاب

یا تلنگ تخته میزد یا کج رخ — در شب ... کو ... بر رخ | برخ

بر رخ بینا اندیده بر رخ ... نگ — بهر ماده در ... پیرنگ | پیرنگ یکی ... نیز

در ... را ... که ... — گفت ... کرده ... ... کرده بد ...

حکایت گفتن آن اسیر لقمان در ...
و ... که ...

منعکی که ... شرح ... باشد ... — ای ... شد ... غول

... که ... بر ... داده — غول ... تا در ... بر ... چاه

تا کشتی غول ... — تا ... لاطن ... تو ... جنگی

اندر

اندر آن اندازه شد چاه دکون خفته — هیچ ... تا ... شد ... شفته | شفته لب

مرغ ماهی را کرده تا کی آکید — عقل کل را ... کید ... کند

درد تحتی ... د ... ماده مول — ... غول نفس ... مکول | مول عقوق ...

بهر ... الا ... را ... ده — ... باد ... دده | دده ... ...

درد ... گفته ... با ... — کو ... لا ... دندان سک

تا ... کنت ... هم شست — تحت ... در ... است

کر ملا ... کرده ... — دفع ... ... کرده‌اند

بس ... شهوت ... — شهوت ... شب ... لا ... ست

بهر شهوت ... — شب ... شاهد ... شهوت ...

شاهد ... شهوت کنج ... — ... کرده ... با ... نا

زرد روده سر زانه ما یاری زرد
بجهت تیره روزی
بیرون

شب چو افکند تیلسان بر مهر پیر | گشت بر خاست صلای دیگر

همچو کرد جوان فرتوتی | بهر چشمها در مدار جبا عرق

زشتها جمله امام زالقدر | کون سامان بلی دامن خبر

انجنان فرتوت گشت آن پیر پیر | هم دنیا نو کهنه چو زر ده ستیر

بلکه دنیا هم جهان پیر سال | بود چنین قرب که جه بینه پیر سال

هر که هی [illegible] یاد کی | بر هیت ادکر کهی خدا دانا و خوش بی

قامت خمیده [illegible] | کنده بیشی [illegible] [illegible] تاب

[illegible] | [illegible] دیم [illegible]

بنشست [illegible] | دو زد شب [illegible] ماد

تیلسان — ترسانه
فرتوتی — دو تو شدن
فرتوت — کهنه و [illegible]
خمیده — [illegible]
دیم — صورت

ما دو انی

ما دو انی که در ماد سیه نخ | ما در مرد و انعا د نسها نخ

زنده انفیتی مردن از بی خبر | تا بر جنت امد نفسی بکشیده مرد

داشت در دها و غعدر دانیدن | هر چه کوخ غیر زندان در جهی

بلکه جمع زندان چه بر کشتداو | یا نفی کرهی بو خوب کوی

این چنین دنیا عرض دایشب | داد بر ما ماد بکشید و تعب

تا نظر ش دا ما دو چهره پیش | تشنه بر خوشی و صال عاجز

دو عا داده [illegible] بر شب کوی [illegible]
[illegible] بر یکند [illegible]

دو خیزد شب بیداد دیو انعاد | بر سوی حالا آن تا دانستا

دیله بر دعلیند میه مرد قل | همچو نفس با انید دهل

دعلیه ده بر صنیا پند ام ... | میکنم غیرت منزبا جماع

اتجنج
داها — درگاه
دانستن — جادو [illegible]
جای — نوبت
صداع

نیست هر رنجی سخت تر از انتظار   زانتظار است تن فزون کرده نزار

انتظار خوش کند مر را هلال   در دو شب سازد ز هجر شمس کال

با ایستاده دال و چه ایستاده آتشی   دال خستگی ... نغز و کشی

کر بسفلی جثه ایشان کند   چه بعلوی جان تو ایشان کند

جثه سفلی بود آن کالبد   بد کهن کو هی جا بینکا شد

چون مرهمی محتمز جان منتظر   تا رفع عند ملیک مقتدر

که بدار مقعد صدق و فا   میکشد از بهر مهمانی ندا

با فلک که و ما نیکوی   او ندنه نعم ات با نصب هوی

بی حنبر از عیانا بر هوی شنند   داعیان حق منادی میکنند

کاندر اینجا اهی کر اهی مهمانا   دیده سر او تو داده میزبان

نیز / حیف

ایستاده / ستاره   کشی / رها

کالبد / تن آدمی

الله الله

اشتر الله غربت کرده بسی   در وطن باز آمدن یاد و کسی

کرده خو با اهل این خانه تراب   که بنا منهاد آدم و تنک دواب

تنک دامنده همه دایی دندان   الحامی اند دندان سوی تیشی

هان که ددند تا الحا آمین نبود   بشنو از این پیش پیچ بکرها

بشنو این بانک با گوش هوش   بحر صفت حون شد بدر خم ولی خموش

چون خشنود از شد به حبیب شد   زانکه چه شد چه حد در خم بد

دائما جویند که خواهند وصل   با تو تنها کی کند با خطع فصل

فصل او قائم شده فیصل   کمان عرو حجوبه به ان کهی عیبا

او بعرو فرونده کجا بنشست   تند شد بهر کیا باد هی کیا

دواب / جانور و حرکات

دد / جانور درندا

هان / آگه

بل / مخفف بلکه

تا / جفت   کیا باد کیا / عالم ... بزرگ

در سه ۵ ... ۸ ماه ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کر نه بر روح الامینم چه دم / در بر طاوس چون این چار ام

دست پیدا کرد عقل آن پیاده / دار ها اندر خویش بادادو کیر

خویش را زان سند بد کرده رها / محبر فقها ان کیا بادی کیا

زنان

زاین سرا تا الاید زار لامکان / زاشتیاق دوست عقادستک

دماد

چون که بر طاوس این دم شد / تکدد زان و سند زاندیشه پاماد

راندیش کیر که تا انسان دنت / نفس شیطان را بیابد در بهشت

تا چه بیند باعث مینو جان / مرغ کجک که در حرجی ها نمان

عقل ادم وار ازاواده شوه / نفس شکاره همه کاده شوه

تش

مرغ را ازاواده وان پیاده بیش / اندر این خانه شوه خانه خدیشی

اندر این که خویش کیا بو بو / هر چه کو بکه حرف حرف ای حید

یانفی

دم — جان دعقل
ام — مادر
پیاده — دادوکیر
لیل — دعوا
سرا — خانه
لامکان — عالم لاهوت
دماد — نیغ جابیغ یکیغ
میش — بهشت
خانه خدیشی — صاحب خانه کوزه بزرگ بانه
کک — خانه

با نو عظمای عروس اشهان تن / کمی نتوانند بنرو تو خم ذدن

در بدن او بانو عظما شده / جمله اعضا اشه داد و خدیده

ند

کرده چنبل در او راجا کرده / در همه سلطان او فرمانه بدو

نشست

کوشش دست بی تن و پا اوت / تن بی مانا ناد نشان خدمت

بیبی ادب بر به میخ کوش چشم / جی بر هر هیچ است بی سر چشم

کوشی

که بسم چشم ان سدرچشم / تا چه سدره شکسته در نمود

باده ده دستی شاد نجیب بر / پا یخ کاکا دستت جبیب بیکا

دست داد و حکمی عطای نجیب / که بپها دارانش با آنش در اسینج

کنه

چون که سکوکا در مطبخ / اخشی ادخدمت کادشی اخ کند

رمان

افرین کو بانه واخ که اخته / نیک ناشی خدمت تیخ تیان

جاجا — خدمتکار کنیز
چدده — کنیز سیاه
چنبل — گدا
کاکا — غلام سیاه
داسیخ — دوست و عمله
اخشی — ملاوس
اخ — کلمه نهی
اختخاد — خواجه خدمتکار
تتی — خفف اتی

قلیه را نیکو بپخت آن غلام | خواجه را چه به ز حلال است طعام

کاچیی کرد و هم خان بخت آش | شب بشد شمع و مال شبه باش

تو ز لوبا ده نپخت پیر زال | کرده مستی کر یا از خلال

نفس را کرده نفس حنث [illegible] | خویشتن کرده خس از نبی [illegible]

نکته نیز کهنه حدیث [illegible] | خدمت حمد و ثنا میکند

گنج و کار و [illegible] | خواهد از ایشان و فرزند و عیال

[illegible] شرح للتعجب نفس [illegible] | دشمنها [illegible] فلک

[illegible] کیش کمال کیمی | کلام با [illegible] گفتن کیمی

[illegible] کتاب | شد فرو [illegible] والله اعلم بالحساب

هر چه در پند [illegible] | ۲۵ [illegible] شد سود مند

زلوبیا — زلوبیا نوع
نفس — حنی — بزرگ و با مروت [illegible] — خار [illegible]
للتعجب — بیک
کمال — کیمی — کلام
پنداد

[illegible]

اندازه صرع [illegible]

تند شد و نقل نقل و فرشع | همچو صفرا [illegible] صداع او دو فصرع

خواهی ای سبحان که [illegible] | هر خانه [illegible]

این زن بدبال کرد [illegible] | اندر انداز [illegible]

همان ملکی [illegible] | [illegible]

در تلطف دستا [illegible] | هست [illegible] سلطان [illegible]

چون تکلم با تحکم میکند | دست [illegible] میکند

[illegible] دقی | [illegible]

چون آدم کار [illegible] شد | آدم [illegible] شد

شد [illegible] | [illegible]

[illegible] عقوق | [illegible] صبوح

پال — پلد — رفتار
خدیش — خواتون بزرگ
ههی — سلطان [illegible]
دیش — دقی
عقوق — گزنده [illegible]

دول — گفتار ...

انگبین باید او که بر ترنجی — کار او شد دولت کلبه و رنجی

آن سگ بدتر ز در بزه دده — دادنت بهرهای دادو و دده

دده — دده ریع — کنیز

بینوا داداش از غوغا و دد — مفطرح چون تنده از تند باد

تنده — زنبور

مفطرب کان پیر گفتا حلب — دست با کمکیر شاید از عقب

کفتاد — حلب — جانور ... — ...

از عقب با خشم با نوح حرم — تا اختیار و بهر با هیچ خویشی قدم

که تو و مینای ما با کی صبا — سه سلیطه را نکو بدهم جزا

خیره با دیده قدم خیره — دو دنا سپید مرا کرده سیاه

کرده بدان ز بس نیشی اوله — روز تو روز شب شیشم کرده

بامداد جمعه قبه از خانه بیرون شد ... تا هیچ جز نرم بود و ترش ۲

رفته در کوی صبح نو رو به کرد — کشته بیمارانه زخم سپید کرد

کی — کره دلا

مرد بخرد

مرد بخرد هی بر نهد هیچ گاه — در بهم از سپید با دهد سیاه

گاه — وقت و زمان

پای کاکا را چه باد بیت دده — مهر بهر از داد در بزه دده

دده — کنیز — دده — درنگ

شوا لقا کلخ ... لذت خود ...
در جواب ... کردن ... تکرار ...

با زبان گوید که با حلق از جلب — دیر کشیده از چه دود طعمه

طلب — در ... حلق و دل — و دیگر ...

جلب — بلا و دعا

دیر شد طعمه کلان تا خورد خود — کو چکی هین دو دوده بر بهشته اخود

کلان — بزرگ

تند کج با پنج دندان پیر شد — بس نه بوی بر نه سوخ بخشد ...

دنوج — ...

بهر هیچ تا از آن خود الفهید خود — هیچ هیچی هر یک بخشد اجر ...

چشم را کو به مرا خواهی نخواه — لذت باید بدان ما نکاه

تا نکاهی ... تا ... — چه ... کی مثال قیقنا

قیقاب — ترک خاکزده

هر صبح کاجماج رخ شد ای اجب — کی نظر مکر بخونی و اجنبی

صبی — کودک — اجماج — بهشت — اجب

جلق — [illegible]

چاده کی مجنون شهوت به جلق — کر جنون شهوت است [illegible] جلق

لاج — [illegible] / لجاج — [illegible]

لاله و مجنون شد ز شهوت [illegible] لاج — با لجاجی [illegible] ملاج

[illegible]

قلتبان — [illegible]

زال [illegible] قلتبان — [illegible] کمان

خل — [illegible]

خسته شد [illegible] — بکید [illegible] دهل

لوطی — [illegible]

[illegible] لوطی — [illegible] عروسی

نا — [illegible]

کام [illegible] — [illegible] نرم

نا — [illegible] / [illegible] / هی — [illegible]

[illegible] هی — [illegible]

شباب / شیب — [illegible]

[illegible] شیب — [illegible] شیب

[illegible] — [illegible]

[illegible]

اورنگ — [illegible]

چون زند [illegible] تاج — [illegible] اورنگ عاج

روان — [illegible]

[illegible] — صد [illegible]

کامه — [illegible]

کامه کام [illegible] — تا [illegible]

دیده [illegible] — دیده [illegible]

قد [illegible] — [illegible]

با [illegible] تمام — [illegible]

تخشی — [illegible]

[illegible] تخشی — کفت [illegible] تخشی

تام [illegible] — کم [illegible]

هین / یم / جیق — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بیتا — [illegible]

با [illegible] تا — [illegible] بیتا

دان

دود تن تن تا دهن پاک کرد | مهرها سنج کرد و مضمون کوه کاف

سپهر بند ریش را بابک دو نیف | کاه با سنج غزت اخ اخ کرهی تف

سعدیک صدقه بکشتی ان منم | کیمیای هشت ماندن خانم منم

هان تو نامت بیان کن اخی حبیب | کم ماند بنشی از این صبر شکیب

خو

صبر هم ماندن خانم ماند | خو کند چون خواجه را با نام خوند

بجزم — مهر باد

مرغ بجزم کرچه جوجه مهر را | مهر بار عالیک فی باد تعاد

غوره

ان تعاد پکیچه غاره بکن غوره | کم شد هر ان بیا سلم وقت

پعاد

مهر با دانه قاشق ان مهر مار | عام را ز باد پیغر بوده بیا

بد

بکن بد بیرا ز پعاد و بوده بد | مرغ بد باد بیغرا کرده ده

اسپهی

شد بیدا سا از نوسازی | خانه ماند خانم و خاکستری

مهر

اردفی — ادر

مهر از ان خانه هر نحوش بد اردفی | ادریند عیانه ماند عوضی

عیانه

باد را ندم که بنهادی به خر | شد عمل کی بی با ان خاک بعز

فنیشی

کرچه دود فنی بگفت با فنیشی | نام خوش را از اخرای بیکانه

وندید

گفته هم ماندن خانم بوج | دفتر را تا در اعجاکی وندید

ز بینه کردن هم تو ماندی | صحبت هم جم عیب هفته با باده

ادمان

پیم اجی بچیاده و نجوم جوی | یکتنه بکشند صد ادمان

ادمان را داده اندر سر نغم | شاخ و بخشش جدا سازم زغم

ادمان

نخل ادمانت بدل افکنده بیخ | بیخ ها گفت هم چون بیخ و میخ

بیخ هائی جسم و جانا نیم سوخته کنی — افکنده‌ای این تخم کهن

بیخ هائی اسم بیخ و رسم فخ — سیر هشت اسپوید و تامان بیخ

ترک و با رو شاخ آن درخت — دیخ و بیخ بیت علاج و بلاغ و لخت

دیخ و دره شو بادو کشتلی عجب — مردمان یکسره بهر شی بوالکرب

تلخ

درد و غم شو میوه بیشان باد — شهد شیرین گشت بر هر کام تلخ

کشت آن تند که هر کی نوع کرد — هیچ خوشا همه فریون کرد

میوه‌ها شو باد آن نخل بلند — جنکه بر کام پسندیده شد پسند

نوع نخیت خوبای میوه نوق — بهر آدم میوه خوش تا کرد دعی

شد نشو با دیت بیخ آن میوه خوش — تا که مرد نامراد اندر وی مرد

تربیت کن تا نهد در تخت — هست اینهمه لطف تا وقت مرگ

ابیاتی

ابیاتی که نشنیده بیخ و بن — چون ملعون با فسون و فن زین

باز با نیش میکنی گفت نفت — تا شناورها اندان تا تو لرزفت

هیچ تفتیش بچه رده بهدف — فی یکفتا نوبان با دوست

پروسته کرده بیچون تفت نو — دفع ادرجن بنهسا اندرخنو

مردمان را دانک و جوانی کنند — در فسون و فتنه افسانه کنند

کرند دیوانه سبکان تا دانند — ادچه دو چون یافت هیچ

از موج هر دم زبانه میکنند — از دوقلندر ترازوی میکنند

صاحب انسان در زمان — خوشتر ابنا ادنفی و آدمان

طالب غولان شوند کز بهر خبث — نیست حالت تاکمی اندر حدث

دفع خنده شرح این فحش — رفت تا بیند تا کرده لخت لخت

سوخت چون قرطاس از آتش بکشند | گشت نیشو نذار آن بی کلک خوانند

آن شجرها بچه شطا باغبان | زانیب بود چه اشجار جهان

عکس این اشجارها بر هند تر | نوع دیگر آن شجر شد بارور

آن نه همچون این شجرها بر جهد | بار دیگر بار از نفس دهد

بار ده کرده بدیکسال تجربه | بار دیگر بیک یکی هم باد باد

دیو و دیوی هم بنا آخر بخت | در ... بهر کام و ادف

ظلم و بهتان و دروغ و کذب و مکر | غیبت و فحش و فسوق و فکر بکر

پر درخت و هم هیتال هیبی | هیبت اینها جمله بار دو غیبی

لیک باید زان دو تا دیک ست | دیگی با دیگی بر ادل سرشت

اول باد شاکرده رو ستی دبیغ | باهم سختی نخواهد بد تیغ

قرطاس : کاغذ — تیش : آتش

دیو : دیوی

هیتال : هیبی

ستیخ : ذخیره

درجه‌ای بخش بود قاف بگذرد | حاصل آن از در این جانه وجه

بیت ظلم و غیبت و بهتان و کذب | شد بجا و بدان سرا این جذب

جذب شد یکجا بجائی که عدم | یا همو حیث جهر آن جف القلم

جمله جان کینه در جادو سرا | آن یکی شد اژدها و آن یک [illegible]

فاینما ذلی لأنه غیبت گشت لا شی | که نه شی که در اینجا گفت با شی

باشی که اینه کر کهم هر جا خوا | خواهد آمد خو شی اینجا داد

چون بیاید خوشی آن کلب هم چشم | خاید آن انسان که گید هم چشم

خاک خشم اول که پیر حد بیش | تا چه حد بد این [illegible]

اندر اینجا آن [illegible] | محض [illegible] نظرها عیب [illegible]

جمله حقت چه پیوستاد | کرده پیوسته [illegible]

جذب : کشیده

جف القلم

جادو

خاید : جاویده

چشم

پیش — پیرهود : زینت

پیرهان سوخت پیرهان جم تو داشت پیره و پوشی — کشت سرا که نه سر شد [illegible]

پیرهان / انگار

کرد عیبت عیبت کت از حضور — بوی بد بکی نشنود بکند نفور

نفور / نفرت کسان

لیک انجا فتح فاسق گشت فاش — بوی بد با بهلان کند [illegible]

بلکه بد بو میتند مراد تو — خشمهای از بوهای دشنام

طاس تو بد همه جا بانگ بد — نیست اخذت ان را که بی اخذت

که شود کوه نتهر آن سر این — کشتنبان کوید همه واحسرتا

ایستاده که هست بادم کج — نیست [illegible] با قدر این الامرج

لج / ستیزه — دم / وقت دادن

هست کج را بر تو لجلاج لک — تا چه کوید ما [illegible] ملک

لجلاج / [illegible] — لک / [illegible]

اصلاح هما کج نکد ان فرغ — راستیشان ذهره داد [illegible]

اجمعو این کج دهج داد عموم — بینوا [illegible] بر عموم

نغ / [illegible]

هرکه را بینی تو هرکه عجم کج میت — ان یکی با لاج و ان یکی از لج صبت

هرک / [illegible] — لاج / رونق — لج / ستیزه

باز دیماند ز دو دفت کج

این سخن را خواهی از سر کرفت — پای وارنی ناتوانی کرده دفت

دفت / [illegible]

رجوع به داستان مرد [illegible]

ان سفر کرده بما ان چند سال — در سفر [illegible] انا اهل و عیال

کرچه ادمانش [illegible] — رفت [illegible] ادمان [illegible]

ادمان / [illegible] — هیون / شتر

لیک با نفس خبیث کم خرده — در سرا ادمان بیره بهم دیده

کمرده / [illegible] — کمرت کمالها / [illegible]

کرد بی با نفس کمرت کالجا — از برای ادمان کرد هم ما

حماد / [illegible]

خم شد از فرخنده [illegible] خاشی — کرد اندک سعی او [illegible] معاشی

خاشی / [illegible]

اینقدر داهم نبود سعی — الحمد [illegible]

رفت با [illegible] — محض تعظیمش [illegible] تبرک

تبرک / [illegible]

نوش
نوزده ...

تو را گر تیر رفته در جگر کو گفت | تا ندانستند اهل و وحش نو خفت

یک سخن بر کرد تا وا داد بیش | گفت تا جیحون کرد او وادی

وادی که گردش همه بر گفتنی | بلکه بگفتش که رفت از باد بی

باد

در میان کج بود چون تا بیک | چیک تا چیک و یک ... گفت پک

بک
رضا

کر نگفتش گفت به بالا گفت | نیست آنچه از پیش شاهان شگفت

شگفت
عجب

کلم الناس علی قدر عقول | هست پس سیرت سان رسول

سیرت
طبیعت
سان
طریقه

در بیان ... و طریقه ...
با ... ورود ... کرده

داشتی پیغمبر ما هم احمد از خدا | کز خدا یکی بود با نخواهد جدا

فی یکی ... در صد بحق عد | داد احمد با ... وصف خود احد

اینی جان را نیکی بر ایم جان | هر جان کرده نداده جان

جان جان
خدا ...

دیده
فاسد
اسی
پیچیا

دیده چون کرده در ایمی کرده اسی | چه بادا داد تا شب ... باسی

یاسی

که اندر آخر اول شام و روزی | لطف بادی بیشتر باد ... روزی

باد بادی
دولت رفعت

باد داران هم بهشت شام تا | در بهار باید دهندا ذوق باد

ما حسن چون شب نیمه کرده | بنده کاتبی امنا دی میکند

منذور

بر مناد بر بده کان منذور | بیشی منظور شد بهر حضور

منذور

بنده چون منذور کشت مخفی | بیشی جارد پیشی افقراند غنی

دعا
امتی عجیب المفطر اذا
ونکیتا الشوق الی

ایه امتی عجیب المفطر | مفطران راکسته عوض کی ...

لکم
لم

اینه ادعونی استجب لکم | کی به ... شد بهر لکم

لایق لطف ... شد عطا | لیک چون ... شد خواهد لکا

لکا

نیم شب ... بنده شاه | کار را ساز ... داتک

اشتلم — لم

اگه خواهد شاه ما افراشتم / لال با شمع لابه کی ادیم لم

لابه — له — له

لابه کر الا لحکه کرم ستم هله / خوبه انگشتی ایان و داد له

له به له نه هد اخرا کره بست / کرم بهند با کرم که کر هیت

لهله — کرم

تا کند اکر اهان نبته کریم / خوانده وادم در کوشان کریم

دم

دم و جر کت کوش خیا خوش کره به / دادا ورا انگشتی نوده وخ خوش

آب حیات

تو بخواب اکر ده هان ششی / به هد ست معشوق تب آب حیات

دم — خوا

مرهمان کو یکه نم با هر بان / خواهیم درا این خواهانه بخوان

در خوا هانه که داره نام دل / راستم خوان نه با کنیه جه عل

راستم ا نیک به هان تن / سوز سپند ا به هد به جه

سوزنان

چو یکه خواهی ساز با سوزنم / سوز ا وکا سوز بهرم سوزنا

سوزنان

سوزنان را سوزها با شد عجیب / به هر جو نم نام شب خوشیت شب

سپند را بگو با سوز و ساز / بیک هر شب هر شب ته دود

شادیانی

دود کرده کفتی راز تو فاش / سوز تو کرده شب را شاد باد

ذنب

با دمی تم بگو سوز و زبان / کم دنبیه قصه نغمه هر زبان

خواه ترک و خواه تاجیک عرب / با منت کا دا انجیر کو ا عجمی العرب

شمع کن با این زبان شد خطاب / تا رضه جان نعمت به هد جواب

کوید اعجب نیست با لا ابو تو / لیکنان تا شوم لبیک کو

لاشی — لالک

لیک لب ها که لا شی لا لک شم / که خوند یا شخ لبیک کنت

لنت

شمع

مرد را نغمه زبان دوخت داد / چون دو ده شی شمع را شرح داد

داد
جوانرد

داد دوهی بی نه دیدی بسوخت — نا انکه دوش به دل اتش برفروخت

نخو — دفت
نابه — بیاد و نخ

دود هائی اندك نه دبستا بدوفت — درنخو اذر فرو ننداد ندو رفت

دعتد
حلوا

بچسلا دود ادد هان دا کند — بانك نادش دعتد را دسوا کند

دعتد دادد بینچون اادد نجی — کر کند کو نخو فلك را نا بارخی

هیچ
دیچی و نیر ببه او جایی و بعی نیز و دشت دوم

دیر کون هیچ را مینداید هیچ — بیت هیچ و هیت ما نی بیچ بیچ

دماد
ابلهك

هیچ کرده تیره ماد ناد بار — نا دنیشی کرد صد تن دا جمار

دود دا پنی کم میندادای نبه — اذرا فروخت اان دا دا نکر

بی
بیار

کر بهمان دا و کندان ان دود کم — هیمه تبی را بسوزاند بهم

خف
حرارت

خند نعقه بسوخت هیمه ان — خانخشا ان تف وا کنا دد خیمه را

خن
خانه

خیمه ایکنشت خاکستر کند — خان نخن خاك غم بر سر کند

دود ناد

چو — سل
قفل و چوب — مشو که عرب ذره کوید

دود ناد امد نمونه دود دل — اان ذ چو وا بی نخیزد از سو دلی

شد نخو نشی از دیدنا دود چو — لیك نبرنا دلها چاده کو

دود خنه
دیجناه

دود چو بسا اذر ادا ذو دنچو — دود دلها ناد بر کو چونی بود

ناد دلها جیب عاقلی نام او — دود ان بیچیده دل ها جا

بر کندسر کرد نچه نادیده — ما هیتی او نتف بو نندیتا بهد

احکر
اتش پارا

کر بماه واحکران احکر نند — با فرو هشتنه اتش چون کند

مارا افسانی
مار کبر

با فرو فشند کند سو ند ناد — الك هم بکند بمار افسانی ماد

یال — مل
دود و غبار — جان

نا دهم با انك کرد نیر شتبل — یال جو بیچاند کجا بی کرد مل

التی فرو فشند دا دانی کم کیست — الکنده دردو نظلمت کشت نیست

منال — والی
حاکم

منی بر من افروخوانده و مینال — برهو الجیذ و لیکی دهچوبال

دد

دد و دیو والحق هان مرده وار — شد غنیمت ها را عیب ترید دد

کرد ده را بیست کشته این نکار بد — که بر هفت تن که خند کرد پید کن

کشتی کد رکد

که چنان کش کوه کان مرد حک — بر همگنان خوبع جا هوان کدک

دکک کدک

یک بنه شیر گه بستا بهر بنی — کوچک کی کن مرد گوید کدکدی

بنی کدکدی شوغ

هم بنه نغ هنبا نغ هم دانغ — نک نه ظلمش به ظالم مرد شوغ

از برای چه کره شد هچو بز — [illegible]

بز

اتش افروخت دیگران [illegible] — کو ده [illegible] باد

خال [illegible]

دنک صفت مرد چه که بهر نی — میکند صد چه بر بتکه ها بزدد

میکند سر مرد سرا فشانه — میکند صد جاه بانک چاینه

سی

جا هوان داد دست اتش چند — چاییام طوطی صفت شد پیر چند

چند

سوختند

سوخته طوطی همخنور کشته سیب — کوشیاد رهان سمنده کشته سیب

سمان سمنده

خود سمند کشته اندرهان نوعن — کانچه سوزد گوید افرخش سخن

بین تیان

سوزدم جان در تیان تن دتش — دل نه ندما هم صفت هرم طپش

تش طپش

دل نماد در دین اتش گرفت — زانچه گم هم نشم او شگفت

خم شگفت

سوخته ما را نماد ظلم ظالمان — داد ده ای حاد دستی صاحب نما

جاد داد

ظالمان کاخ کاشته کفر کیش — کشته بر اسلام این نغیه ...

کاخ کاشته

ناد ظلم و نماد کفر و نماد عاد — ناد میباد از چرخ جز مداد

کیش چامه چاد

چند از اذر نغ ای چامه چماک — این جهان شد یکسر اذر بادکان

اذربادکان اذرکشسب

اذر ابادی صنم اذرکشسب — خانهان اسب ستعذا سولید

اسوله الاسی

الحمد بدا اسولدا ای کرهنده الاسی — نرم که تن کرده که ما ندوکیا

کیا کیاسی

چاپلوسی — لاجرم در دم کزان کژرو چاپلوس | کشته‌ام چنان ببینم لابه و چاپلوس

کشته‌ام چنان کزان کرده مکر | تیره و تاریک چون [illegible] سیم و زر

بهر زر دزدیت پیراهن اندر هست | تا که بر [illegible] کار فرمای هست

شیدا — نفس کافر کار فرمائی کند | عقل [illegible] شیدائی کند

زان سبب نفس تا شد [illegible] کرده | هم زمان [illegible] همه [illegible]

دشمن — طشت | اندر هشت بیک اندر [illegible] | [illegible] دشمن [illegible] هشت

با [illegible] اندر [illegible] | ده [illegible] ز [illegible] باد اندر [illegible]

دیده — خرج [illegible] دیده | ده [illegible] بهر [illegible] دیده

نیم ذره [illegible] اندر [illegible] | عالم [illegible] بهر ذره اندر [illegible]

سل — سنّه — ما [illegible] دید [illegible] | کشته [illegible] سنّه کرده دل

دیو [illegible] شده تا [illegible] دیده | کم به دریوزه دلیجه [illegible] دیده

دریوزه دلها [illegible] | چون [illegible] بیک [illegible]

بی شفافی کرده دلها صد [illegible] | شد [illegible] به [illegible]

بی [illegible] دیو [illegible] گرفت | [illegible] هم [illegible] شکفت

کو [illegible] نفس [illegible] | مرده [illegible] ساز [illegible]

بهر [illegible] کرده دوزخ [illegible] | نقل [illegible] باد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

با [illegible] قول | [illegible] کند با [illegible]

با [illegible] | [illegible] سوی [illegible]

پیش رفت و سوی شهریار خویش | تا برد حال دل یار دلدار خویش

گوید اکنون رو به یکسو ای حزین | کش نگهبانیست که هر روز غربت محن

تنگ شو بر قصر جانی نزد بیاد | تا بود هر روز غربت شاد شاد

دو قبیله تنگ دل کشتا غم کمین | نام آن پر گشت ناوقت نهمن نیست

نهمتن نام بیت آن دلخفان | داد آن نا هید سرایت نا بیان

هیچ دم نرفت و به کنار | پیمبر یخنا آن دل تنگ و فرزند خفی

دل بود دهمن تو هم آن نا کنی | تا به سیفا انجم نو بود تن ماتن

لب تر نه ها مجلد آن خفکو شوند | اندر این بیتان پس باد تن جوش شوند

باد بو به باشد تا غلط کل | تا تو داد هر سو اد سال وصل

خاصیت که هم دوانی به تخت | کم معنا اسمال الاحد ستم بالکرف

ها کیا هیچ گوید که ای کیا | بر فلان در سه ستد و من معا

بنا — دو قباد دوز

بوعی — یعنی باش

کال — تمام و تنه

مکین — قوی نشان

زای — بلکه بنا

دهمن — نام قلعه و مرد رزین

دم — دم ده

دفزک — بزرگ

تم عچ

کر چی تو با مستخوان برجام جام | چالیه اهلا که تو جست به عید سلام

هر کجا سیف ینی تو آشکا | هر کجا شیر عشقت ات ند شکا

هیچ وصف امون کر به بیرو بیش | بیرو مشکن که با مرقا مید

ابرو عدو ابجا تیغ تا خون پیدا | نامور دان سبکت بر نها

هر که داکو فی کی آن دلک | زند به مکه و قرتا شکند

دیگر منگ یکه نشان کو هم | کوه مهر نوشتند هم

کو هم تا بر خبر دار کم | بیستم کو تا که کیمه کاف

ده مرا بیتا جکوه زرق | تا غلام گر در تلقین بکوی

دانه ام من گو هم تر داند | دو تن حقان بپرهیز داند

همچنین در رو تست تا عصای | با تو ثان این کفتکو پیروق

چچی — برون

جاوید — هبت تو

جام جام — دو کار کارده بر سخ و تاب

عشیق — عالی

کی — هر که تا در آن امه

الک — انکت وفرد

هیل — بگذ

خوبند — لدق

کوی — کاردیوان

دایندانه — انبار غله

در بیان آنکه هر که را که با دنیا حقیقت ... حقیقت ... در عالم معنی
در ... جز ... میشود و ... میکند ...

کرده باطن ... | کرده از ...

سر بهانها را همه ... | کمتر ... باطل ...

هر زمان ... خوب حسن | باطلش منما ...

چون حقیقت ... | چند ... باطل ...

دیدن باطل ... | عاقبت ... باطل ...

در ... ایشان ... | شد ز صلاة ... روح القدس

کی ... ایشان | ... ایشان

کرده ... | یاد ... هر ...

... | ... الفت

چونکه با نفس بود دیو و خبیث | با ... توأمان

توأمان گشت ... ندیم | کرده ... مسکوی حکیم

... با ایشان کند | ... ایشان کند

کاو همه ... خرد | تا ... کیفر سگی کند

کرده ... با عقل ... | باد ... با روح القدس

تن ... | خواهد از عقل ...

پیش ... تجربت | کرد باید از برای آخرت

گر نه ... خواهی از خرد | ... کرده عدد

دست کوته ... طفل یتیم | مردم اکنون ...

فی ... بود | تا ... کرده ...

دل تو را کوید منی مرکبم چو دل — تا که شکوید مرا دلدل شد اُل

میل داده دل که تا بچه دل شود — داخه نعل سم دلدل شود

... است در ...

دلدل شاهی که تا دش گشته فرشی — زیر پایش شکسته دشی بر عرشی

دلدل شاهی که حق اید و حجب — لیک به معراج شد پیش از نبی

از پیمبر که بدید فرشی سوا — دوده به پهند پیاده دبه با

ای فرشته خوی مکرم خرمی فرشی — خود دهم او بیخ عرش بعرشی

حاصل این ده زاده دل ذهنی بود — لی تن را جا کنج را مکمن بود

کنج در دل دل بی‌نا تن در ست — در بی جه خفته خفته نفس از در ست

از در نفس مست انده پا جسم — خفته دهی طاسم کنج بی طلسم

دل — اُل
دشی
باد
فرشی
ذهنی — مکمن

لاجرم

لاجرم الکوکه باشد کنج خفا — خود پیش ابا کند در انفاذ دبه چا

حمل دهر کرده کر آن ضمیمه ماد — یکسه دمشد پشد از نیش مه حما

حد کوبا از کرده ما الحجه جم — کرده دوند پشتی از نیش حرم

کنج را بس یکند پا لالاشی جست — ادد شی از دل بمروض در حریت

لی تن را جا کوه جا آلک را — جلوه کر پیدا جسم انبه سما

کنج در دل ما خود کنج افرنی — نزد کفشو کنج دل خلوت کرنی

در ۵۷ صفح ... حافظ ...
... میکرد

کنج مردم مرده ... — کنج محجوب ... از ... ستیخ

کنجستان در دل ملاهی کرده که — افکند ... آن خود پنهان

چون نبیند مهر و مه ... چشم — از خشن خفاش ... چشم

دماد
کرده ما — جم
الک — سما
ستیخ
خفاشی

چونین بیاید شاهنشهی فاش شد | چونین بیاید او همه فاش شد

قاش
بیاد تر کار بره

شید شید آنچه باشی شاه جو | کور کور اندر چه گردی ها جو

شید / شیدانه
دیوانه

دیده را وا کن بکنج دل نگر | تا ببینی شاه را چون ماه و خور

دل بود ذهنی و رسته ران (نهان) | چند چون رادی به ره‌ها بره (ران)

باده
اب

درج دل پر لؤلؤ و تر خوشاب | وادی اندر وهم در جو با عذاب

بیدهند یو غصه‌ها بیجاره (مرد) | هم ز روم اینک سوی تخار آز (کرد)

کان نگشتان پایته به غلط | کرها جا ز خطا بنوشت (خط)

با هزاران سیم و فیها ستنک | باز از تو بکنه ره میرسند

ستنک
...

با فنا بنگر که مرحبا فروغ (دروغ) | دادوی ها اینک گفته‌تا

فنا / واد
... / جوانود

[illegible]

زاد وادی رفته اندر شهر ری | داستی کشتی گشتهای مرحکی

کی
پاکیزه

چون که کرد با کدین دلبر بکا (فت) | از درون شوبک ها وخم درد دل (بیافت)

کد / کدین
...

شد توانگر مرد در وی شوق عس | هیچ دیگر وی نشد محتاج کس

کن تو هم خود را توانگر ایمی | با خلاف نفس و ترک آز وی

ادنه ها و آذرا کر جن بیزنی | با شه خان و شاهان شوی شفق

آذ
...

کر بخان شو بنهی با شه خان (خان) | به که سنگ و آرد شیر با هکا (ن)

خان / اردشیر
...

با شه خان و نادکی انکابه | خانه را خوانی چیان کنجک

قصهٔ مغنی کنج کنجک بر جوی
بر سبب ...

کنج نه زد فت تبصره شیان | نه زد ماده با بیهوده شیان

شیان
...

سینه اشم دا باد وه کرده (سپه) | سوده ها افروته کنجه از (سفر)

پیش کرده آن پهلوان جنگ را — زد بهم در سپاهان اشتیه را

کرده دم را چتر و پر را همچو چوک — بانگ زن کرده بهم آواده چتوک

کی تو هم تا او هما را کشته تا — ها ها و هیهات بگیر از هما

من که کنکوی بکشتن ماشه ام — ناشی تا سینه کسانی باشه ام

با نه چه باشد که سیمرغ و لیک — کم بود یک ذره ام اقبال ریک

بلکه با سیمرغ صد مرغ دگر — کرده هم پیکشان بالچه

کاه کفچه لابه هادی لاف — کا کرده کاغ کاغی چون کلاغ

پیک سر عکس نان ابر ها — حفته کفچک بود خفته ها

هم سر چه لاغ لاف — با قبولش بر قبا کرده سما

منکر ره با نیم هم مکر دیو — کرده خان ان عزی بندی حیل

چتوک — چتوک
مرغی کوچک
ها — هما
کنکوی — کشتی — ماشه
باد — باشه — ریک
لابه — لاغ — کاغ کاغ
دیو — حیل

کرده

کوه را تا موسی و دریا عصمتش — بد نهان در برج هر دو نغزی
کشتی

جفتهای پنهان بسو پر کرده — مرد را قامت خم جفتا کنند

مرد شان در بر بود چون پرده — مرده را قول از کجا کرده قول

غول آید شو شان اندر نظر — قول غولان هم نباشد معتبر

آنکه اندر قول بد غول و پری — شد فرشته با کجی و پرنشی

شش سوی او دو فرشته — و ز نه بود غولان پشاغ

وقت کار دل کما امداد ی — آن کپک زن مرد را داد
کمک — مرد

چون کند تنش کارکوی ماده — مرد را که غو کجی ماند
غول

داد نجات بر زند هجاد — ماده را کی ماد کفت ادرخ
جفت — مفت

مرد نرا ماده کرده ماد — کوچه داد ایشو ندانند
ماد — داد

جفتا
سنجیده سرپی
شم
کپک
غو
هجاد — ماد

اخیتا دماده کر باماده شد / مرث بهر نهو بکر اماده شد

مهر و ماده را به مادت فکنا / تا چنان ماند که مهرم نزدما

زانکسنا رندچی نان اپننهما / جزنیان یکعدم سوچی بادنا

سیوه نان هم جلد سوداری ست / بتوچه کستهان نبان پیمان

کونخی کو با دچون درد رسد / بتیند بهره رفها و نتوچه جون

سادکارا ا یدبسیو نوساز / کیبه دشیا دیدل حل اندهماق

بادیا دمحقق انسان زید / کیه تماند بانک کیا بانخ یه

زنا که کوهه ادنه کر بدف / تجیم دیه تبر شو ستدا دهم درا

شی دفت رنقی شو نظر کی کرد ددشیم / دفت در شیا بهرنه بادقی

کرزفا خوشخوهی دوفی است / باذشی اذد نیادباشیمه

خاد حوهن به ورا با خوی خوش / تا نجی تاد ابدباشد خوی کشی

کرنبان دایت کوییو کشت ذج / به که تاد یتشی کاهی باد

دایت کو کر به به کرانا کج منش / نیک باشد تبو ندانم مدمنش

زانکه بپذیره چه خود کرده یه / انجه شو کو یه به به کم نی

کج منش چون دستاهکام رسل / دایت قول مرد را داد قبول

هم زند شو نیش اکر با لاف / مدح اکر کنند نخواهد کرد

یک چکد کم نیست ان ماده چکوک / با نه خود میکند مکوسلوک

نه چکان اخر به ماده چکاک / خویش ایکجا دم رفخی کرد کاک

چونکه نه کجند یکجا کاک کشت / ماده اشیا دشو فشند درج

پای کوبان زد غزلک باد دف / کم شیده شور چه کو کوکه

کوی چوکان شد کوی چوکان / کی تواند کس نه زد مشتم

مرد صاحب تاج چون شوی / کو درا بن شهر نخا چون

زان سپوح بخون چه در بالای / مرد وبره کفت کی مرد

داستم کی تو ستم نو مرد / باد کرده با که پیکا دو

کپی چنینت بنم الله دوستم / ایک خاک پای تو تاج سر

باذ کوی کاندر بکا بوجی کنون / تاکیا تب کرد بیدا اذ نوی

خنجر جنت ناخن دو وصیفم / تل نبیذا ان نوحیا

پا سبحی سنج داد جفتش کنه / منجوا بحی شد تو کیا بانو کنه

صبح رفتم پیر نان همجا / تا سیر بحی تخت سیلطان

باسلیمان

غزل — ساز کانجه
کوی
شنی — کوشه ناز
جره — قامت
پیکاد
دنیا
نو بیین
سنج
سرخش — ملک

با سلیمان مرغان کرده پدچیک / لیک من بر حضرت شو کرده‌ام

چه چشم بجهر کویم با تو داعیت / یکنظر کردم که چون کوی کای

خواهم کین بنده آشنا یار / کرده باد و باده راه یر

باذ کفتم کو رسول دینها بیت / دردم اورده‌ام مصیبت

با دیسول آن رب خو جکی / مشکل صیت ایمان بیخک

در سه بار ۵ یک لرزده ساکاه ۵ سروفی
لرزده خودت

جنت آن حق کوی جنت باحق / مهر شو حبیب بهر حروق

مشو مخفیا هم اکر دادیم ملحق / هم بوده اذ دور دین رتجه سوی

جوی کن آن بنده خدا هیت / را شب با داد این اذاذ افق

مشو منان جان تن این عا / اذ همه محرم وحق اهمحد

کوکا
باد — بارکاه
حنا — لرزاد
دق — بغا

جان جان جان جنك ان جانست جنك جان — جان جانا از چه دنجانی بی جان

نرد ان نه سپهر مین جان فی — لا ایشی نه لجه میکرد ی لجی

خار تار از لای خوش لهاز جان — تار هاتی یا جان از افاق

خاك كرده قدم تو باشی — دادهٔ تا پیر لؤلؤ لای

لا ببلا بیت از لؤلؤ پر کند — چون صدف دو شخص لیتی

از حیضن اندم نظر کنی سوی — موج هارا کی تماشا فوج فوج

وانکه ربا نجا که چون بر وی — کشتی دنیای داده انقلاب

کشتی انتدا شتران کرده — دیده بنت موج ها درویی

میدهد باد هو دو شی — کشتی ها هلکش همه در جامه

هر یکی با بخت خود دارند — یا از سیم باد تا لان با نهنك

از نهنك مرك و باد برك بر — بینوایان را همه جان در خطر

تو بهمه ای من واحد نفیسه — لا ایه بلی لؤلؤی نفیسه

کر بقا خواهی بیدیای فنا — شو کشتی وارد ره ان ابنا

تا شنایت ان شنا سیاند بیش — با همه سکانشن بودن خویش

چون بحق خویشتن کنی باقی شوی — کر اجل بیمانند تو ساقی شوی

بعدا ذا انت بحرم از مرگ نصیب — با اجل نه وقت بر اجیب

بیرك
کاله در تاع دنیا

تحقیق وجدانی

تا بکوید ماد با شعور خود — مام کوید کریم کره در بك

تا کلامی تند بنجا ذکرم — ان مذقیه کریم بیه یا زاد

برگ خود دادن به برگ عزم و یک | پاکی مردن پیشته اندر کرک

میهمان با تم شرف داند به هش | بر جهان کم نام و نام دوجه کش

زانکه نخل برگ هر دم بر دهد | بادی از برگ و نوا بیشتر دهد

باد نخل برگ جان باقی است | باد نخل برگ جسم فانی است

برگ خود چون برگها بکند خزان | برگ خود جاوید ماند در جهان

برگ ها هم بادی اندر نی | که نهال آن برگ ها ...

مر برگ بی ... اندر ... | آن فکنجی ... بغیند

بغیند مرد که مرده ... سهیل | بر حق کرده غزا کشته قتیل

مرده را بنکوید مرده زنده کرد | میتحق پاینده پاینده کرد

زنده کشته با حیوة طیبه | مانند جاوید ایمن از لا کشت

گاه

برگ خود را جان چه برگ اندر تلف | ذاتکه مقناطیس چرخ کرد خف

مر یک خود را لیک جان تن شکاف | دستها از افسانه ... کشت

برگ خود کرده طویله خرشوح | آن ابر میثوی طالع خورشید

مر ... جام چون حق ساقی است | اجر ... جام ... باقی است

برگ خود را چون زمقناطیس خف | سوخته آن جان ... برق

دف زنان آن دیو ... دم که | ... خفت

دم ... چون ... | دف زنند ... دم همه

دف زنند تا خواجه ... کند | پس ... خورده هادی

قی کند مانند خورده مگس | آنچه را از خورشی ... کس

دفت با باد شو همه ... نوا | نای ... مانند ... نوا

مینی برات زارو مرگ ذرفتا — فرقها باشد میان تا اسمان

ان ما زان هر دو با هوی — علّتش خیر الامور اوسطها

زاین بیان بکنه کفانا کاسه — کل شیء هالک الا وجهه

این جهان و اهل ان ایجان — بر جهان ماند انرو یدی

عنقریب آن باد در عمیق — گشت خواهد کشتی و اهلش غریق

نیز جهان ماند سپناه جهان — و هو باقی من علیها کل فان

مرغ خوانده بر آن خوانده را — شد بپا کیده دو بر کمتر یک

در رحم این کلب پیر صحی مکرم — تک بمانده بر بتی ما در حرم کرم

مار میگوید منم ادکرم بد — کرم میگوید منم در خود بد

مار میگوید نادم غذ مکن — کرم میگوید منم ادا آهاح کم

مار گوید داشتم همچون خدنگ — بار با کس را نکرده هیچ رنگ

کرم گوید که مرا اهلی کلک — نیک دانستم که هستم بی کلک

نیش آن گوید اگر هستی نیستم — کی کسی را بی خبر انجم دریم

دم آن گوید که کی هرزه — بر زدم از تیر بجست و بر همه

مار گوید هیچ کره هیچ شده — مار که هیچ که نه در هیچ هیچ

مرهمت بر عکس بی کره کرم — زانکه نکند بی خبر کس را دما

میکرد خویشتن را ماخ کن — بی خبر سر را همه سوراخ

لیک موزی کرم بر محل کهن — چون نه کند رخنه کند از بیخ

نرم نرم میکند سوراخ تا — اوفتد باد عجب الاهی دنیا

زانکه خود مشهور پیشه ابو — نحل را لازم بند تیشه تن

سیر چون سیر واخ شد با نالیدن شاخ — بر کند سیر او و کوید آخ آخ

آخ که باد دست غم کرم بر فنا — قامت شمشادیم از پا فتاد

ای مذوقه موی محمد نهد آن زما — غیره می‌کوید چه بد بد بدی نما

بوی بد نهد تو مذوقه دماغ — کرد و بد کند که تا منحنی بود

ای ته با خسته بر دلم اخکر بدی — اخکر انده بر دلم اخسته‌ای

آخ با اخکر این اخستهان — سوزند و خلق شد و بد خانمان

سیروکی بودم شمه از شوق کل — سا نهند ته بر سرم شب ساد جل

بی شدی در حکم ... بها — کرده‌ام از سر سماع صوت سیاد

بهر سوی ... ایا کرد سوک — سیاد ها سا دم سیر بدها سرود

از جفا بت یار داند سوی سیوک — در چنین ... جواب چون چوک

اخکر: آتش — اخته: علم
اخته: بد خایه
شمی — ساد — جل
سوکی — سوک — سوک: عروس ماتم
جنیوی — چوک — چوک

۵۵۳

سیر هم تکنه شتی از سیر داری کل — لیک تکند سر نشان چون سیاد جل

سیر را سیر را نشان سیت سیته — سیاد را کوید تو زن طبل و نفیر

سیاد اگر از عشق کل سیرا سبست — سیر هم دم با هم قدر دستیاست

سیاد را در سر بود عشق و بدل — سیر اندر سر بود کل شد پا بکل

نک ز نیش کرمک بسته نهاد — سیوک شد سیر و سیر و سیر سیاد

بد سیر سیر را شیان ولان طیر — شد خراب از ظلم تو تا دیده خیر

مرغها بستگی ... کنان — کشته شده از نیش تک بحیثیان

کیرم ای کرم و نهاد تیز دم — کشت ما را این ... کرده حکم

کشت قامتها این ... شوخ — بهر این افسانه ... و سود

این سکم سیر واخ کشت تیز تا — کم بتاخ سیر ... بر ستاخ

شرحا — سید
طیر: مرغ
کبر: آواز ...
ستاخ

در قضا چون قضا سان ماخی شد — اشکم رشوه خوره سوی نخ شد

رشوه را هم کوفش ان قاضی خر — بس طمع دارد کرفته اندر وبر

بس طمع خر از یکی اذ هر جو تا — پاره کیرا نهم نبیهنا بر ملا

پاره
رشوت و زر ناقاعب

کر نه بکرفته سبب پاره ازچه روی — خویشتن هم همرهی ایشان شد عمی

کاه قلاشانه ادقم میشوی — کم منقمه کیم ذم دم مشتی

ذم ادقم
آهیخته ما در سیاه و سپید

قلم
رند و قلاش و سیه میکوی — کیه منم ای فرم ما د تبین دم

بلیس
هم بپیر هیدم ادم هم نیا — کم بود در بپیش بیمرم رهی

از پس چشم کسی بکنند — کم بود در بپیش نهم نهم

پیش
نهم در نه هم داذم — تکلیف دخانی بپیچ کسی

زاد
مونه مرید نهم ... — پیچیده ام من ... (داد)

زاد زفت
کرده فربه و تیره

زهد

زهد نفروشم بپیکان نفح و فرخ — تا مرادا تشد بعا اذ مرد

ما دم و دو قبه نیم کره فکر — خون مرغان را خورم با مکر

ید
مرغ آبی

در ستایش عباس ... در دلی روباه که بیت

بعض ... دوزخی در امد افتضاح — بر لبانبا ... اهل صلاح

سلاح
رشته تا سپید از دیبه کیا — هیشت ... عمامه

کوک
بهر قد هم یک ردا از جل غوک — دوختی ... دو چادر کرده

غوک کوک
زنغ و قرباغه بخیه زده

دوخته
مسجد را از جوف بوریا ساخته — کار د بنو ...

دیو

داشت
چون بذات الله جی بیا انشت — یک عصا ... دربار

مکس
با عصا بود ... کار بیکی — انکشت ... از خرمن

لبی

معصی
کار دیگر هم ... — خوابیت ... کرده

کرفت

بی عصا خم کرده قد یک عصا | دو هزار آنکه بشمرند پارسا

پس عصا هم گشته کاره حریف | تا که گردند پارسا را کاردان

یک عصا بگرفته پس از غوغ ضعیف | در کف عجز جنان تا غ چوب

سجده را برداشته او و عصا | پا را سر کرده خود را پارسا

پارسا خود را بخواند پارسی | لیک خواندنی به ترحسی

بود خواندنی خود را انسان پارسا | کار او پارسی هم همه دیو و خیبا

ویژه الله دیو و حیچالی | بود به پارسی همه خوش حبات اساد

رفت او به پارسا همچون دده | دشمن روبه از در به سوی خانه

چون به این زن بیست سه شد یکی | یک اجل برگشته مرخجی

تعد بعد کرده تم انا بالله | یک ادانت با ادب یعنی بسلام

خس — دیده — دعای — رباه — اوس — دده

لکنت بر بانه نموتسک بقریه
در بیان معنی لا ...

دو صحیح و دو عشق بگفت اکمل الفضول | چون سلامت جو حقیقت از رسول جناب

شد قبول و مستحق بر جواب | ویژه از مردی این اخوش

از حیا بر حشر تبحو بیند لم | حق تو حشرات ما تبحو کنم

نیست صحیح همچو حق نام حق | گشت بکرده مانده از همه حروف

در بیان مدنیت تا خیر رد کنی
سلام مسلمان

لفظ سین و لام و میم از گفت سین | نی بود نام خدای نازنین

میتوان نام خدا را خار کرد | نیست مسلم کافری کین کار کرد

همچنین بغداد بغداد نی بغام | تا که مادم ابادید سلام

هر که در خوش شد نام مدیو غول | نا سپاس نام حق کرده ملول

دو صحیح — حشرات — سین — بغرا بغاد بغام

غول غو گیرد بی بشیغول غریو | چون نبرد نام خداوند خدیو

نام یزدانی چو که باشد غول سوز | غول غو گیرد که نزد پیچ یوز

نام یزدانی ببر اینسان ببین | خی نبرد دیو غول و کافر غضب

یا محمد سیبی گفتا سلام سیب | تا بپیچید بر امتنا تم منتجی سیب

دوستان را تحفه زین نام حق | نغز تر چه تا که پیچی در طبق

هر که این خوش هدیه را داند هدیه عوض | شکل نیا دیو غول سیب الغرض

کافری کین کار را انکار کرد | سر ببرد اسلام را انکار کرد

احمقا نه این بود عجب و صغار | نام حق را زحقیت کرد خار

یا که پیش هند بگرفت سلام | یا محمد سیبی بلیا دند لام

همچو چون سیو پیشتر درهست | نصف الامن دهد تو بیک نیست

غو — نیاد

بشیغول غریو — ربای گوران — بانگ

خدیو — ملک بزرگ

یوز — سگ

نغز — نیکو

سیوس — سیب نورد

ان انیا

آن اذا حییتم ان خلجة بنی | با تحیوا احسن منها اجنبی

اجنبی کرد پی چیزی هد جواب | میستکره بر سلام میستطاب

کفتر گفتن رباه و مرغ با یکدیگر

کرد متعدد سلام اعجمی مرغ | کم در وقت ناسید نباشد هیچ اورغ

لیک بعد از کردن رد سلام | نیست بی مرغی دیگر حق کلام

دفع شغا از من تو اعجبی پیاده | کم فقرا ما تر شیخی نکتی فرود

متی که کرد پی تراشند دنیای دفن | میتیر عقم با دم الموجه کفی

حیف شعبه بر کرد سابعه و دوزخ | هو کنم هم او مثل تو عجون

خواهدم مشغول بر بندند دل | پیاده دادا تعده ها بی مرغ شغال

بعد از آن لیک بر بستند ذکر | نرغ مرغ ساده دل مشغول ذکر

تحی — کلمه

اجنبی — بیگانه دور

و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها او ردوها

فرغ — توجه

اورغ — گرگان و رباه — در مرغی مرغ — نی مانند

پیاده — مرد پیاده

رنگ خود در پیش هاء کاهلی   دیگر ... حق ... کن جلی

گر بدیت دیگر عمر نشاید تکا   کز بد از صد دام در راه شکا

یا مریدی گفت ختم تا آخر   گر نخواهی دیگری یکجا در کنار

خواندنی دیگرت گفت گفتا (بحق)   واصل که ... خلاص از طعن دق

چونکه واصل گشتی اندر فنا (وفاد)   آن نهایت که خواهد ... باز

تا بسم ... (ل)   نیست آدم ... باشد پاک (قول)

آنچه دیدی ... (حبس)   غیر ... جان نیکرهد بخش

خواهد ... (شنقتی)   اوّل ... دخ

د... (نک)   مست ... (شلنک)

با ... (نی)   ... (عجو)

ینا
قدر و عظمت

دُنُی
باه

شلنک
جیقدر

طاعت

طاعتی در کو پیش شد جستی است (بیت)   تن نخواند ... خود ... (بیت)

برگشتن ... رکاب و مرغ

الغرض چون باه کرم دیگر بوج   مرغش از نهاد ... در گرانه (بوج)

در ... کان دغل ... شق   از کجا کرده اید اینسان متقی

بعد ذکر ... بگفت آدم بیرون (بس)   کی بکوچک ... اشناد اویس

خال ... کم مبادا از جبین   تاکه با شیخ ... رو با خویش دین

تا دگر که عادینی ... کجا   گفت ... کم ... دیگر ... دعا

جواب دادن رکاب مرغ ... تقریر که
گفت ... شیخ گو

داد با شیخ که گفتم با تو حق   (غرابچ ... در ... شیخ گفته)   گم دیگر همراه گمنه گو سخن

(سنج) پیر سخن گفتنی بپیچ تنخیب   مرد ... رسنگ ... نید دخ

اویس
مهتر ...

جبین
پیشانی

با شیخ
جواب

شیخ
...

دخ
دادا

من کلام امیر
المرء مخبوء تحت لسانه
مرد در زیر زبان نهان است

بهر این المرء مخبوء همه | گشت با تحت لسانه بنده
بینه بر آن کیانند به سبی تا بسی | کس نگوید مرد پرگو را سپاس
مرد پرگو خلق را دارد دژم | مکن ار ای کس نگوید غیر ذم
مرد پرگو چون زند بر هم چند | آتش افروزد بصد سید دلیل تند
مرد شد از دیدار بس کرد ملول | گو بیا دید نیت در ره ابر ملول
با فروش گفتن یک حرف سخن | خوبیش نی کم او را صد کس مکن
تو بگلا شو اکنون کنه | عزل می کنند که در هیچ کنه
یا بر آن پس که گر کی حرف | کو کنا هستی را بپا ای مین فرنیس
کس نگوید که چه با سخن گم | گر بگفتنت تو نغز کی مکن
تبسد دریا وا مکن | خلق را شد دلت چه دادی در مردن

بینه — سپاس
مدح
ملول — معلومت
کلاشه — کنه
پس — پس

یا درون

یا درون تو هست پر در چون صدف | یا برون خالی ز در دادی خزف
گر درت هست در درون چون گوهری | اندکی دان از آن مشتری
تا خریداری نبرد آن در خوش آب | تا نیابد ای نیست همچو سیتی
هر چه گفتی و نمانی ز آن گهر | مشتری که در بسیار به شر تیر
مشتری هم که شد الاحباب عیب | خادشانه به نشد عزیز
گوش چون دام ادب بهنه بی | لیک تنها ام که شنوی همه
در بها محیط چون جاهلی | دیگر تست نشان از جاهلی
ور نه ای هیچ در درنیابه | کشته خزف کس را بباشد سود
تبسم چون در نه اشنایی | خالی از در هست باشد بی حرف

شنوی

در صفت سکوت و فانوس
مذمت پرگوی

مدح دارد عکس پر کوبش بکوب — بر تو ای وحشی سکوت نیست خوب

این فؤاد از ندیت از شهد [illegible] — هرکه زاتو لست [illegible] طلب

بیاد گفتستا قربادا کی سید — بس عجب کیمی شهد تا خواطر

نی شکر به قوم ده نی اقربا — شهد شیرین زان دو لب ده [illegible]

نی لبی که [illegible] کل بکشید — زان لبی که در [illegible] تا بدید

زان لبی کز [illegible] — یک زمان صدره لبیا گوید [illegible]

از لبان آن کیابا [illegible] — نغمه سنگی [illegible] این [illegible]

بهر یا [illegible] جام جسم [illegible] — گو لبیا [illegible] زان دو لب

یک دسته [illegible] عقل — زان دو لب نغمه لبیا [illegible]

چند میگوئی سخن با [illegible] — یک زمان هم [illegible] تا [illegible] بکر

زانکه دارد محضر [illegible] — حقا فرزند [illegible] کرنت

مکر [illegible] — در همه [illegible] یا رب [illegible] وفا

از کجا آدی دقیق [illegible] دل — عهد بشکنی [illegible] پیما [illegible]

آنچه داری درد هم با دل بگو — کان ندارد با دیگری گفتگو

میسوزد تا از درد [illegible] — جز بسر [illegible] کو زبان [illegible]

کو [illegible] تا که او [illegible] شوق — گرچه از خون جگر [illegible]

خوش شود با [illegible] خاکستر — تا [illegible] کند

سر [illegible] — [illegible]

پس تو هم ز انصاف [illegible] — رحم آور [illegible] شمع [illegible]

کن مرا [illegible] — با [illegible] حقد [illegible]

میکنی تا چند تنی آخر فضول — که فلان کرد و دو بهمان شنو

اشتر بهمان کسی و کار فلان — جز دو دو غنی بپیش تو خود پیش

اشتلم — یک دو عوعو نکند با اصد اشتلم — اشتر و جوار دانه اشتر کرد تا کم

دنک تنک — کی به اشتر تنک به ندهم — اشتر دنک در دل تو حقه تقدیمی

دل اگر خواهد خود بهیق — خوی تسلی غیر بهان محترم

با تفکر کرد تا در صنع حق — صبر دیده او ادراک طعن حق

دوید صحرای صنعت حق — دید تسلی به دل خانه نشین

زان عجایبها که در وی بیست — چشم صنعت بینی کند دلیر

دل — سیل — دیده به کوید یا کجا به زول — غم مخور تا ادیم در سینه سیل

ایدخ — تا جا خاخانه چو نکه ایدخ دیده ام — چینها خاخانه تا خانه تا

فرخ — کو ه موی خانه به بنای فرخ — داد و مرغش کرد قاز بهر فرخ

اشینه — چون فرخ زاشینه سر جدا شد — کرد سیرون بود بکشود ها

کی — انجه اندر چینه دان دانه داشت — در دهان نتو تهمه تهمتن کرد

گفت این خوش نیج و تاب پسین — هم بزد کیسج خدای او ...

تبش — پیش زان کاندر چمن از تاب تبش — طفل اندر کوفه بکوبید العطش

سحاب — در هوا بر جو شو سقای سحاب — مشکها دیدم سراسر پر ز آب

آب بر بحر کوهها بر باد — تا کها ان برکرد سر خاک

خار خاکش کفت کجا بر عزیز — تیشه تا ناخن ره دیکیکر غمز

غموض — ده عینه و بکم تاب غموض — از عطش وکنده اینک بر عجب

مست کای خادم احیا عطا — تشنه اتش به جست بی اینها

رحم آمد بر جهود و جهت امید | کم فزون میشود جهد از ناب خوف

گفت خاک خاک را پرمغز ابر | که عطش دارم تو را محکم کشته صبر

خاکها از تاب خورشید گشته | خاکیان هم چون خوید و کشته

میکند ابر کرم چه کاری | لیک کوه‌ها نمی‌شنکنی بها

قطره‌ها اندر کف دریا گوهر | هر یکی از صد قنطار زر

میدهم ابر که در زها | من نعم شمیم ایشان خوی

به زد ابر هم تو را آب روان | در بهای ایشان ده داده کمال

همچنان از در کریمش داده | در بهای آب منت‌ها نهاد

تا همه داشته خلق جمیع | ابر پیما خاکستان بدنا خوا

جز جمع قدر شیوقت | الکه با قدر هیبت سیمای سحاب

خوید خوید — خورشید خوراک
کشته — کرده
قنطار — کیدعوی دانه
ده داده — از دو بیرون دست جزو ده
حد دده — جانور تلفد درنده

پیلها را داد حق پشه پاجیپل | نفت پیلی از ذقون پشه علیل

پیلها را شوکت شب نیزه | میکند پیلی خوی از دست پشه

پیلها را پشه میسازد ادب | پشه هم از تند باد افتد به شب

باد با امر حق علیها حکند | خافضش با اذن خاقانی کند

بر کنّای در بستان کنجشک نزد ملک

غیر قدرت چیست این کشانها | شد مغرور پیش قصر با ملک

گفت با ما ده که با این شاه | تحنیت شد را که بر محنه

گفت ما ده نیک کاری کرده | داد شه را چون تو بنده فی‌ها

بنده کمان جنب با شاهان | واذکون سیب انجه کرده

جنب شاهان را شکون بست | کو میانه بنده را حق نمک

ذقن ذقون — زنخدان
شنیده
شب — جهت خیز
خافض خاقان
چغوک — کنجشک
بیرده
شکون

جنگ سهل است این ملک را که هلاک — از کسی جز عدل نگردد خوش

پای کوچک را مکن در کیچ کفش — مشت ما مشت ما هر که به ریش

کانچه کرده اند درفش کند — قلم مشتی مشت تا بد باز زند

از خدیو و خان گذشته ترک کن — کینه چو پیکار خنمان کهن

خانمان کهنه را از راه کن — چون تو محک کرده ای کشتی تباهی

زانکه تا بر چینش هیچ — کرده ست کیفر کی این کافر

دو بچه را میکارد ... — تا ز بچه بچه سیاند پیکرت

از محک ها دادر داد تا — جنگ ... ها هست ... از چنین

بر کنار ... زده ... و ... سکوت

باد کوکان ... هدیه — بد چه سیاه ... سخ با سخ

کیچ — کوچه و برزه
درفش — آلت کفشدوزی
مشتی
خنمان — خانه
پیکار — جنگ
محک — دیک — کیفر
مسخ

چیلکی کرد وی ز بس بر دیو دروغ — خویشتن را ندید بر خود جز دروغ

ذنب نبود شد هیچ حرفی بر زبان — غیر ذکر الله و توبه یا استغفار

هم مسجد را پر سبّوح همه — شد زبان پخته ... خاتمه

سجده سبّوح کوهها چه دوس — کرد طی ... شد

مرغ لیتک بچه ها سخ لا به کنی — نزد دو ... دیده را ...

دود آتش چون که از سر ... — دو ... کشته ...

پیش را بکشود او تکاه و غنج — گفت با صد غنج دادم عرض حج

زانکه از هر جرم کشتم توبه کار — زاین سپس باشد ... استغفار دم

زاین سپس هر دم ... استغفار — هم سخن با من نکرده هیچ کس

توبه کرده ستم که دیگر کار بد — هیچ نکنم تا که فرمانم رسد

دیو — دروغ — حیله و کار
ذنب — گناه
لیتک — آفرید
دوش
غنج

توبه را گر بشکنم من با گناه | بشکنم یکباره که کردم تباه

مژده ده شو بر بط و مرغ و ماهی | کز طریق و هدهد راهبر گشت رومی

صلصل و دراج و تیهو را صلا | نیز در ده کوچی فاتحه ملا

الصلا ای صلصل و دراج و ساد | دوستی بخشا ذ کنه ... یکاد

در پشیمانی توبه دوستی | شرط کرده مرتعدا بعد از تیمی

که ذ خون خود بخوردن ضعیف | کام در خونده را کنده یکر کثیف

با خود از خون مرغ کینه خود | ال در کشتن که از توبه کند

آل کیبر و کرد بکرید تک آل | کرده از خون بیطی شجرین مال

دو قفوزان بکی از شتر به دوغ | میبرند تا کند در کار دوغ

عادت شد این کنه کوهی و هلد دهن | بهر بکر عیت شود از دوغ ذن

بط
مرغ آبی

دوستی
قید

ال
ریکا یمارض
ورزش

ال
دوغ
ملاودک

ددوغ

بره و تا هم که ره تا نیز ... | چون کند با چها که کرده ... چها

چاد نا چار دشی کند با چند فند | بنج آگرهند کرد خواهد بند

تو بینی یک صید کرده ذکی | لیک بهر کمسند بخشونت تکی

زانکه یک صید بشد توبه شرط | لیک بر کمسد نکرده ... شرط

بر چنین توبه مثبتی ما نند هست | اب سگ بر صید صد توبه شکست

شکستن توبه و خوب کیبره بیلت | بیکند بابند اکر زه کمال کت

چاد
ففغ
چند فند
ذکی
فرط
کمال
ریلت
کسستگان

داستان مرد رند با اگر زندقه
گفت و گفتند در بیعت

دید مردی گفت با دینا ذنحی · توبه کوه | که شنیدستم که خود بینک ذنحی

ذن به دنبک تا بکرند لیبت | دو بوکرد این مدعی و حشیه

تا به بانک دنبک خود بینک خود | کربند کردم منا مشیه

چون سماع صوت دستان بانگ نی — نی طرب ده رقص کوبا و عنی

یک دو تا در بیشه‌ای تخت بنا — ده که بیرها شتم از صدکم وقتم

گفت ها هم در مرز کم از دیگه — کرده‌ام توبه شتم این بعد

خانه‌ام دستانیه هم خشم نه — بیکسی بدهم دو تا از داه پیشی

حرف ها خاننده و نانی اصوق — کرده مولا یکجا ملول

شد ملول از مو لهو از نعیه — قد دو تا از غنچ هائی نغز کشی

نغز کشی
[illegible]

رسیده مرده تی لرزه هست که منظره از بر کنیم توجیهت
بعد [illegible] کار [illegible] داده

گفت که این توبه منظور جهیت — مشکل از عجبه دو تا دام و وجیبت

گفت اینجو کم از تی پیشی — کرده تا بدهم دو هم از داه پس

مید هم جا ای دو تا از پیوتلوط — پیشو ای پیچیده دادم چون قاط

قاط
[illegible]

عیب

عیب اندر همه هو فنا از همه حرف — می بنو شتم تا بود چه طعنی فی

جای دستش هم دفی کیسه یکمت — دست دستان شعار کول دف

کول

این دیانی توبه های نوبجی — بی فرهنده نه تجشد فرتهی

فرتهی
[illegible]

کو کند از بهر خلق ساده دل — آنچه اب صاف الوده بیگل

تا چه سیم از ساده دلها — کیسه و چه ریخ شان سیارند کیا

سیم
[illegible]

شکر هی جون نه دیو فنا دم فریب — با زبان بر حرف بد هند نیغف

با دیان ده یه زبان چرب خرم — تا فرخ ها را کنند از گفت کرم

زیان
[illegible]

در بیع حرفی کنند چنت عجب — تا در ابدال پشوحا فهی یجذب

ابدال
[illegible]

در [illegible] نیایان [illegible]
[illegible] بیار [illegible]

کو بجز فی کرده بود اینیا دقیق — بهر کلی کرده دانیام جریق

[illegible]

دَنده — قس

پچ پچه — راه رفتن

بهر آمر و محتجب چون دنده پیل — پی تپه با میل کرد چند میل

ده درم و صد میل راه مستحب — نیست پروا بهر واجب شب عجب

از حرامش چرب ناخن آرد بین — که خود و نیکوتر از نماء معلی

بهر — حصه و رسد

چرب ناخن چو بود که کرد ادبیش (بهر) — دو پی کرد آن نیست هیچ از تلخ (نهر)

از حرامش در هر که بد هیچ مثل — همچو بود نه جستن از شیرین (عسل)

سهل داند امر واجب را سفیه — سستی شد به سخت هیچ نیخ (فیه)

عون و فیه شیئی که با آنچه (جم) — مرغ ما کبر دو چیز آن ندید هم (قم)

جم — غلام و...

خوردن خون بحسابها نا پاک — تیر عیسی کا فرهاد دعیت (الک)

الک — ...

کر توانی خون به مردم دهد — تیره دندان با آتش همچو دد

جای شبه خورده خون حاشیه (دنی) — کو بود کی شیر شاد بند

دانه دنی — ...

هر که با شاد بخورد حیف قطره آب — گوییا خوش شد باده جام شراب

از چه کشتی شیر شور او بپنجینی — شیری از حق داد و شاد بیچینی

بهرها دیدها بیناد و شم — نه آنچه جرب هالی شیر و کم

چربه — ...

از حرامش چرب ناخن آرد بس بی — که خود و نیکوتر از نماء معنی

چرب ناخن چو بود که کرد از پیش بهر — دو پی کرد آن نیست هیچ از تلخ (نهر)

بهر — حصه و رسد

از حرامش در هر که بد هیچ مثل — مینوشد هیچ از شیرین عسل

کس ... هیچ که خناسی — فرق چنبود ... (ناک)

خناسی — نام ...

داس — ...

مکند حق از خود فتحی (لیک) — مکند و امی دو جهان نخوب (دیک)

دیک — ...

خون نا حق و حقه مرغ خانه (حی) — ما ندهد ... (لوی)

منع شاد بپنجی و شباذ (سبب) — رایحی احباب محبت بازی (سبب)

شباذ — ...

گشت سبلت کیمیاهان دیده‌اند بلکه کنند خراب کیهان را دشمنند

سبلت
بروت

هیچ نی سبلت بنه اندر سبیل کم فروشی کرده‌ای اندر نیم و کیل

نیک دندی چرخ بوده در خروش پس عجب که عکس چه پیدا شد خموش

المحبا باشد که آن شادی مراد در قمار عشق باشد پاک باز

شادی آید از بهشت خوش کین غم آمد مشتهی بیش خر

خویشتن را می‌نماید در بیشه با فروغ شادی اندیشه بر فی

خم

دیو خر از شادی عجم کند کز خرابی بی‌خود آمد تن زخم کند

دیو با نهد نیت عشق تا زیان پندارد این سودا کار

عبلیش با سوده کی دانند شناس تا کند شناسد که بیند تا این

سوخته سبیل

هم دیگر شد سوخته سبل نیست سیاه نفس همها دعوی سبیل

گشت

سبل
ره‌ها

کشت آن سبلت به راه خشم پل تا زبان رد کرد صد افغان در سبیل

از دعا نهان از نکو بل کرده تیر در ره صدق و صلاح تشنه او

اوراد
جمع ورد و ذکر

طمع کند ده را به اوراد نخفت وقت هم نداند که چه بگفت

و آنکه زیر پل زبان وی خوان چون بپیچید چشم آدم شد نهان

چون پری پنهان شد از انسان که تا این نکو ره را کند طمع چی با

خف

خون عجب با گشتن نفس شد که ره میش و خو پیشتر را شکل

عریف
توبه کننده

گرگ صورت گشتان تیر عرین کین دعای چرند که نه دانسته‌ای

جحیم
شیاد
مکار

در پناه مد سبلتا بی فهد تا خلق خوانند شه جحیم و پادشا

شبنهه گی کشته چون شیاد راه زن با دغا اندر عمق

بر گشتن مردان و رایه ...

داستان رفتن مرغ ساده دل — ماند مرغ جنگلی با جنگ و جدل

جنگلی با مرغ اندر جا نهی — کم مده با گفتار فروشی درس

درد سرها ده فرو هشت گفتنی — ویژه با مرد تهی مانند هنی

ای که گفتا کرکسا افسر کجا — نزد ما درکان بکشا با ادب

کر سخنی سنجی سخن گوید نغز — چون کنی سر سر شویان سر بر

مغز نغز را کی بر فهم بخوانی — کت نه سخنان خواه کم جز پوست

به سخنا از سخن دلم ملکی — کی معقول کو هست شود ملکی

از معقول بر از ما هنر — خاصیت عادت فرو هشت محتقر

محفل نیست که در علم بیان — باب ایجاز نیست شایان شایگان

ویژه — خاصه
مه — بزرگ
ایک — سرافراز
نغز — مغز سودمند

علم بیان — ایجاز
در فصاحت بلاغت — مختصر
شایان — شایگان
لایق — گنج

و نیز مرغ را به باد و هوا ...
افزون ...

گفت

گفت با او به مرغ بینوا — کی مرا نوبت رسید از هفت نوا

ده بنام و خوش تنها چون — یکقت ارشاد کن از صد ده

کلمه کلمه انچه میگوید کلام — فایده ده بر خوان ... هوا

نیست کلام از کرم گفتار — نیست همتا از پیدا تا فنا

کرم گفتار تو اندر نیست — که چو چه سیر ... طبع شهد

خیر خواهم بر تمام ... — مرحبا اهلا جزاک الله خیر

چون که کنج علم را با شیخ خوا — گوی چشمان اندر پیدا سواد

بی سواد هر چه بد ها را کی — ده به ما ... از سیر ساده

سوید شو که چه ها را شاه — کم ها چند را ارشاد کن

مردمان را محض لطف — کن به ما در این وقت ... عطف

نوبت — رسیده
ده ده — عشر
اندرز — نصیحت
سواد — بیش
سوید — سیاه

کز بهار کرده اند و پیدا سنج | هم ده کرده ای بود بهتر ترنج

بر چه لیلی مجنونا از چه درگذر | کز سفر بنهد تا هیچ این حصن

در حضور شکر چه این نافهی | آنچه را گوید یاد سبب فضول

نیست در ذات کرده که مکر چیک | هیچ مرهم بکند ناداد محک

کز ثوابها دیدن تا بوده است | بهشت با شد دو هم کردن است

وز نیم رباه مرغ را

گفتا از شهر غ اندر خاطر خواه | کز نیز یه هیچ خوبی از پای خوید

تو خوی تو خوی نیکو مرد از تا | دیده سنج با که دو نشتا دو سیجا

بیکو اندر واحوی نه دید سجا | زانسبب کعف بخواهد خونه کیک

میکوانند از نیمه در جسم نیا | شد حقیقه مرهم بند هم پاسا

فی بطون امهم کانوا سعدا | السعید با الشقاوة الاشقیا

روح را هی در رحم بند عرفی | داشته عشق کرده اینجا گشت

این طرف گی گشت طرف الادیب | اصل نطفه طرفه ز انسیوی

فرع نطفه طرفه شد کس روح | داد با دشمنا نطفه اندرم

روح را هم بد سعادت اینچنین | با سعادت شد بد ابنس

چونکه ما مشی از دو جهان | مهر حقیقت در عقیقه سر مصر

زانسبب سبب سپید و سرخ | داد از سوی عطا کل الذات عطری

سرخ و احسپید سپید کرده اند | لیک عشق کرده با تن نیک

عشق کرده شه هیچ را میزنند | میکند از زخم هیچ و سپید و رنج

ویس
مخفف ویسه

بیگمان جان نجیم ویس بجو | چون نجیند بوی ویسی از اداوی

وحشی
ویسه چو کرد او اکر بی‌جیب | ویس هم دارد بی وحشی عزیز

شام
با عزیزی بنیشی بی آنکه داد | میکند با عطر و بوی یاد شام

آهو وحشی
بوی ویس سیت کند اندر آ | بر مشام آید که رفتار رسی

رسی — خرام و رفتار
او بیودة — نهد ب
دنون — فطوع

لیکن از آن نیک بوی هوش | هر نبوتی بی نکرد بیم وی

آن احمد بود دماغ احمدی | هیبة خوف فی مشام هر دی

درجود — ردة
ادق و نقد — روداه

یمان
بوی رحمان دا کی از طرف یمان | نشنود جز خاتم پیغمبران

قال النبي اني لاجد ريح الرحمن من طرف اليمن

یمن
مصطفا فرمود کز طرف یمن | بوی رحمن دا کنم در یافت من

اویس
بوی حق را تیز بهر هوش | هر که دارد همچو وی رفتار رسی

الخصام
در اویس این بود داد | بلکه هر کس با حق دل شد خصام

خاتمة

خدیش
بیرون و رجاب بیرون

خانه را که خدا کرد خدیش | مکند آن را بپر عطر و بوی خویش

هل — عجل
هل بفرما — بنجبند

عجل
هل عندیل بخی خوشانه هل | بوی آن را بینی کیست عجل

بو
تا نداند کی بوی آن اشتیش | میکند مهمان مشامت را بو

هل
که بمشیب ... کسرای ... | عطر و بوی حق کجا ماند هل

ل
بوی هل‌ها را ببرد اسب لال | لیک عطر حق کجا دارد زوال

تا — کرم
مخفف تا — جمع

کرم
این بیان پایان ندارد باز | کرد را تا بینوایان کرم کرم

کلک — کلک
قلم — انجمن

کلک
کلکشی را خواهد و نویسنده | دفتری با یک بی پهنای تفت

خواد — خواد
خوانده و خوف — ناله

الارشاد
هم خوانی اندام را که خوان نخوا | ختم کن و الله اعلم بالرشاد

ناوه — شید
کاه ... — رنا

ن
شید لیکن نخال مکون | حد نواده را دم اتا ناوه نخوا

نا — نخا
تا زور کرده او — ضعیف
صفت

تیکوئی را بستی نا انخوا | کرد محرم بیر هم کبریا

بسته شد بر نواله نایشان | کما اندرون شد بگشوده دهان

محو گشتند یک نفس جویا حق | بر سریر شه شدند کرا رفت نطق

کی کنند جای جو حق قدر او علم | جمله مانی حق کجا بیند قدم

مرد دارد گوی اگر شد [illegible] | خواهد از آن هر با جیاد [illegible]

آن زمان جان را بیفکند باجه | که شهنشه دیده آن با تخت و تاج

گر بیابم کاخ بیند کی کلی | یک کندر از ذیل صدای [illegible]

که کلی آن بام را چون جو کنند | دیده را تا انتهای خوبی جو کنند

در [illegible] چشم | جمله شود در نغمه سیار [illegible]

نامی آن کرده [illegible] چون سازی | کز کلم [illegible] سیحر [illegible] گاه

کاملی جوید او آن گندم که او | سیاه [illegible] سینه گردد [illegible]

آمده اندر تو از آن خانه بروی | کو کفا بنده سیم [illegible]

هست خاکش همچو زان پاکی | کو بکرد [illegible]

قوت و تابش [illegible] مال کشش | هم ز فیض [illegible]

هرچه را با پنج حس چارسو | میکند [illegible] مینبیند [illegible]

بیاد اگر مجنون [illegible] | مست [illegible] هشیار [illegible]

بهر گفتش کس [illegible] | هستی [illegible] داده [illegible]

غیر کو گو کرد نقش گفتار گو | گفتها [illegible] یاد گو

در دیار دل [illegible] | کی [illegible]

بیک لیلا جو چه مجنون [illegible] | کلمه دیگر یاد ده در کلام

پرچا

جز دو لام و یائی از الف نفیست — دم مزن نا همه کس پروای نیست

هست چون شمشیر لیلا بی شده — جمله عالم را بسته را مینه شده

ابهاد قید را یش برمیم کرده سته — نام لیلا را نهاده بر همه

هر یکی را بود عاد پیسید کد اُل — داغ لیلا یش بوده انه کفل

مهر لیلا را زده بالای لاک — ... خوابنا کا سخوبا

نا ز عشق لیلیش بجان نبه تفت — نام مجنون بود نش از یاد رفت

شرح کرده شیخ ...

گفت مجنون را مجنون از اهل حی — در هبا ... بانصیب تکی بغی

کرچیا زجیمی تعا یجان عزیز — جیسیتی جهان را زتی کرچی

جیم

جیم را کشته همه جان کشته — بلکه هستی ام سر جان هشته

ای همه را این ظلمات حجاب — کوه چشمان غافل از چشمه بقات

عکس اینا نستم چون سی خفته — چشم را بر چشمه ...

مرده را از ابحضرت زنده کی — زان مطلب بایک بانی زنده

دانسته جان حرم تهی کرده جاک — جان بی تنها هم بنجوا همه خوی

میم چون با خود وجوانی خوی — طعنه زن بر ... شمشیر سیف

جا خود ... — تا نجیه ...

کر همه ... — زنده با عشق حی بلا یموت

بتو ... طبع ... — مینداده کشته ... خون

ادن و دادم که امر هجی ما — میمها کرچی به ...

هر پس خواهی کوی تا بهر توقف — حاضرادم اینک از لحم و لبن

شهد و شیر هست خواهی اینک [illegible] — از منت هر چه را بایست بود

[illegible] شیر و مرغ و [illegible] ادم کر [illegible] — خواهی [illegible] مرا کیسم بیر

قرص [illegible] کیسم [illegible] ادم [illegible] — کم منم با خواجه [illegible]

[illegible] ملالت [illegible] — حاضرادم [illegible] مجنون لیلی

پاسخ داده مجنون [illegible] دعوت کنندا

گفت مجنون با [illegible] — کز [illegible]

چشم [illegible] چشم — [illegible] کدادم [illegible]

کر [illegible] باشد — کرم حلوا [illegible] مراکی میهما

میهمانم [illegible] — [illegible] لیلای

کم خوریا کم

کم خوریا کم جونی توانی گفتن کر [illegible] — کر [illegible] صد [illegible]

روز من لیلی و شام لیلی است — [illegible] لیلی [illegible] چشم [illegible]

روز [illegible] خواب [illegible] — شهد و شیر لیلیم [illegible]

کر تنها [illegible] — [illegible] دائم [illegible] لیلی [illegible]

جسم [illegible] — هست لیلا [illegible] محتضر

جواب داده [illegible] مجنون [illegible]

گفت [illegible] — هیچ [illegible]

یا دست [illegible] — یا دست [illegible]

یا [illegible] — میهمان [illegible]

[illegible] — یا دست انکه [illegible] عشق

یاد از اغیار بنداد و همی | شاد بیچ انام بیفتاده غمی

پاسخ دادن مجنون و تشنیع

گفتا ان لیلی که معشوقه | غیر از این لیلا دو عقل حبشی

عکس این لیلا بیت فی لیلا | کم چسف کرده بیتهان تا دیفان

کیان — درخشان و درخشنده؛ خوان — له غرور حیف

بنیاد بنها حیار تا ز داد | همچون کرده مرادی نیاد

نیاد — ضعیف

بنیاد از نیرو بر کرهند | یکنظره عن بنیاد ند نیز تاز

خرد و عدد ببیت چشمی بسه | زاین دو تا هم ان یکی پیکرم

چشم مردم کرد بر لیلا ای | من نبینم غیر لیلی الفریق

عشق لیلی از بتم داده | کرچه لیلی کرده ام از اهل نظر

قرار — نور و نکوه

مهر بته نام کر بنا او هست | نوشم از جام جفون چشم وی

جفون — کاسه چشم

دادتا باجی

داد تا جا مهر از ان من بغم | دم کیمانه دلم کرده کنه

کنه — کنج

این کشته دلم کیمی نما | سیر و دو مهری بنیت تا نه نما

نک — ...

آنچه در دو جهان دهد هر نفس | در دل من نقش کرده هر مغی

کرده مو بیضه را مو فی نیاز | کرکم مو بیبا شد نفتا

نیاز — ضعیف؛ مو به — نار

یک نفس فی مو به میفتادم (نشست) | بیبا ان مو بیم دادم (نشست)

کرده بالم بکبسا لام و مسکین | به تهدید نادم بدان تجلی بلند

بال — کتف؛ بر — بالد

ها ان که این مسکین ده نی | هیبت به تجلی نمی بکند دمت

دمی — ...

دعت کرده درانعجا | میوه ها چنیم و غلتی درنک

درنگ — توقف

پاک فرموده طی شده فرها ناپدید | به تمام دام و دد کشته

لا ابالی بنده مجنون و باشی | باسلیمان ادسلم شد خواجه

باشی — ...؛ سلم — ... خواجه تاشی ...

چون سلیمانم دده و دام و حوش — داده بر فرمان کناری گوش هش

بر همه عالم ز سبحانی سرم — سر چه باشد که شهی را افسرم

چون دده دام و ددم فرمانبرند — هر چه فرمایم مطیع و چاکرند

گر چه بر کردم بتا ده صنم بکم — همچو حاجب با کنشان نهم

بعد هر امری ها کرده حکم — حکم من مجرا نسب آن رخم

من خدیو شان خیمه دار نخوش — چون سلیمان از خدیشه

هر چه آن کنجشک نه گفت نیاید — بر خضو ... داشت ... نیک

بر کمی کوکنشتی و کفتار — بر چغو با دشنه شه چغل

بی چغل کفتا کچغرشت — خوشتی را ... ماده کرد

سر — سردار؛ افسر — تاج خسروی؛ دده — کنیز؛ خدیو — پادشاه؛ خدیوک — پادشاه دوران؛ چغوک — کنجشک؛ ماد — ماده؛ بیک — نامه؛ چغو، چغل — کنجشک، سخن چینی و دروغ؛ کو — پهلوان؛ چغرشت — گروه ... شام

بر کنشی در ... کنجشک ... داد

گفت

گفت با ماده که بهر خوشی تنم — تخت شه را خواستم تا بر کنم

کرد منعش آن زوجه شرم و حیا — زانکه حقش کرده پیغمبر ما

داشتم مخفی حیا پیش احترام — تا نگردم مورد طعن عوام

حضرتش هم در نهان الحفاظ — این سخن ها را سنغ ایتقفیا

سنغ — خوب و خوش

ز ... فرمان حضرت ... کنجشک ... کرده ...

با تبسم زان لب بسم الله — شکر افشان شد شه با فرهی

فرهی — شکوه و جلال

گفت کی پیل کوا کنی نه ب — کو چنین میگفتی بکن با زوج خود

کد، کدخدا — خانه؛ کدبانو — زن بزرگ خانه

از بیان حضرت حشمت چغو — گشت آگه که دکان شه بوده نی

گفت کای بانوی فرخ ملک — جان چون من هم چه ... دنیا

چکوک — کنجشک

الحفاظ جا ندیو حصا — بهر ... هیبت ... اخفیا

ویژه که باشد زن و مرد و زشتی	خاصه زو وقت دشنه با لنگی
با بیا رو لایق لنگر بود	در بلا یا شوی طاغم خو بود
بیتوا مرد و بی کرد کدخدا	دشنه زن را هم آخر با خدا
از نحن ها که خدای نا خدا	باره ها بینی که دارد باد
تا نحن ها از شکر شست	کو بیا این کم بود در تا مید
ترهات شوی طاهر مست شوخ	را عشق ها از غایت خوش فرخ
پیچیدا از شور شوخ کرده ترها	در غم طرح چه عطر بها
تر بود چون لاله شوخ کرده داغ	با خوشی میکند باد و باغ

در روح ناف صید نافه گیرت
بارسا کش

که چه این سپید بر این ساده دل	جمله هستند تیر پیکان کهل

Margin: ویژه — خاص; دشنه — [illegible]; ذوقت — [illegible]; ناب — [illegible]; باد — [illegible]; ترهات — [illegible]; کهل — [illegible]

چار خط را خطه کرده یک نقط	تیر سر ها چند خط گاه و غلط
غلغله اندر هنر و خط بکشند	تا که در آن کن غلط کاری کنند
تیر خط خط خلایق نقطه ها	با مداد از نجل کشیده اندی
عالم در پیکان شده پرکنده ای	در مداد آمید چون پرکاره
میزند در بوته چون پرکار حق	تا بشکند منم بر چرخ شوخ
همراه دو دو بر هوا تو بیتی	عیب شود گر شوخ و مخنثی
محض اخت گرها انداز خانقی	گر خود را خان و خوان خدیش
تیرهای پر ز پران با خو کشی	گفت و جنت دستها انداز
هر چه با دارش غنده غم در به	گر به باره با خو نغا با بد
کم نکرد دو بعد نا خو نغا	تیر خو ابو بیش که وا کرد کلان

Margin: خطه — [illegible]; [illegible vertical note]; اندود — [illegible]; پیکان — [illegible]; پرکنده — [illegible]; مداد — [illegible]; شوخ — [illegible]; خان — خانه; خان — [illegible]; خدیش — [illegible]; ترهات — [illegible]; غنده — [illegible]; کلان — بزرگ

شکل انجم دختران نیر عجیب | این جماعت نیز دانند از عجیب

واعتمدنا نحن اصول الدین اصیل | رطب یابس دیده رطبشان در بغل

ان نجوم مجد دخ دخ اندرون عجیب | دو دو تا از نخ خوید کول و ...

ناکه باشد ما کیانا انفی عقول | کمال نجود تا که شوان داد کول

کمال انشوان دهد کرکو کمال | بر شخک مرغان دهد بادی

کشته انه وینه مکاره بوعی | شه مرغ و شد دیو شوم جابلی

بر مرغ فرقوقه داد انسان نهیب | کز فراقش گشته صبرها شکیب

حاصل قصه نیز انکه فاد ... | مرغ ملک خود شد بر هیب ملتمس

التماسش انکه امرست ملک | هین مراهم بر ... سوی هنک

جابلوبی

فرقوقه | فرتع

ملک | مل

هنک

کربه هنگت باد کال و کرگیشت | ده سپادم باش کال خوش شهرت

ایت درکال و منزل کرنه کال | یاد کیهم دانش و فهم و کمال

تو دوده دد تا نکردانیم دد | ... هم شد من خام اذش

کره مته ... بوده ده | کم شوی اندر ... داد

گفت و به در جواب مرغ منک | کی زن زندیک نامی منک

کره توفی زندیک احنک تان | من بنام راه دو فخر ...

اح ... غایب فریب | کره ... نصیب

چه حیا ... ناز باشد نیش | این چنین کوید ... کنش

شهر ... باج ناظر لنک | ناهل شهر ... باج

کیشت | ...

دده | دد | دم

داد | ...

منک | زندیک

کنش

باج لنگ شاه دید هیشو از بکر لول　　خلوت انجمن کند اندر انجمن غول

لنگ لنگان با قدح قد علم　　شهر و ده را بنهد بکام بیم

بی تحفه تن بهر دو دن　　کو پیش کس ره دیگر بهر نشست

بامدادان بامدن کشته خروس　　گوید اند بام با غوغای کوس

تا سحر پیدا کند شب نام　　سلفه نا کرده تو با بنهد سلام

در صفت ناه　غیر شوند
و بیمار شو ...

صبح که با نوز کند سر کوزنکی　　دفت دیجور ن ا بنالید فرها

خود غازیی ست اینت جنگ　　خانه ها با کوچه بنهد امتیاز

بیکد با آنکه سنبل شکم پر است　　هر کجا حلوا ف اعضا حاضر است

کس ز بیم شوع زنان بنده　　پرکند کو از با نان سوها چو

لول — شهره دنیا
نخست — بکه ... بکر ...
نیفی — مقصود ...
کی — کد ... خانه ... کوچه ...

بیچیا

بیچیا از بام ا قدح هجوم　　بر سر هر چه در بیشه چه بوم

یا که در ره بکند با سنباخ　　سر زخمه ان ماده کا و انکه نکا

کرد بام و در بیا بید داد و نن　　چشم را بنهد به با جبه هجی

با جو سر جو از بکه جو با جیجا　　نیست در این شهر کاخچی

دره و ره بر زن تن را کنت　　میکند جولا د پرده و فنه

تماخ ها را میکند سوراخ تا　　دانه ای کرد کرد با شد کی

هر چه شنو تنج هر شبم تنا　　شوم زنان سر عکس شو شیخ

بیکل با ان که خدا خو بنی گنه　　که شوم خو چشم بر ان مبتنی کنه

دفته انده ملت ها شعنما　　نیست بر زنان دفتی بر زنان

و پنز کر میشوم زنان ادن　　بیکه غول ورغ یره جبا غو به کی

بوم — جغد
تماخ — ...
باجیه — ...
جاجنو — ...
دره و ره — ...
برزن — ...
دنه — ...
غا — فاخته

بر چنین نی شرع کمتر جهیم　　کیست کمتر کی لیش با من حمیم

شوی شوی ار اندک شود باشم　　بهر چند بلبل شود یکسان اندک

هر چه شوی هم اشنانست　　شوم زن به هکس شوی بخی

عکس شیخ مضمون یستعففن　　ان زن خرسند خر یاد ای زن ضیر

زانکه ار که شد چه کمتر از او　　مستحق کرد این لعن خدا

کنت لعنت کی بدان یکف　　انچه اندر نسر نعت با شد هلک

میکنند لعنت از انرهکه　　دم تا از خانه بیرون بجای

سیخ — خوب
ضیر — خر
ایرتیم وایا یستعففن — خیر لعن الخ

بازمدت کمی رها ده از رنج کرده

توضیح بکو نفتو لعل کحا　　الی اد لا تنسبرو من بی ادنیکا

شوی تخرخ مرنبو جرح　　کی خرومت گفت دقه بیرون ردی

مرنج — جوجه مرغ

مبتنی

چنهند بر تو خرمهر حر شی طعن　　بل کنند بر پا الحشم تو لعن

کشته نهشت خوی شوی اهیته　　یاد مولی دیو غولی کشته

کی نبیت داده شوی با نجی　　کنا سخن کوید برد اجنبی

زن اگر سیخ باد با بیگانه مرد　　هم سخن کی کرد اعجب فاند

تا کجا ماند که ان مجنون وحر　　کرده خوی خواهد کنند با وحی سفر

ده بدین نا بره رهبانی کند　　بی سلم دعوی سلطانی کند

سود هم بی معرفت نه قدم سلم　　لا بیه با دانش ادد نلم نم

طاعت بی دانشت اعجلوط رفنا　　یا ضلالت او ره یا لعنو طعن

این مجرب گفت مارا هانقی　　امتحان دره نان ایشان ماند

یال — رفتار
مولی — معروف
بنجی — اجنبی
سیخ — خوب
دهبان — سلم
لابیه — نلم — لم
خلاف
هان وهان

در مدت ... خود ... بلاد خلاف عوضد نرم کرده ... دزماکی ... میکنند

شوم زن از جاه کمالی بی‌بها — هر چه جاه زن شوی بی کربلا

بسکه بی‌کمالان سیه پیاده عجوز — از خریت ما نشد خانه سوز

خانه‌ها فرتوته اشتر کشتی — زانکه هر چه بود در دید فرق

کر بندد معجز و یا گفتار بد — کشت کبر ما تو تا ز بدیعی

انچه اشتر لاین بود عالمک — زد به کم چون بشنید سرکشته

هر چه کالا یافت از آن کوه — تخم مرغی کرده بی دیوار زد

کرد شوها شوم زن جاه فتنی شوی — کی شده مثوی نقد بر کربلا

بیگند ای کاشب بر بعضی مکر — کربلا بی سکه ونان و کعبه کم

مبتلا کرده چو عشق نقد بیت فلج — تا کی نگیم نگه‌های هر فرح

کربلا است بیک بیرا از معلا — در بحر از افضلی خود انهد

هیچ شاه بهتر از رضوان رواق — نیست مشتاق قبولان قطاق

نغنوا چی شاباش بی نیاز — از تو نادی بیند پیچ باز

کمی نه کرها پس کیوان کنی کلام — بر کجا سه ماند اندر احتشام

گفت شوها رنجیده دادو دوبند — سوی ای در کت شو دریغ

تو نخی یا زنده را دنبال وجا — تو زنجی یا با همه دانی دا غلط

تو ذنی کت نزد بیرون دنی — میشوی دندید دنبو هوی زنی

از زنان بیرون بپیاده زن — مادر

هست بر هر چه خواد آتش — کت بر ده بر بیهوده وعظ

لیلی سگ ها هم چو تو شد — منحوی از ظلم خوی شوی خود

ترک واجب کهنا آحد بیجا — کار اینی بیک مستحق بیجا

هست آنک در دولت کرده دینی — حرمت مرحمت فرض فرض حقی

گفت پیغمبر که مردان بر زنند — بر زنان خویش دائم حاکمند

پس زن کوچک دبستان کز کجی — داد حرمت در زده دب بیرک

با فکاهه شو سخن کو نیز خوش — الجهوح هیل در رهی فهم کن

مرد را باید که زن را کرد مطیع — شاخ کز وا کندن زن شو باشد شنیع

بر کشیده کلمات را ده و ده ...
ده با قصد و ترتیب ...

لیک آداب ان نهادها ... — مینهد بر سوخته ...

قصد و بی قلبان قربت نجوه — ...

دانه پیچیها ... — داشته با دالان ...

با فراغت هم بدان ... — ...

که ذدی

که زدین مفتاح درج عقل مرد — هست بی‌حرمت زنان هرزه‌گرد

بدترا زن صالحه چون غول راه زن — ده زنی مرحمت یک پیاده زن

داغ حرمانشان بود بر جبهه رنک — ناتوان تر ز ابلکینه تر ز خشتک

در بر انسانها سرائی عقل و هش — خادمانه تر بود از خارکش

هوش عمر انسان بود اندر عیشت — همچو کنجشک عجوزه هشته

هست تا پیدا پیاپی از نزد داد — که بپرسی کمتره کن ما اذنبا

باد پیدا داده هر آنچه گوید — هیچ نه همه کو شتا ...

کو ز نفس دنیا که در پاس نسب — با ادیبه نیک باشد با ادب

باد چون حوا در جنت بیخ گم — باز پیتها ازش آدم بینیم

بیت بوجه به که تا با انا ز عنج — داده شه از ادیه احمد ...

درج — جعبه جواهر
زنک
مشت و هشت
راد
ادیبه

در آن روز نخ ادخه بکشاید جهان ... زانکه بسوخ ادد دنیا صفرلی

بیته با دشچه میان بد هل ... نیسته بهونیتمکیج نشیروه

بوی ان کفت تبته کفستش هیبت ... هیچی هلی باکرهیبت بکند هلا

کفتستان ا کفتها داد دیه ... داف دا ان بیه کمه بیعنی بوخی

بومکن پیکا وقد سرد اصلا ... وان مطیع داف ده کرده

در بطا یح میکند افرون فنا ... بکند دا دحسیه شط بوخی حسا

در بیان حلاوت حضرت ادم و حوا

حضرت حوا بوخ حسب حکم ... تا بیشه ساعت پیتو صتم بکم

تاکه صتم بکم بوخ ان باک ... ادم اسوحه بدان اشیب

داشت برهسا فنه تا هنشی ... هرکه در بوخنان بیجاحه ادهی

صوبان

حوریان بیهه بهشتادی دده ... کره بهکره شه دده هجی دده

بهشت

بشوه بوخی بو البسته انیان ... کشو بوخنه شد به ادمی

بود مسجود ملک سجود جن ... مات دحید انشه هده بهسا

در جنان شو از جلال و از جمال ... کرده بد جمتا دات دف الجلا

بوجنان

بس جلال و جماهنو افزون ... جان شیرین بود ان رعنا

خاشی

خلد بجمال و خد شه تبی اشت ... بیرک بر عقلی خشی کره هی

شود کره هی خلاشی از عقد ... بیرک بیها خد چه شید بلبلی

طوبیتی از شوق تاامتحن ... کوه شیکر حجه تبه نغ عطشی

بود افخم زخلد و خلد ازاد ... بیده خلد حوتجا هدیه هی

دیبه بوخ و حیه شد به وصال ... کره شی ان کما بجلی باجمال

[کالبد — قالب و بدن]

باز ما را شو کرم تا آن کالبد | چه بود بر صنعت خلاق خود

در احوالات آفرینش گوید

ذات بیچون بی بها آنچون چنین | گرچه چون خود را بیکتا آفریند

فرد و واحد بود و یکتا و احد | لیک شد واحد بیاشان در عدد

بود یکی لیکن بنا عدد یکی | تا بدان یکتا و فرد شد دوئی

آن یکی بود جمله یکی چشم و کیف | بهر آن حکم گفت تو کیف

واحد شد آدمیت بی عیب | ز آنکه اعیاد آفرین ثبات

وحدت عادت غیب شد | عاشق مر کشیت با وصال

گشت چون عاشق مجنون | عشق شد بر شمع رخسار

لنگر افکند در محیط کشتی | که مشیت تا م دادم

[زورق — عشق]

مشتق آن غیبت شد و قدس ذات | بهر جلوه گشت مشتاق صفات

جلوه شاند اکنون مستدعی حق | همچو بحر خوش نکرد تا بکار افق

تا که هر صنعت خواص خویشتن | وانماید به صفی از اصفیا

هر ملاک یک نامی از وی خواص | نیفوره کرده بی بیش اختصاص

نام ها بر جهد در نسیم شوند | تا نشانی آن انگه کشوند

بر نهایت حکمت حلال | مقتضی شد بینه با اقتضاء

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف

کنت کنزاً مخفیاً احببت را | کرد کامل حکمت وجی اقتضا

اقتضا آن یکی اعراف شد | تا صفی به خلقت خلق

گفت کی خواهد عاشق بنا | چند باشد پرده سوز

جان جان
معظم

بر رخ اکنون شود رخ ایمان ما | خونبها با بهای کی عیان

از حجاب چهره حسن بی‌مثل | بر زند سر ز انجمان کز شاخ گل

مستی
بزرگی

پرده با نه چهره گل با سر بود | مستدام آن خورند مستی بود

حل

مستدام ا کرده الله شاخ گل | تا ز احلال آتش کند اوصاف گل

حل شود هم در گلستانه | با مدیح لا اله غیره

نیایش
ستایش و توصیف

کرچه باشد از نیایش بی نیاز | لیک بد بی‌بند سر پیام بی نیاز

پرده را ایکل چهره باز کن | بر هزاران هزاران ناز کن

فره
شکوه

فرهوی فرهاد
علی و علاوی غالب

تا ز خوبی بهر جمعه ترنده بود | هر فره فرهوی فرخنده بود

فرجام
عقل و شوکت و اقبال

کره
بزرگ

فرهوی فرها دو اهتقا | کرده از فره شد با کته دفه

دو جهد بیا دایت خوش شو کشی | عاشقانی پر نیاز در ناز کشی

نیاز ...

هزار
بلبل

تا که در بستان بیاید ببرد هزار | منقبت کو کیست گل را صد هزار

چون
چون

چون که خالی بود از چون و چرا | پس چه نیکی گل کده را کرده ملک

شوکت و شان فرخ را مانا تو | بر که بیاید به بستان برکنار

ساد مسکل
عندلیب

تشکیه کرد گل که را افکند کش | سار مسکل سا کرده ناز کش

سود گل را پس چهره نمایان | عاشق شیدا بیاید صد هزار

هزار آوای
بلبل
آوا

تا شوید رخ دیده گل از رخ ما | تا هزار آوای هزار آوا کند

بسغده پسنده
پسندیده

پس بسغده را حسن بی‌پرچین | از پسنده خوب شد هر کی

زان پسنده بدند مینت | وه چه بیچی اقصی انسیب

وه

کشت نیو خوب وه شد نداه | کیمیا وه با العقل کلا تعد

وه
مکنات
کاینات

محض وه را جرا کلمه کن کن | واجبیش شد مکنات ایجاد

حکمتش کرده بد حلال و موف — نام بادی داده رحمت برو ف

موسم اظهار جا و قدر شد — داد تا در باد و قدر شب قدر شد

در قدر انداخته بر سقف — بیز اماج هر دو چو نه روشنی

دو شنیشی جو نو عقل کل — عقل کل کرده بد او خوبی کل

باد / روح — تقدر انداز / تیر انکی — روشنی — اماج / نشانه

در بیان اول ما خلق الله العقل

بیت تل کل کرده شبنم عرق — بر فراز شاخ یا شیب طبق

تا جهان از کل انگیخته شبنم — تا زند از فرم موج فراز نیشتاد

ان عرقها عقل را کل کشت — پس نه انگیخت یا افتخار ابیض

تا سمان را خود نداده — دو شنیده میکرده برفی

صبح کرده نو شمس آسمان — تا سمان عکس انگند

فراز / بالا — شیب / پایه — فرم / خفف فرة / بنی علت — دمی / زمانی — آسمان / آسمانه

چون دمی بالطبع تیره بود طمس — چنبد لائق بد او تنو شمس

هم فلک بنیاد شستشو به شعاع — تا کند داده قدرها اقتضای ارتفاع

صاد را اول بجستی کشت صد — تا دران تقوا کند تا بنده

بر تابان میدهد به صدق — صد هم به بنده کان داده صدق

صاف قلب صد چون با نخ ماج — شمس طبع به نج شد اماج

تا دماج قلب دخان نو شمس — قسمی بنده بی نمای طمس

دیگران را دل بدی داده رفت — نو چهره خوب بچینیت شاه نفت

چون شنوا دو قلب دروغ — افتاب شی کرده با فر بره فروغ

خدا به دمی پاک باد بجو — تا دیار دی خو او طمأد بود

تا زنو و به کشت خود از نو جو — بر حسد ها دم بیک بنده فروغ

طمس / تاریک — ارتفاع / بلندی — تقی / شعاع — زماج / نج / اماج / تیر / نشانه — زفت / چینه — فروغ / فر / تیره / نور — بود / بود برکت

انجنا کنر دوحدا بلفنه بجو — آیدوانجوی در کونه وحنبو

جوحتبو حکونه هارا به کند — دوحد وجو هارا یم انده هدنه

زابصا فیسوحده یم بسحاب — تا دهدان قطره قطره بتیزا

هستیه هل بجوحتحادیلی — هیسته بدایکونه انبار ویل

احمدی جوحدا انتو لحد — زاده کتنه سیسته و انده حد

نیوره سیته ضیوحده حجب — لیلت بحمدیه لغوده من

هستلتوده علی خوش — ذیته ضیاء و کلم تنستینه زاد

مستبکرده نایسوحان سراج — سیوحده بوحیه نیوره هلک

عیده انکوبکنبوحی مستقد — ان سراج بیده سیوشین شعله

بوحد سلمان کتشه انیوره زد — پاک بوحده بوحد وشده عطر بو

یم: دریا — جذروحد — سحاب: ابر — تراب: خاک — ذیل — هل: کنار و عرز — ذیته: روغن زیت — ضیاء: روشن شد — سراج: چراغ — نیوه — داج: تاریک

فنه

ورتحه ازان فوحد بوحد الحکم — ببحه بهم کنسند لایق به لم

لایق لم بوحد لنهان دوفزیه — کم یکی دوفرشید اذ صدهالک

بینند شعبای بوحد وسیف — سوبیان وجبه تشتابسیم تاد

دوفزیه سلمان شوحد باسوی — بولهب کرهده وحوطالسکری

موعظه والتحت ذبح ...

سیفی بکفتش عنبه داسوباغ — بیرحوه شمی باجیه وباغ کی

بیرحلا قنبیده اتنیه دوفنه — تا ذخوده شی حوه کنده دوقی

بلکه از جهل و مکی شوحد — کم بینه حق دا و وحوشوبا طلب

حرفی عینش کوشکره اکوشه آ — میتکیت وهانه ناسیه ساد

بولهب بوحه ولعبی ولهبلد — کحی کحوحوی داده بنده شی خوه

لم: علاوه — دوفزیه: نام ... — عینا — سیم تاد: آیات قرآن — سابعی — سوی — باجیه: روزه — باغ — حلب: غوغا — شود — سیه ساد: سرگشته — لهبلد

تا نذكره إنما انت خبر | داد ما الامی توحات كفر

ملهم بمصیطر علیهم شد نبی | ملهم لست مذكر اذ نبی

در بیان [illegible]

در نبی كفتا نبی با الحق | كه نیست دل [illegible] شفق

احمد با [illegible] هاشم بو لهب | بهر خوا [illegible] دو [illegible] عجب

خلق قوم [illegible] | [illegible] سیاه [illegible]

ای پسر آدم تا شوبا خلق عظیم | [illegible] آدم

تلخ فطرت [illegible] | دم [illegible] الحق

مسكر [illegible] تلخ [illegible] | یا كه [illegible] خدا

این [illegible] | تا [illegible]

شمس اكر [illegible] | همچنان [illegible]

این عقیق و لعل نبود [illegible] لبی | سرخ رو [illegible]

لب بدو [illegible] | كه [illegible] عشق

مهر با [illegible] مراد | داد با [illegible] مراد

جنبش [illegible] | نقش [illegible] تنك

شكل [illegible] | در [illegible]

داد [illegible] | كوه [illegible]

هور [illegible] | رنك [illegible] رنك

رند [illegible] | [illegible]

[illegible] | تا [illegible]

لوف — حلوای معروف ‏ نغز — زیبا

در هوا انشی از شکر که بود تنک ‏ ‏ بیاز دشمن لوف نعمی کوی و نغز و تنک

تنک ‏ تیغی — اثر

تنک شکر تنک غلغل جبد اگر ‏ ‏ چون تشنی با تاب بکند تلخ

تاب ‏ تیغی — انگور

بار غلشی بود اگر جهان او تیغی ‏ ‏ تا به جهنی کرد شیرین انگبین

دخت — دلداده

تلخ با دام سیه کرد با دخت ‏ ‏ تلخ تر کرد چه انکار دخت

شهد شیرین بیت نغز تا دوی ‏ ‏ در دو غشی انتبه با انگور تلخ

کبا — کفش کبا ‏ کمان کوذ — سر زده

هست برخاست کبا هر جه را ‏ ‏ مهر جغزانی بیت کم و کیف ان

در خوی خود همچنیذ از تاب ‏ ‏ ان یکی چنیلی تدوان یک حشنی

بیزد — غایت ‏ بیزد — زراعت ‏ بنج — بنج بود

بنج حنظلت بکشد همه با درخ ‏ ‏ زنکه کرده مرده بیزد از بنج

هوبه — خورشید ‏ سی — لود و نفع

ذاتی دهشتها هیچ شود هوبه ‏ ‏ هر که اشتر ذیل سوده شد هوبه

تیغ — فروغ و روشنی

بکند نکند سوذ دو دانم هم ‏ ‏ تا کرد کار دشمن ذات تا بیت تیغ

غایت

فرط — زیاد و فراغ

غایت امر ایکه از آن فرط ‏ ‏ بتهم کینه ره بنا بعد از شرط

شبه — سنگ سیاه معروف ‏ شبه — برنج و خار

در جنب تنکی که نامش شبه ‏ ‏ هم نکرده تا بخود بیند شبه

فنه — بردباری

بر جهان هیچ کس بد بر بند حق ‏ ‏ انتا بنا دیتی با فنه درخود

در جهان هم صاف گشت و کیمیا ‏ ‏ کرد تنها سپید بود از بید دلی

بهر حیثیه که شود مستعد ‏ ‏ تا بینی خود شد بر کوچ کند

بهره دعا از تا بینی خود کرد تب ‏ ‏ انجنان کر خود احمد بولهب

کر شبه شکر تا کرده دنیا ‏ ‏ شده رفته بیت شدوان تیا

بولهب بد جهیا احمد از حق ‏ ‏ همچو جفا جشتی شد از خوب کوی

در وصف خود گفته رفته

سلم — الاستسلام ‏ سوی — روشنائی ‏ ضره — ضرر

سود سوی سلا انشا از سوی با سلم ‏ ‏ ضره به سوی جهان یا عجز با الحکم

تبت یدا ابی لهب
بریده باد دو دست ابولهب

بولهب شد لایق تبت یدا — دوزخی شد زاده‌ی هل اتی

زاده‌ی هل اتی ان دوزخی — چون نباشد که بدبختی زنده بنی

(زینت) زنده از بنجه بجز اغشو عجب — سوختن سلمان منا اهل بیت

کرد بر شه سکه کنا شاشد — جمله اصحاب انجم اوی ما شد

دوزخی بود از برای دوزخ — جا مزوغ و ثابت دوزخی شد بید

(ماه) بود او طاووس تام و سالک — (شاه) نو و مو و جو بوجان فیروق

حکایت برتن ناله کوکب [illegible]
بجا از غزوات و عقبه [illegible]

لشکر اسلام را فتح باد — (جهاد) داد فرمان دوزخی از نهر

لذ لشکر و بعضی [illegible]

حسب حکم حضرت خیر الانام — شد براغ انده خوش‌ها بر پیام

کرد کوس غازیان خوش غرغ — رفت بر جاهجه کانها نفت ده

داغ — خوبی
[illegible] — زیبا

غرغ — زفت — ده
[illegible] — [illegible] — [illegible]

،، سپی

اسپها پیرها بر پشت مرد کار — ،، اسمان و مرغ دو شیر اینا

بر کف کوها سنان انده بر (نی) — (رمبی) کهکشان افند در این اسمان

بر جزا ان اسپ که ناند زبنان — ،، اسا کرد به بر خوج بد کا

بر هوا زن شمشیر کفی ثب — دو کبج بر خنده بکشود بستا لب

در تک از مرغ سنند خفت ثم — (لخت) سینه پشت این خوید

تا بع بیج کرد کرد ان ندد — بر دوخ کرد و زنا کرد و زنده کیرو

کرد ها کرد و تکیه هیچ کرد — در وکاب کرد کرد و زاده نوج

پادسی سلطان سینا پادسا — (اسا) کرد عجیب انش شند یک کسی

(ضعیف) تا قدا شی بی ناخوا بوجو — داد کرد هوان داسند دره و بد

(نفسی) ناخوان ناقه زبی شد کم — او فتاد از لشکر اسلام بپی

،، اسپی — چناد
سکنانه — ستاره

کهکشان — اسمان
[illegible] — ۵۱۲

تک — خوبی — لخت
دویده — زیبا — پاره

چم — کرد — کردی
[illegible] — پهلوان — ۵۱۲

کرد — کرد
[illegible] — [illegible]

پادسا — اسا
[illegible] — [illegible]

از یگانه کوی معشوق یگانه — در بیابان داند جانبازان [illegible]

شب همه شب دوش تا صبح [illegible] داغ — دوش تا صبح [illegible] از چراغ

شب چراغ عشق تو در دل که داشت — که فروغ روی تو در شب [illegible]

چون شب [illegible] روز [illegible] — خاوری خورشید اختر [illegible]

خاوران [illegible] اختر [illegible] — وادی [illegible] هم [illegible]

تا دران وادی [illegible] — دلیجه ما [illegible] الله [illegible]

تیغ [illegible] همچو [illegible] ذاب — خواهی تا [illegible] پیاده در [illegible] تیغ

دیدنا که در حق [illegible] — همچو در قطره [illegible] آذاب

صاف [illegible] همچو در — [illegible]

خواهی تا [illegible] — که فروغ [illegible] التهاب

کاه [illegible] صبا — [illegible]

گفت کی [illegible] — حیف [illegible]

الحق [illegible] — بهر خیر الانبیا باشد [illegible]

حضرت [illegible] — هر [illegible] الیق [illegible]

خاتم انبیا ختم انبیاست — بهتر از [illegible]

تا نبیا [illegible] باشد باده — کشتی [illegible] از بعد خلقت گفت

صاد را [illegible] — قاف [illegible]

هوش هوش [illegible] — یا [illegible] فرهنگ [illegible]

سازدم [illegible] — [illegible] احمد [illegible]

سر به هستی مصطفا دفع العجود — در نهان هستی چو در عدم سهال

دست تا دستان الحکم چه بدهد — طفل هستی از طفیل بو البشر

بو البشر هم از طفیل الطفل — که بتو داده سبب تا مستی اقدح

ادمی کرد به بعد تا داد حرم — ورنه ما اندر هستی چو ز عدم

بر عدم چون طفل هستی گشت — نخ زیاده نیک بخت چه بد بخت

زانکه بی شو تو چه جسم حامله — زاد ادم را بد بون قابله

اندمیه زاد هستی جهه — این هوای که گشت پدید

چو جهت ادم جها ادمی — کار فنا دعوی شد کشی

قابله اسم هم بد تا ابکند — زانکه حرمت داشت میلاد

بهر احمد چو یک ادم زادی شد — قابله تا قابلیت لایق شد

سهال — طفیل — ادم منوح — پاده — قابله — هوای — جهشی

احمد هنا دید در دریچه دخت — زان بکانه در بها دخت بخت

ادمی وقت بخشوان عدیم — کس ببخشا دیش کوه دو ادیم

ادمیا زاد هستی جهه — این هوای که گشت پدید

بو جهت ادم جها اندر جهشی — که فنا دعوی کجه دارد کشی

بیهکشی کشته ها کنه نا یدید — ما جو انسان همه که بدیده ناک

ادم را لغذا شد الوجه شد — ببر وا دعوی جو صاحب

جز به پیدا نیا کسب جو — کس ز فتح دنیا با خشیج

این ادم و این نا دجه و این — شد اماده بهر ادم یک

بهر ادم یک تن امدید — ونک نحو بیخ دو تا

این نمی و اسما و هو — بود یک عدد تا سر اد

درج — بخت — شش — ادیم — هوای — جهشی — کشاک — ناک — الغذا — دوجه — بسیج — الخشیج — اماده — اشیاه — هو

نه که در هر باغ و بستانی کی — صد هزاران بلبل تمجید کی

بستان بست است و باغ آن باغ با — بر بهشت چینه باغ امتیاز

هیچ بر هاک نفر ... و باغ — کرده مدمه صدلا یه آذر نوبا چراغ

ادذخن آفرون نسکدانده — تازه بیا ... مدا ذره ساذن

قدیها ... نشدا فرخن ... — کین چینی تاب بقدرت بد

بجر هکن هادیه ها ذایم — خیره ... کنندانیل خرق

در هرخش ... ایندخفن — ذات کرهولو ... ایذن ... کنند

هرچیدا ذات دیده ... — فی کسکتی ... توانانند

خوانینالا شدرا ... — بجر کسنه کسترده دستخوا

دین کسا ماد شاد کسنده — تا با مستخوا هد کشت قطع

کی / کرد دکان — بست / بوستان — ساد / عندلیب — تاب — دلک / گل — خرخش — دک — ببی — خان / سرادخانه — دستخوان / سفره — کسامد / بسیار کرسنه — بطع

وانکه

وانکه ان خانش بپه خربکها چرب — یا نخ ابنا رندا اهل شرقها عرب

اذ طعامش کم تکرده نیم تک — کرده با ... رده صدلک

کو خرا بنا رش خونها نخا کرم — کس ... کم تکرده نیم نم

کستره پر سفره اسفندارمد — یکرهان از میهمانان خاص خند

یک جهانو یک نفر اخا ای — میشکناد تفاوت نیم جق

خان انعامش نذارد اعتنا — تا که خوانده میهمانا با شما

بجر هک تن دستخوان کستره — چون نزون شد کسی ها شتی کن

نا ذکم کرده چه مهمان فرون — ما نذنی در خوان طعام کون

بجر هک تن هم همینخرج ... — ما نذ اینسا محکم و ... ده ک

ما سیوده و انتا ... غنی — تا با فره مهران یک تن زغنی

چربک / شریک — ابنا — تک / بخر — دک / گل — خزانباد — خان / سفا — یم / دریا — اسفندارمد / زمین — دستخون / سفا — سنول / سبن — دک — سق — تخنی

تا نماند ذات آدم هم نهان — وهو یأتی من علیها الحمل فان

ورنه آدم را ز اول هم وجود — حق نه بهر خود نهاف داده بود

از پی ستر تا کیان بیان مرج — همچنان که خلق او بنیت فرح

بی حیا عشق بنهاد از لطف — تا بد از جان کرده و کرد بیان

بهر دو میدان ده فانیت — کی ز یکی را بنشتد پیدا شد رخ

محض شهوت چون پدید و وجه — مهد و شیعی ضد و فرید الوجه

چون که الا بین جمال الله شوق — در ره معشوق عاشق طالبیت

حاصل الوجه کی تحت بیت — که آزده او جد بیت بر ره نشا

که بنا شد تنک خواه کرم و فرح — مر عاشق میکرد رنگ رزد

تا به معشوق تا بان سد بی — کرد از تحت به شوق با ای برهی

ای برهی

ای برهیا بد کی چون نیک و ثواب — از دو چیره سر کند تنک کلاب

شاد ما کنیا بنود از مغان — شاد خوش سیا ند با یحن تیغ

چون نبد سوقا تم اینه با نسق — دو حد زدا آوحده بهر تیغ

شمس رخ شاهی از این شهنده — میدهد البته جاو جنبده

عاشق شهنده را معشوق خویش — از دیگر هشا قت جاندق بعت

داد آدم را هوای الوجه کی — تا شود شاد و کشد شهنده

نطفه نشا را کرد کاشار شوق — دیده ها را نرخ مخدم

شوع انسان میبرد اندیده — کی عید را فرحت ندهد باز

دیده را کی ما ندا ادنی باز دید — کی نمونه را اصل آن آمد عنک

شهوت نشا صل بیت افم شوق — دیده ها را نرخ بی نوع

وفق بخیر و مهربانی	نه ملک کرده بعدم بدن ترجمی	وفق یکی الوجه بود وان دو وفق
فانج نونی نج بجاره و بسته حرف راء	وفانه بهر تجربت تدو عج	کشی تخشیتا سعی بکو با نونی نج
کشی کره کرده	در باه بکو ... [illegible]	
منشی سرشت و خو	فانشی خواهد کرد نغمیان ... [illegible]	کینه مرضی اندر چه حادده در ... منشی
	انجه دارد در هنشی و فخ ابتلا ... [illegible]	میکند بهر تو نا شی هر بلا
میت سکر غم و اندوه مستی	خمر و تبسعا ده که دامستی بحا میت	زان شنو خواهی اگر هر خط ترک
تخشی خواجه تاشی جمع و دره همکار	سکر خمر و خیبه اتکشنه فاشی	کسی بتو تشا انکه چه داده خواجه تاشی
هوده ترحامی حق و درست الهه برفق	میبارد تا هذیان هوده کی	تیر خبا ان خط لا اله غیره
تیرهات طبیات حرف بیهوده سخنان پاکیزه	۲ انکه طاهرات کوید طیبات	هرکه ترحامی بکوید تیرهات
داه تباه نادره و بیهوده ضایع	۲ ان یکی جانا دیکر این جوجه داه	ان بیهت و ان بیک از نسخه تباه

۱ ان یکی

۲ ان یکی اکه کید در ده محرقه	بود بهر از نموده با مطبقه	محرقه و مطبقه دو نوع تب معروف
محرقه خفقها با هیبه خنوق	از دمام اقد بهر از نموده	
بود ذات الجمع جلبت از عیال	مصلحت از بهر تحصیل کمال	هیبه ذات الجمع مرض نام نوعی
بهر تحصیل کمالی کالبد	بی تعدد و منع تر بلا الوجه	
تاکه یا دخانی تن بتنا بوج	زاین خط از خون تو خانه ها انکل بوج	انکل ... [illegible]
کرنخوا همی شرح از نیستهای	دفتر هم بکن تو باید نوشت	اذ نسب ... [illegible]
۲ انکل الوجه کی از خون نجوج	همچو الوان دنک انکلیون بوج	انکلیون ... [illegible]
۲ کرترا انکل ها نشستها اندر خند	وارها نیده تکو خو خدا زنید	
۲ ادرا کرده نه بخشی با از نموده	نیک شده را انکامه انکل بجا	۲ از انکامه ... [illegible]
لطف عیش کرده امدادی کمک	تاج سکر بد بهجت میمک	

شق / زفت

شیر و بز به کشتی همه خود را ز شق | بیت علیهی کرده والا نه ز حق

وعصی آدم ربه فغوی / ثم اجتبیه ربه

کشت عبرت کیمیا در راه هدا | از عصی آدم وعصی ربه فغوی

افتاباً ثم اجتبیه ربه | دیده ره گاه قرار شه داده سیف

پیرهنی / برپاه

کی به انکلیون بگفت خویش | کو شه داده تا کند خود را پیرهنی

برکشی برکونت آدم دعا

کی خرد به بهشت خود تو ز دامنی | تا ز مینو بیش کند کوتاهی

مینو / بهشت

تا بیشی ساعتی که باشد بیشتا | حضرت حوا بینی لال بوج

بغنوله / فغج / نغوله — زیاد / کوته / دراز

لال و جوج و جوانی و کشا دغنوله | حق ز ما ز ان حرف با فغج و نغوله

ساعتی شوخ چه شد پیشانی | کرده سر در بر ز همه دکیجی

بکاله کوله [illegible] / زوبه [illegible]

سال شیطانی همه چه داده کوله | وحی بشوی شیخ کرده وا کوبا اصل

باجمله

شوریش و نغ — ضمیر

با جوان آدم بگفتا چون مرو پیش | با نکو رو خود پوست بی معنی ضمیر

شی

خاد رخ بی تو به تیم نجات ان راه غنا | مرهرا کرده دیبا خوش خورپاشی

خاد / زاد؛ خاشی / [illegible]؛ نغو / [illegible]

خورپاشی امد بسوی عنا دنغو | پیرها مرکین کرده غمی غم رفو

فخر / [illegible]

[illegible]

گفت یک غمی از تان بمر جوخی | میکرد یافت ایجا غیر منی

کوشیا کرده تا تان خواهد | هر خود ایکند آیا تا ابجد

ل

دا نیبه نیک میلی این هما | نهیتان کرده ان کریم بیتا

دریغ / تاب / تیغ — [illegible]

کی کریم از کمی کریم داده دریغ | تا در تهی خود همه تاب تیغ

کر شما را کرده محروم ان کریم | خوابیده در مینی نکرده ان وقیم

مینو / بهشت؛ هان / رخت

هان خود میداد دنیا این خرم رخت | تا مکینند انه نیم رخاد رخت

خود ادا پیش خوشی میوه تا داری بجا — گشته روشن [illegible] دیگر [illegible]

گوله افتاد شوخ [illegible] — کرده زان گندم [illegible]

کرده بد شوخ زعصیان هر دو تا — فبدت لهما سوآتهما

بحر عفو [illegible] ز نا محرما — [illegible] وطفقا یخصفان

زان حلال [illegible] تحلیل — خویشتن را خوار [illegible]

امر قال اهبطوا منها جمیع — از جنان شد تا [illegible] تجمیع

از جنان تا جان [illegible] — خوار [illegible] تا خرابه خاکدان

هر دو [illegible] — عاقبت تا [illegible] کشت

از کرم [illegible] — [illegible] اندازه [illegible]

ماشد [illegible] — کرده [illegible]

گوله
فبدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما
تجمیع
جهان
جنان
عرش — عود
شاد وعد — [illegible]

ورنه اندر نزد ما [illegible] خسوف — کرد تو با ما ستیزی بکند کسوف

[illegible] کرده [illegible] سیام — تا وجود [illegible] تام

[illegible] بدین تو امید [illegible] — کرده [illegible] شکر [illegible]

پس ببر خود باید [illegible] — تا کند نور [illegible] از آن اقتباس

چاره [illegible] — چیست جز کرده [illegible]

چهره بنما [illegible] شمسی — [illegible] چشم خود [illegible]

[illegible] کرا [illegible] — کرد [illegible] صرصر [illegible]

[illegible] هر که [illegible] عناد — کرده جان کرد خود را باد داد

[illegible] درخت [illegible] — تا به [illegible] کرد [illegible]

کرده [illegible] — تا که کرده [illegible] بلاش

خسوف — کسوف
[illegible]
اقتباس
عناد
درخت
[illegible]

لاشه — مرده و بیچاره کرده | لاابالا — [illegible]

شو بلا شو که کوی لا احول علا | تا دهد قوت بلا شستت لاابالا

ادرنک — [illegible] | ادهمی — [illegible]

بی ادب افتد در ادرنک از ذنوب | با ادب شد ادهمی پر عطر و بو

ذنوب — گناه

که چه آدم با یکی ترک ادب | خویشتن را افکند اندر تعب

حقوق

تا حق آدم که هست اینسان | بیاید کیمیش اسپهی دادد

بسیوق

ساهی — [illegible] | اسپهی — [illegible]

سباق

سوی سوق بای کنا ادرسم | مطلع کرده شود با طمطراق

طمطراق — بزرگ و ناله | شیق — [illegible]

طمطراقش با همه طالب حق | تا چنینش که کنند الله پر شق

که شقیقها کند پیدا ادب | میکند نفی و تب ما مرکب

که چنینش با اندوق ملا | تا شوق حتی که تو صاحب کمال

اغوا — گمراه کرده

کفت کادی تخفی حمیلها اکثر | ها نشر با علو و تحبک السرا

نیام — غلاف | مکنون — پنهان

تا دروش کرده پیکر با ذکوی | اینده خوابی ز نیام امده برون

سر مکنون هم بیاید کرچه چند | کرده سرها از پس پرده پدید

بنه — [illegible] | خلی — [illegible]

بایدت در این بنه بت مقدسی | روغنا کرده سیراپا پی زفیش

غماز — خبرچین | داد امیخیا — [illegible]

این بت رایک رو غمازی | خلق غم کرده فرد اغماز کی

روی بند شود بسوی دار امتحان | کسب شود نجد در اعماق امتحان

نعال | اهوب — محبوب و مودت

کمال

چون شد بجست تحصیل کمال | فرجه ا لا بقا نم نعال

استحل

اهل — [illegible]

کر بپی بسیبت سراذیت | اهوت تکند با صداء اهل

تربیت

با هزاران مسیحت و محبت | کرده خواه هدا که موی و تربیت

کبیت — [illegible]

جز اقامرا دنمو را ولا دتو | عجز تکن کبیت بعکیت ذکی

محبت

هر که مرا مرهاتو مرکب | اوهام ادهان مطیع سبب

حزب / گروه و دسته — بوق

از حجت‌ها حزب باد و شد به بوق — گشت حزب شه هم الغالبون

دم / خون — کشی / کرداند

حزب حق کز کشته شد بان تحزب — کو محب غم کشته هم بر خون دیت

خناس / نام ابلیس — ملبس

ماند بر حکیم بد امر انکار کرد — گشت خناس جو خود را خوار کرد

جلیس / همنشین — حریف / رقیب

تابع خناس که بد و ملبس — در جهنم با بنی‌جان شد جلیس

از قال لاملئن جهنم منک از لاملئن ممن تبعک — داد در آن ما سند دیوان ببز درک

وعن تبعک منهم اجمعین

شد ز یک تکلیف ما هم بیکلف — در دنیا خوش و عالی اکرد شف

کلف — شف / لب

خرید او با به بوته امتحان — خواهد او پی در کجا بکند جان

تا ببیند از شو بس از سوی — [illegible]

[illegible]

صیکل

[illegible]

تنی / صفت

کرده بد با از تا به سوی تنی — [illegible]

ایستاده آتش

ایستد / نیزه و [illegible] — اچیچی / روان

ایستاده آتش که پیدا از تن اچیچی — گشت جبا دو خرب شد شی

ماد / [illegible] — [illegible]

تاب / حرارت — [illegible]

تاب بود تا اشعه مو عفر کرد — [illegible]

بیاد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

با بیرشته مو عیسی چم نوح — [illegible]

عیب

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در صفت [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا چه عرصه سوخت بد با تجربت | گر چه سوزد با سپاس و بی نشت

داشت در سوختن همه سوختا | بر سیاهان و فقیران بد بیات

همچو کنجکی زبون اندر عشت | نفس را کشت از جدال و عشت

تا بجه بر رحم جو شوق شتی | تا بسیاه از نالهٔ شوق شتی

مبتلا شد به وصد خوف مرض | صبر کرده ان حق با لفاذ عرض

ان ولی اندر لاوت تا بقی | مسبوح جی شغل غیر از شکر قی

با ادیبه شد بسو به ادب | بر ده جی نفاد دعا مرتب

قد و دعا بی نوبت از دمی | تا حسنه نه شد بر وقته یکسر نتی

ذکر کرده ... بیکر به کرک | بیند اندر کعب ... ملک

هم براده شکوه یا بنا هیت | عیکه ... لا یقه عیا

میشد از کوب بتک و قابقی | دوی ... اندر شب ... کشد

مخ نشد چون و حق بدهاف مخی | آنکه ... بیوته بر زخی

کرده اعمایش مکر با تاب فعب | ذو کرات بر زخ عاب عتوف

ذو کرات بر زخها در بیا | دیدی ... کنده ... صدا

کوید ... شیم | مثه ... کرد نشر کنم ...

داده از ان ... | تا کمی با تا با کش توبق

پیمه بتک ... کاد کند | ذو کرات بر زخش بخید کنده

کر تشد با آن کلاذ اعماجی | ماند ان ناجیم نقرم عیب ...

وقت فی الناقور ... امر نقر | نقرم ... منهند ... الله سقر

ذلک یومئذ یوم عسیر | انه کلام غیر یسیر

آیه: فاذا نقر فی الناقور فذلک یومئذ یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر

نجات — خلاص

کافران را نیست غیر از گریه نجات / کی ز نیرانشان منجی باشد نجات

عزّتان چون حزین گوید از غنا / هر زمانشان یا لیتنی کنت تراب

سلم — بلا عیب — سینی — الم — درد

لیک مسلم را چه که هرجا سلم / سینه را صاف میبدهد بید

کوکا — ناک — ناب

اذا لم چون که مسلم الاما / که ستنشیق همی از کنکا

جم جم و حق دو را نجا اما عذب / پاک کشت و پاک شد که هید

دفعه — دمه — فرزند

دفعه دم را پس از تاب حمه / فادها ان مهرباب فاطمه

مهرباب فاطمه و فرزند [illegible] / سیر نه سیا ند نار دمخ را بی

در بیان [illegible] کفی [illegible]

[illegible]

خاک گوید چون [illegible] / نفخه اینجا که [illegible]

زند — [illegible]

جنت بر جهان [illegible] مشتاق / چونکه کند کسته [illegible]

چونکه

چون ز ذرّات همی شد منجلی / تا بیقینش خلد برخ فاداخلی

منجلی — روشن — فادخلی — [illegible]

فادخلی کت خلد از بهر صلاح / هست مستنشیق همی تاب زلال

کر بسکونیت خادم راه قیاد / میشل عنقو مشتو شجو حیاد

بیاد — رحمت — بیاد — [illegible]

[illegible]

[illegible]

میشک بدر کتب مسکوب شهان / میناد در جه بحر ارمغان

مسکوبی — ارمغان — [illegible]

مشک جاتو در اول جون ناب / خوش بیسو تمعیده و که خجی

ناب — سوخت — [illegible]

خوش میشک احسان که حسنی / کشت با عصیان و حیا خر نجی

حسنات — حسنی — رحمی

ناکه با عصیان و حسنی نالوده بوق / مینبد در خلد لایق مر خلوه

خلوه — [illegible]

هانا که زان آلوده که گم / خاک گوید فادخلوها که باب

خاک جای عام مر زان تحق / فی مقام خل دنان احمق حب

جنبش — جنبش
خالد هم انکه کرد ابدیه جنبش ‖ خلق هست انان که کم کو نیست

جان جان — جیوه
جیوه در ذره جست هست آنجان ز خویش جانان ‖ چون آنان جنبی رفت بنوان جنان

اصل خود و جدا ز ان جیوه ‖ بهر جنبیدن فرح تا بنیاد شد

جنبیدن — پیس
چون که با جیوه جنبید کشت ‖ پس از آن بجا آنجا بسپرد چپ

جنبوه — جی
شد بسی جنبیدن جنبوه ‖ تا که از ان نکند هر جا نوه

جا خود را که بجست تو بود ‖ زید اگر هیچ کشته در آنجا زید

زید — زید
آدمیان فن خود اندر خود با انکه ‖ که بند خرنب بسوخت که هی

خرنب — نجخ
بند که هر خرنب خرمهره ‖ بفت تحرم بسته تا تمام خرا

هر که بنهر داد باد ها ‖ نیست در بازار شاه آزاد باد

دیدم گران باد بدان نخجه ‖ نه بسوخت عطر هر خانی بره

هشت — کال
مینک بجوشان وی با هشت و هشت ‖ همچو کال مرغ بر خود هند

ذا کسد درپوشقی شد از بار عجیبی ‖ مینک سخت هی کا و فتند

یارا پیشم هو بر باد داد نی ‖ مشتری کی بیکرد بر هیئات

خشک یا دی تنجیل اهل دمیشتم ‖ مشتری ها با لعل افتاد از نظر

نفوخ — نفرت
کرچه از دکان و مخچیجو چقی ‖ با علیقه مشتری کند نفوخ

خان — جوید
چون مکس در کاسه شرب افتاد ‖ خانشی از خود چشم آب هم

منج
منج ها با موج شربت بخت یاک ‖ تا ز نفرت کی خلیق شد آن خطا

شربت و حلوا نشد هر که نجس ‖ طبع خان دان مکس حیض

دخبی — چمیدن
دوش خوبان هم چنین باشد ‖ کی نیازند ای چمیدن بر بهشت

مینی — داخل
مینو ها را تو چون نام ‖ ده بدو در هر بدا نکو هست

مشکو جا دارد اندر مشکوی ناز — داده ما را شد نیز هر کنار بوی جاه

کراس داه

مشک بپیشی مشک بوی هلی هلی — هاد را نیز بیش هلی هر کنار محمل

هاد چنداك

کرده ند چنداك هاد و هر بله — مشکو با چنک اندر چنکل

چنکل صرخی

داند تعا ز بیوه ده بیش الخبا — که بیش خصا هر یعنی دارا سان

دیو ز ازدیسان را نه هلاک — در دینی زادم تلاف کنی بد

اهرمن اك

تا سما صاستا ملایک سر کنند — که ما زان آدمی کیف کنند

کیف سبق

دانکه ما مانند آدمی حق — هم به فخ سبب آدم ناه سبق

دیو تجیمید ندشان با مکر — با خشم ایکه خالد خدیو

دیو

چون ملکشان میکنند ایسیف — با ز آدم تلاف میکنند

[illegible]

یک بپز اختلف خوب بخت بوی — دو پنکو طوی و یکچون قوی طوق

بود قوده طوی

ذات سیه تا بود پیوند او ویه — داشت و عقل ازان حوصه

پیوند الکهیک

بهر مهر آب به وحی زان حق — کرده با او کیپنا ز انتها بکی

بی چه یوسف سر یعقوب عزیز — در دین این رشک قتل کرده

بیش بیش یل

تا خلف پس پس بکند تا قسم خلیج — پند ها عیب بکرد او علاج

بعد سر سپید ادریس آب — و اعتبار کرد ده بی عجب

اب اغ

با بند آن با پتو با ماندن کرده — او آخ اشنا خود اشکیم کرده

اشنا اشکیم

کرده چون اشکیم تیک ام خشم — با افتخار یا اند با سر خشم

بس عکم آب کشید خشم لت — تا کی شد لال اندبا کیه کت

رلت کیمی کیت

شد ذلت عوض خیال وکه — وین کشیده کرده بحال وکه

یالی تله وکیل وکه

خرخشه — جشه — اجخی — نیرفی — آغاز (ابتدا) — انجام (انتها) — شد

خشم ابر کرده بر باغ خرخشه — بهر جنت عقل بالا زد جشه

زد جشه را به چه از النصبت — پس بجای آب انجام را جشت

عاجز از جنت بیرون کان نجات — شد بسی بی پیری به باد عاد وقت

عاجز آن زد و به پیری آغازم — بود با آب عاشقی انجام دردم

دعوت از بیرون حیوان بر نیا — گشت شه کو به شکنجه اخ شیئا

کرکش یوسف در باغ شاه نعیم — تا دل یعقوب از دید بی درد

کرچه یوسف هم ز اخوان جبر — از حضور مجنت ناصح یعقوب بد

بیک یوسف بد تشویش بجوع — جبر یوسف ظلم بر یعقوب تجه

کرچه یعقوب از حضور تجه — تجه یوسف هم وجه شد پیر بحل

فاخوا صوبیت از کف و حفظ نای — دفت آجوا الیه به مصر و بیت

خصم شنید

ستاد (ستادا) — خناس — بلیس — فخ (دیو) — فوز (رستگاری) — فلح (رستگاری) — ذنوب

خصم کرده خدا نیش شاه کرد — وا ز حفیظی چه بر او جوش ما کرد

از نبوت سلب شد حتی عتاد — ال اسرائیل بجهد و شداد

نفس را شیطان را هم اینها نفد — خصمی خناس و عقب با بلیس

وا ببینی روز یک کا پر عیش — ای نهایت نیک بر امر خویش

کی چه نخل کینه را میکاشتی — اشجع را باد این بیدا شتی

اشجع کرده را نیش باد — میکشتی را وا این فخ نخل کا

که بر حق هست آن فوز و فلح — بنده بکمان را لعنه بر وی و جه

وجه صلح بنده کمان شهوا — لعنه حق کرده بیند کرده کا

کرده کار از هر کشته پر عیش — بنده آتش بر کرده ای او بنهد

کو بید از ده بر هم ان ملعون — وه شه هی کی خویش را کرده

حقد — کینه و بغض

حق هم اگه بد ز حقد تش هم دکول — همچنان او قول میکرد قبول

انگاشته — انگاشتنی کر چنین انگاشته را انگاشتی — نخل کینه را کجا میکاشتی

مناص — فرار و گریز

خصمیش [illegible] اینا صد خواص — کز قفس هنوان کند یک یک مناص

آدمی را هم کرامت داد خدا — از فقد خشم و حقد او را اجرا

داعی — دیو

داعی آدم را به بی داد دعوت کرد — خوی پستی در خوی ایشکه کرد

باز دیوش کرد به آدم راه زجر — از پی [illegible] صد کون اجر

اجرها اینجا [illegible] اجر وقت — که به [illegible] قلک کشیده

میناند کر به آدم کرم کینه — کینه کرده [illegible] به آدم را فرین

کرد ابلیس [illegible] — [illegible] سلیمان راهی سوح اجه

سیکی — [illegible]

همچو از صاحب کینه سکی — کرد [illegible] اقبال سیکی

مرجمک — [illegible]

دف [illegible] کرد بد ملعون چنین مکر — مرجمک [illegible] مرغ [illegible]

روایت [illegible] و [illegible] رباه و مرغ
[illegible]

دده دیک بط — درنده، خروس، مرغ آبی

همچو [illegible] دده [illegible] شد — شد [illegible] مرغ و دیک و بط [illegible]

ددده فراز شیب — بالا، پائین

مرغ را دانا دده [illegible] — کر فراز [illegible] تا [illegible] شیب

دوحی غاز — رباه — [illegible]

قصه [illegible] مرغ و بط — نقطه [illegible] شد [illegible] طول خط

نکته [illegible] — گفت [illegible] همچو غاز

صلح شد [illegible] — [illegible] مرغ و دحی

دغ لجاج — [illegible]

دو [illegible] باج — [illegible] لجاج

محجن متعی — [illegible]

مال [illegible] کرده محجن — خوی [illegible] مرغ از متعی

دیو انداز بیشی — [illegible]

[illegible] — [illegible] باج [illegible] بیشی

غت
[illegible]

دیو و شیطان مرغ را چون دید غت — با همه [illegible] صفت

دف — صحف
[illegible]

مرغ هم [illegible] صفت آن [illegible] دف — دفتر [illegible] کان را بد صحف

[illegible]

مجیب
[illegible]

پادشا [illegible] گفت کین مرد مجیب پادشا — [illegible] اسا

اسا — وقع
[illegible]

تا بدان [illegible] هیچ [illegible] وقع — کاشمان با خویش [illegible] مع

[illegible] — کیش
[illegible]

کاش [illegible] — [illegible] در جان کیش

[illegible] — دمبدم با شد [illegible]

شب [illegible] کرم [illegible] ذکر — کاه [illegible] سکر

مرغ [illegible] — دم [illegible]

سال [illegible] فوت — فوت [illegible] سکوت

سالک

هکر — سکر
[illegible]

[illegible] هکر — [illegible] سکر

کیش — کاش
[illegible]

[illegible] کیش — کش [illegible]

[illegible] — [illegible]

شی — کوه — کی
[illegible]

[illegible] شی — [illegible] کوه [illegible] کی

آکیف — الکی
[illegible]

[illegible] — [illegible] آکیف [illegible]

[illegible]

خل — اوحی
[illegible]

گفت [illegible] مرغ را [illegible] — کی [illegible] استاد اوحی

هر که [illegible] — [illegible]

هرک — آاق
[illegible]

[illegible] — هر که [illegible]

کشته
[illegible]

کی [illegible] — [illegible] علف [illegible] کشته [illegible]

اُنبز — راحت الحلقوم را با انبزه | زابلیم دو ... را ... منه

انوختن — باد شد کرا ... انوختن آرد | کینه جانی ... بیند ... جانی

باد را ازکاه ... هیچ کاه | منع نتوان کرد ... کیا

کی توان کفتن ... | باد ما ... ها را

سان سوی — سیان ... سوی | کی آدم ... توان ...

موسیقار — نغمه سازی کو موسیقار زد | اشکال را ... اشکار

سپید و سیاه ... دل | زد زدن ... منقار ... غنده

تفتیدن — غنده ... | بی ... خیسته ...

غنده — غنده ... کرده ... | کیه ... کرد ...

غت دت نی — چون سر ... شده ... | پای ... انکده ...

[illegible]

اشکار شنه — اشبه اشکار ... شنه | ... کهنه ...

زاکه ... عاشق ... | فرقت ... نهان ...

سیالوس لوبی — حال ما ... سیالوس ... | همچو ... رفتنی

دشمنی ... | دوستی ... شده ...

دوغبی دیو دیمی — کره خوفت ... | دوغ ...

در کنه دا ... | ... در خوی باشد ...

دیکا دیک — داد با ... مرغ ... | کی ... دیکا ... نیک ...

دره میراج — بتو ... | تاج ...

از ... تاج باج | ... سر ... شد ...

هستن بو بو اد بکه چون بغی | مه چراغ تو بهونه نه غمی

اندوذ حیا — ذیتا نه نه منت بهد حیا | کم خرد عکیس چیدعنی حیا

غنج فر فراغ — نه غمی غنج منت اند چراغ | بیسک خوی یافر کجا بهد فراغ

نحف ذیکر ذم — فطره بهر نحف قلزم بهحث | هدیه ذیکر یا ذمی ذم بهحث

هال — چون خرد حو عرش تو بت تعه خصال | اد همه زمان تو یا نبوحه هال

ذم — اد کدا میمن یت حصاال تکرم | ده کو بیته بدیفه کرم یا کرم

بتول بنیوته ذیج — مرتو با شب فنه دا یحیه ذیج | شا هدی شهو لوحه با صدیقه ذیج

بیت ذاب ذبیت — کرده بو بتوته جنه در بار | ذا به غیبت مرهامت با حث

نطاولی طاق — غیرت تو شیم اناق | ذا بی تطاولی کد را نفس طاق

عصیم ساتعی — پا سه نا مو حو عصیم دا | معجیه نه مرتو با در ساتعی

کرنده

ذمی هدهان — کرنده خوبیت ایکی یا ادمی | میشد و حا نا بدی ماه نمی

بی تهانا کشت خوبیت خاتمه | هدیه ها نا میکی هدها اهمه

ایناد شعا — اد کرم کرده کی کشت شغا | کرده اینا ده هدها دا شعا

هان بکوه خنده هدها ادنا | یا ده دا تحت کد میمن ادلیا

فنا — ادلیا ایناد کن هیستند حبی | جز دلی هدهان یکره هیکی

با ذکر ی حکایت دم صحبت سلام زمان عشق

مشربه حیه — بنام مو کلکوان دو نفیه | بد نیا نسخو حی دخا ایتکهت

هل ا بتیی — مشربه ابتی سه لو انجاب | در بیا یان انعکشحو حی

دخفی — ذات کو لا اب مرحد ابتیی | در کهنشت کهجو ده در تیجی

کفت با یده هم بقیسه بنام | کو ذخاه بیهست تحسبه

جان ناطق چون بسیط جاودان آمد ز حق — عاشقم بیهوده که در جانم آمد حق

کرد ما را جان در هشتم جای حق — چون چنینی بودم کجا دارد فقیر

جان علوی چون چنین بستم توام — شد فنا مهر وجودی به توی توام

در هشتم بد امام زادم چون — آدمی مهر شن مثال و ولد بیک

بیکرانی مهر هست کشته جاوید — کم نانسیم دیده بر کهاندوف

خاشه‌ای از دو آب جان توام دوحی — بلکه از هر چار آم هفت آب

پشتی بر هر چه کوهی بر زدم — تا که سر بر کند اختر زدم

در ره وجی بنیست که هم جنبش تو — سر بر آرم نفس کار کیش را

بی مهر وجی سرای بو جهت — سر بر آرم هم ز نفس بسته

سلطان سر شد سلیمان جو کم — کرد در اسلام سلطان با سلم

جاوید — صفت جاوید کرده

هیشه — جنینی — زنده ابد — بچه در شکم

توئی — توام — بیکر

چار آم — هفت آب

میر اب — مر

سلم — سنی

دیلمی

دیده ام شد با سلیمان سر شناش — در ره اسلام بیا نغز کشی

چشمم از آن سر به جنبش بر شد — جان و جسم من محمد جو شد

بد محمد جوی جان با انتظار — تا دو مه را این دیار دو ان دیار

تا ببینم سال در کوه دره — نزد رهبانان پر از همه

کس نگیرد مینو نیستم نصیب — بی جنبه که خواهد آم من یا

بیک کرده جای تازه این جا مرا — صحبتم با احمد بوی صبا

تازه کشته ز آن صبا جای صبحی — کس نبیند بیک بیاده ای جا

مشو جمعی مرده بنهد منظرم — هر کجا احمد احمد را بنگرم

احمدم چون شد شنا سنید احمد — پیش خود به خود نشی اوج

مرد این تن زمان او جای — بند اوج جای کرد او مولا

نغز کشی — زیبا و نیکو

تا دو ماه — مسافرت دیار کنار

رهبان — عابد نشسته در انزوا

صبحی — بیک — بیا — کوکب — قاصد — خبر

میشی — من — بهشت — ده

کرسی
تا نشیند چون بود او هم به نفس | آب جانم بود در کام کرسی

شایان
این نکو در هیئت شایان بجا | حیف باشد بر کلک شاه داه

ده سه ... [illegible]

تکلف
کرد چون کیسه شتر با ملکت | در تکلف بود ها نیدا ز کلفت

هیباهین هیون
ند هیئتی نگاه هیباهین | بهر شما ز بیغوله چون هیدج

بیغوله هیدج
بیراه
یا بیر مردش هیون و پای هف | داه را پنهان پیاده کرد طی

دهی ذخ طبه
چونکه آبها دوده شاهش ادنی | کشته بر پشت آن دهی شد صبق

طبیشی
بود بیچ صبر از تاب عطش | دل شده زخ خورده طبیهی با

مطلع
شد شدی به نشینک چون | کرد حجت قبس بد مرد باقدع

بیره احال بیتی مرد انجناب | داد بیا صفا بخود در مان آب

قدر ارزش

فخر دادوئی تیشه اف داد پدشاه | بلکه در دوستی دیده بود بخی کاه

شاه بستانی تنش با آب بود | کو بیرخ بسوی کلی خیز آب بود

ابتغا فانه
لیک نخ از بی آب ها با ابتغا | نانه ها را فارغ از آبرا انفتا

نام
ان خضیرا حب که دارد عشق | حوضها را میکند مملو مدا

مالامال نسبت
مال
تا بجوی جاده مستان آب زلال | حوض جان را داده مالا مال

درست
یک دو بجرم بد هدا نحوی | بر تو کحادو حسنی کبرا انشد

صهبا داغ
چند جام جم چه صهبا هر صبح | داغ زن دیده آبر حلقوم

مستعی
خود در آدک دوح از آن شد | تا که کرده پاسبان چادرکی

چادرکی فرهی
شاه کرده پاسبان تن کهی | بهر خود افتد بفکر فرهی

پاسی پاسره
شرم
بسته پاسی با سوده بیها | بسته بی لالده مدان یک سره

بخل مولا لاله رخ سرو قد | هر چه را باید قوی‌تر توشه ده

داد قوت قوت اینشان [illegible] | کرده شان در باغ تن [illegible]

قوت اینشان [illegible] | کرده از ناشان [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

چون [illegible] | با [illegible]

[illegible] | [illegible]

نان [illegible] | [illegible]

[illegible] | داد [illegible]

کر [illegible] | لا [illegible]

افکنده [illegible] | مر [illegible] رنگ [illegible]

هنک

دنا

[illegible] حیات

کی

[illegible] | کفت اهل این تن [illegible]

زانکه [illegible] | آب [illegible]

[illegible] | با کیا بادی [illegible]

[illegible] کیا [illegible] | زاین یکی [illegible]

[illegible] فرع [illegible] | فرع را دانه [illegible]

فرع [illegible] | اصل [illegible]

[illegible] | [illegible] سلطانی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شاه

هل

ذفت

کیا باد | کیا

سنخ

هول

نعام

داه

کز عمل دراج و کبکی خوش شده | آن شکار چرغ بهرش به شده

در بهیمی طبع بر خود عجب آن | ای فرشته بُد از پیران نهان

فخر هنر از چکه دارد نعت مدح | بگذر از چکه ندارد مدح و قدح

آن جمال بی عشق و آنکه خوی خیم | خیمه زن کرده بجسم طبع بهیم

خیمه زن شد چون بسخن وحی | آبخوار خسته بدهد اندر جنون

کشتزار آن هوا از کشته گشت | خرم و خندان بسخن هیچی بهشت

کمترا کرده جوانی سر بکام گیل | هر چه را بیند کند چو مول میل

زانکه معجون جوانی نبود دفی | بشکرده شد منت رطوبی بیب

خرمی تخم کرده سر بلبل بیخ | فرهت شد بر آن دو دانه از نبوغ

بانک خرمن جوانان کم خرد | بند زنغه ... بیران بود

خضاب — قدح — خیم — مول — بیکل — منك

بس جوانا که ز عشق آتش بجان | کز شناسد بی‌نان دانا عیان

نو رسته کیر از نجه بیند خوش علف | میرد هر چوب را از سر هوس

هر چه را بیند از آن آید بوجد | میندازند کرمها از سر مالی سجد

بیکسا از هر خاشه جا پی خوش خش | هر تما میتستی ببرند نغز کش

نغز چشم شوخ پی از تیم چینی نغز | با نمونه همچو بادام دو مغز

ابتغا دعوا دو بر عکس رنق | تا ه مخت عرض کرده شرح ملق

عکس عقل قدر پیر مستقند | آنجوان سر چش شد هر دم ملنه

عمل پیرانه پیداش کهنه است مغان | گر چنین است آن بدیعی جام را

آن بیان آنچه بحسب حبوه ابا بیخ | از خرم دست بر خرمند نیتی

پیر کرده جا ز چیزانه باجنار | کو حقیقی خواد بود خانیه هما

توشی — هودر — وجد — سجد — خاشه — نغام — رنق — علق — خوان — خره

پیر بود و چند نشد پیر و مرد زنی ‖ وانجوان پیر و ماده پیاد مادکی

جا دکه پیر و چه جنیک پیر و ماده کای ‖ داد از نر و نبه هم انچه دید وای

عشق و میل شیر پیر سا و خفته ناخت ‖ هم هر کس که بازی کرد باخت

در حقیقت هر دو را عشق مجاز ‖ کرد با یکدیگر نیز و مشغول ناز

چون مجازی خو جوان کرد پیدا ‖ عشق مجرم شد از حقیقت زدا نفیر

ند نیفزا و چه دا شمع ابر ‖ المجاز الحقیقة : قنطرة

چونکه در راه حقیقت شد نهیب ‖ شش سر و ها باز کیر و از حراج

با حریف کیمیا بر خوید بیا ‖ انچه داکنت بر وه از دمی دو قا

داده تا بکر خفته هایم تا تمام ‖ کم شد اینک هجید دیکر خوی خام

کرده بد خام هوا و هوا دنها ‖ کم مجازی عشق گشته خوی خوی

زنی — روح ؛ دغی — ... ؛ دای — نوبت ... ؛ نفیر — بانک ؛ دای — ... ؛ ششه سری — زر خالص ...

هم مجازی

هر مجازی با مجازی هم تراز ‖ هم حقیقی با حقیقی کرد ساز

تا کنون پیرهان کم دانا و هم پیر ‖ کم حقیقی عشق با شیخی کرد شیر

شیخ عشق پاک تا پیر شیر کرد ‖ کینه شیر پیر انجه کرد

در جوانی عشق مجازی عشق جد ‖ انچه داکنه بر حبیبی کرد و حد

چونکه پیر کم گشت و پیر سخت ‖ اینهمه از انشو حدیث پیرهان جی

بد هدف عشق حقیقی تا بها ‖ واکشاید بر رخش ابواب ها

با بهائی کز نهان ان عقول ‖ عاجز است و هم بایک نعول

مقل عاجز تا کشاد بسته ‖ دیده ها را تا کجا افکند نظر

بد گشتا دیده را یاد ابوج ‖ کمترین منظر که هستی گشتاجوج

دیده ها کرد هم اندر یه وکید ‖ زنده بینی چون ان زندان ذکید

تراز — ... ؛ ساز — ... ؛ پیرهان — ... ؛ شیخ — ... ؛ حد — ... ؛ حبیب — ... ؛ پیرکم — ... ؛ جی — ... ؛ اب — ... ؛ نعول — ... ؛ کشاد — ... ؛ تا با — ... ؛ کشتاباز — ... ؛ وکید — ... ؛ زند — روح ... ؛ ذکید — ...

دیدا ز دندان تو چون دندهٔ جیت — دید عیبش پیرهٔ شد در چشم

ا ب حیوان خورده مرد ا بتنی — مست چشمی داشت در هر عیب

بیک کرده خوش خوی عاجب — غیش کشته در بها اساد

با عجب جای رسانده کار دا — کما یکند مصر بس اسا د را

غیب گو نطقش بحال الهکنا — شرح ده در هر فن سما با

کوید افرخته ایستاده بر امسی — دوخ دیگ در هر تابنده شمس

هله تا پرده ها ا بر هم — تا چه خود بندی بتا بد کوهم

تا کیسوچ ایر نمی خوشند — تا نام تحل دوخ بید را

زان فرخ سوها کد دادی — اندکی داد نماید ابر سیا

تا کرا اجحی او پدید کان پرهوش شوند — کو کوان لال دهدت کوش شوند

هله که تا بر هم زنم هنگامه را — وا نمایم عیبهای عامه را

کر هلا کوکای تا بنده هو — نفس و اوان را نمود کرده زنون

نا دوجنت را دهد ا نجب — نور کو کا شاه نشان یجکمی

هرکه ما در جنت عنا بی بر هل — هله هلو ند وادد بیایم بر اکل

کار ا بیلمی کاز عصیان سلم — کشی در قرن کرده با نور قلم

نفسی ا بیلیم پیش ا پیش پر ره — ا نچه هست از کهنه کو بحو حش

از کینه کاخ ده هر نفس کتره هت — کرد کرده ا فشرده را بر کت

کر سلم بد کرده ا شک کهده چه — نور با شغاز نهر سالم طبع هم

زان که ا بجا خود ییک کم سو چراغ — بر جهد از سد هم افروخته چراغ

کرد کوهی کرده در ابغا بخت پیل — قطره تیغش ادو یکی کشتی خود کیل

کرد به سلجقی سلک شد سلطان سلم — بعد خود صد سال ادرم کرد چم

مادر کرد همانا پیش خود بسبد — شکل بچه‌ها ان بود ما بجا زند شد

شکل مادر یادن پیره پرهند — چونکه چه سر این سر ابند بجه کند

خانه یادن سود خود مادان — داشته هی تا رسد بجا دادنیا

پیشه ابغا شه به بهم و خواب — ما کند کیست این یکی به هر کباب

هیچ وید انده زید خوی بیت — مرغ اد جمله خوش دنند دنید

پیش چشم عیب عیب او بیست — بکر شکل که ت باشد زیدمیش

کو شهایم کشت کر از بالت اخ — به به بر نخ هم جهان بکنند نخ

دیده بر نخ نام کشت ناد — از نخ خلقان بجز نخ در بنا

بعد شکر خدا طوطی ابنیان از شکرف — نکته گو با اکه داد او موحرف

از شکرف در به عجز شعاع — قطره فر بنا بدی پیاده ضاع

شمس عیان سو به بتاد شیخی — دادی وی کرد خود بحشی

از مفسک خوش سیر شهر شخی — بد در آئینه که کرده صیقلی

خواهنت یا ان ائینه داده جلا — عالمی را جمله کرده نغما

با ان شادن گفت سیخی دیرکه — سر هکی سر سماد ابر [illegible]

چون روان شد سما کرده سمان — ناش منا بنی تو سیر از فغان

ها ان مکی انشا بکند پاشه — دنی بدل بدادا عی [illegible]

دالغی که چه الهی مال شد — تا به انفس ها حرف ابدال

هم دران دال خندان بجوی — ساد دنیا ذیره بحو کفف

تا که باران پرچه ستار حجر کیشی | دو جهان پر هد خصم را بکند پرتیش

دل کشتی ها ان که ابد الت تخق | پس مکی اشنا به کشف تشق

چون ز تن عجادت تخمل کشت صاف | غول بیناییش مکی نیز بر غلاف

سالکان را غول خود در ره بیفزود غول | وا ضیند از خویش هر ره با نغول

کل حزب ما دیست بد در آن مون | ما پنکرم با الله بهم فرحون

در یکی تر حشان صد حکمت سبب | عقل کش ما اجزاد کم و کیفیت سبب

عقل که کرد عقال حیرت به | هست به کان کو بره را هست

پا اندر به بر فهم سر ز تعبیر | سر نیاید بر ز بر هشت خبیر

کر قصد بر از مقام خود قدم | لغزد وا افتد ز هستی بر عدم

برتر هستی سر از ان نیست شد | سالکان خو سوی شعر میت شد

ستار: کاروبار دشمنی
کیشی: ملت دین
پرتیش: پراکنده
زنجاد: منقوب رنگ و رنگارنگ
سیجنجل: آینه
اغل: جایگاه
غول: مردمان
بیغول: بیراه
غول: جن
نغول: نهایت عمق
پرکان: جامه و داوه
پا: کانت و داوه
بر: بالاتر

حق نخواهد

حق تعالی هر عیبها کرد نهان | خوش خواجه را شناسید خواجه تاشی

پرده کی که عیب بر تو عیوب | هست در پرده شان غیب الغیوب

ده سوی غیب الغیوب از عقل حرص | کس ندید ره بیت عقل از حد حرص

ای خورند خالق وز ان اختصاص | بعد ده کیوان تند بهر خواص

زان یکی چو بکر ویکی در نهاد | هر کرا بو جهل یا اقت بهر داد

بهر ده ان را که با سیم و کیش | چون ندا را چون خم بلب اند خوش

خم بود چون خم بچون از نعمات | فا بر زاب اند چه سوی عده

بس بهر فرناشی کاز ان فرنخت | فاش تا کند فر اوفتد بر یخت

در خم چون مشی نداسیاد | غیب ا فشاند که تما هیست

او قد اشتاقت صدا نیقتاح | خاصه بهر مرحمان از صلاح

خواجه تاش: نوکر
پرده: پوشیده
وزخم: خوراک
زاب: صفت
سوی: گم شوند
فرناش: وجود
فرخت: عفت
قم: دهان
عنقش: ابره

مرد خالی از صلاح مست خل | بیشتر شد ناز مست صورت نکل

شیفته صورت سفید صریع شد | اصل را بنهاده فکر فرع شد

چشم جهان مرد غافل کشتی بشناد | گر مردم را دمادم چون دما

وادی دمادم خلقش از نخوت دما | دفته اند مرد غافل شد مارا

سو تکمل کاند بیست غار دبوغ | خار کل چون زاد شکل خار

گر بر آتش خو ببیند مار را | تا دگوید که خواهد کار را

ما نفته هم تا چه او در نظر | مرد ذهر نعت کرده زهر

انبیا گفتی با تو داده نوید | انده اینک بیتی بیم بیت ها

بینی تا دیو خوف و با غاید جا | بود آن انده مصلحت باشد وجا

دهی خوند فرهی هم بنا شد امید دهی | رحمت حق را خوند فرهی

خل — کم عقل
کشتی — کوزه؛ دمادم؛ دمار — هلاک
دما؛ مردمی — جهنم
میراث
نبی — کلام خدا؛ نوید — مژده و بشارت
رجا؛ وجا
دهی؛ خوند؛ فرهی

همچو پیلان با سپاهی گن دسته | گر شغالی میدهد چه دنق ششی

چه با نام چون بده شید و شعاع | بیشتر چون بده هر سو شعاع

سلّم ایمان بده با یک بیت تم | بر همه بده ایست تا با سلّم

بود چه مقدار شان هشت هفت | همچو بر شیب فراز انداز شکفت

عیبه اشیعه حقیرها تا بیم شد کشتا | عیبها چه شد بر سیم تا دها

خیره آتش عیبا شد تا نیم دو | ستها بر جها دهند هر سو دو

انچه دادا نستم او را دهم قدس | چون خوش واحد یقینستان عشر

بر دهند دیگر شود شان اصطباد | تا که چون سلطان بداد استبداد

در روایت و مقامات در شرح تبریزی

بود ده تم یا دو دانش جو وی | هر جای ام دیگران کرد و دی

دنق — ششه و نظر؛ ششی
شید — روشنایی؛ شعاع — شدت و حرارت
سلّم — نردبان؛ مسلّم
شیب — بالا؛ فراز — پائین؛ شکفت — عجب
سیم تاد؛ حیا
واحد — یکی؛ عشر — ده
اصطبا — میل؛ استبداد — حکم و تصرف
دیا

که خیالش کرده در کونه و کرم || ای با فزونش تو نیک خود اسکرم

نیست کجا بی‌تو کرم را باغ || ای سخن تو شیرین انده پاک درم

داشت در دل زان سخن پاک || سر عشق بی‌بین سر عیر

کیمیا اش سر مهر و مهر بیستی || ماند در آن تا برون واپسین

ده بر او مهرش که در آغوش || داشت شیره واب و خشکی کرد

ما هیچ دل گفت هی کشتم کباب || مرغ تن را ده از آن بیهوشی

گفت کان مرغ تن و ما هیچ دل || جان به سیب آن جو چشم وسل

در رو تا و خود مهر خود گفتی به || جود و جود عباس و بی‌نیمین حسین

ذکر شهادت حضرت عباس

حضرت عباس هم شد به همام || ای با کفش خود کرده حرام

تشنه

تشنه لب سوی شدن از شط فرات || با حسینش بود هم ای بحیات

گفت کی دل پیر هی با پای || با بیتان تا تن تو تر ای اب

تا شود معلوم کان جانان پهنا || فی تو خوبیده ای سخن با یق

ذهن خوش تا با پا ای بی‌کلال || زاده ذهر است تشنه با عیال

تو کجی زانکه دادی دفع عطش || اصغر جشتیه انس معد عشق

تو خوبی ای سخن با تا بجوی با || نا دلی در نهد با با بهر آب

گویی ای عباس عیتم بر حسین || مبتدای نغمه و نشانی هست

بندد کر در خوبی افتد ببیب || ای ان رهی جان و شهمش کنند

بس که گفت او بسوی رو شط || شط بد طوفان زا حجرتی

چشم کرد ان را ندی هر دم نم || دوحه ها کرد جی نخون رنگ

چیحون
دودمان

جفون
کاشی

حمله‌ها کرده شود چیحون جفون — زانکه کلنار یکی دریای خون

در آب

زاه تبشا رونالد وهم در آب — سوخت نیسار [illegible] سوختی

نیساری
[illegible]

دشت

دوستان سلیمان پیغمبر تخت — یا علم اندر وی [illegible] پیکر دشت

دست

دستها تیغ بود در پیکر دست — واست چشم [illegible] خورده [illegible]

دست
سخت دکم

چپانی

یا اخت سلطان کی [illegible] — ای مسلمانان زخون سرخی [illegible]

ستاد
ستاره

سوفاد
[illegible]

درتن سلطان کجا بیچون ستاد — زخم تیغ وبا [illegible] سوفاد

کم تیغ فتنه تیز [illegible] پاره — بود [illegible] همچون

پرهیزن
غزال

کی بُد او کوپال خصم کرده — فرقت و همچون [illegible] منشق

کوپال [illegible] کرده
گرز دود

کرد سلطان را کجا [illegible] چشم — سر [illegible] ازخون میل پیکان [illegible]

فرقت

داغ [illegible] چشم خورده تیر خون — مردم چشم [illegible] کرده غرق

[illegible]

[illegible]

کرد عوی شست خصم [illegible] کمان — چشم او دادوخت غیاظ تمکان ۲

بیوند نتش مقراض [illegible] ازغیل [illegible] — انچه آتش [illegible] محشر [illegible] امید

بهر بیداد برادر باغ دل — از کل [illegible] شکفته بر کل

ای سلمان به پیغمبر ستانه — وهم [illegible] ازدم در شرم مانده

[illegible]

گفت پیغمبر [illegible] لطف عمم — زاد سلمان [illegible] سلم

تکفت

شرینه ابکواد [illegible] کمت — کرد [illegible] شد خود را

زاب [illegible] — تلخ کام ازنا [illegible]

کیم [illegible] — همسر [illegible] همسنگ

داشت در [illegible] مشربه — درشوی ازجان [illegible]

داد
[illegible]

شهید
[illegible]

کیفت
[illegible]

رفت
[illegible]

تیغ
[illegible]

نکفت
[illegible]

کجاد
[illegible]

مر
مروت

همسر و همسنگ
[illegible]

سپنج
دفیره

بهر گنج گنج و گوهر بهر جان ‖ رنج بر یکسر کسان و ناکسان

بهر پا انداز مهمان بهر گنج ‖ کیسهٔ زر مهر بر سر شد بگنج

بهر زر نیک لیکن در مبیع ‖ دادا ینان شهر باده بی رنج

مبدء ‖ مکه ‖ کلمت

مبدءرا مبدء که کعبه ‖ پی کلمت از در گنج ماند زر مکه

هرکه را فر از خرد در ابتلا ‖ سیم و زر را میکند بر جا فدا

فر
نور

رنج بر خلقان بر اهل گنج جان ‖ بهر زمان چیه تا بر هر انداز بهر

بنیت
نا بود گاه

از نجد کو فخاد در جهان بیت ‖ بهر زمان چه بود مکی با بنیت

عقل کل را نیستی انان مرد ‖ اب با که چهره چراد رنجی د رنجی

چهره ‖ راب ‖ نوش

بهر چهره راب نوش خواست بهر و کان ناب ‖ از فر وهی انکه با بدید فرهی

بنا ‖ صفت ‖ زنت و شکل

فرهاتی ‖ فرهوحی تا بر فرو عدد وهی شکر ‖ پی اینه فرهاتی فرهوحی بنه

وجود دوم

خوی
عرق

چه بهر انده فر فرو دین ‖ وانگه خویش کرفت بوی مشک چین

سیسنبر
ریحان سوری

تا بماند آن عبیر عنبرین ‖ مشک و صندل مشک عنبر ست

مشک داد و ظاهر ادراک عبیر ‖ هست مهتابی زهرا عبیر

چهره ‖ اشک
رنگ دانه ‖ مرد باریدن

مشک از فر بود از بوی تر ‖ کر عبیر چهره سینه خشم مشک

مشک بوی بود و بر هر انجمن ‖ اشک آب وهی که باشد خوشی

اشک چشم اشک صورت آب ‖ با زبان هر کسی شد خاطر جواب

زان سه تن خوبی شکل صورت بشد ‖ سو بکل باشد تنا که خورده زبان

سوسن وهی سوسن کل باشد ... ‖ تهنیت که نیتش بر یکم خود اشد

جواب داده ... رمز ... عقد
...

سوی ‖ سوی
روشنائی ‖ ...

کفت که مهر سیم صنوبر سوش ‖ کت بیان بل سوی آن داده

ماسوایت شد مسود ای همه — تا ز هستی گشته یکسر بهره ور

عنبرین موی تو تا م قلاده — روز به را شمس رویت روز به

شمس گفتم شهسوار عشقم ز تو — خواندمت گل میکشم خجلت ز تو

خور خود از خور رخت باشد خجل — گل چه باشد زیر نعلین تو گل

کامیابت تا مجهز شد بهر خور — خور نکو رخ گشته گلگون خنده

تابش تو که نه به تصویرات تنگ — در گل و خور کی بود چون ابریق رنگ

لون لولا کیست از افراق شی — رنگ و نقش بخش الالایکشتی

کم شد از لالیها لالا لاعیش — تا نکیرد لون از لولا عیش

لالیها را چون بیاد به تنگ — این الالیها را عیاها هم بود لون

که همه سوسن صفت بکرفته — چون بنفشه بود سلا شد

بنفشه — لون — لیس — تنک — تاب — آلالیه — سوسن

جوی جانش آب از بحر عیبه — گشته خود ه خورشید تا نور خود

زان مقلب بسته دیدم اضطراب — نیستم یک ذره بی‌ها التفات

کره جون شد گرفت عکس جال — کی تا تن جان در این نا بجوم جال

جانور جان به چه بد جال گران — در غم و ستمش از بی اشکال

پا همچنان به حیوان بیت — جزو انسانش میان و دره شمر

فضل بنه داد اگر نا بستجان — پس زاده شد سراسر عمان

جان بود یکی برای همه یاری — به همه یک جن وصل جانانست

حرف‌ها کانات و جان اینها کند — به هرچه بان کرده جانا کند

میکند بیدار شا ز عیب وکه — بل کند به هر دو تا اند

نخل قد به شاخ پا چون داده — گفته بیک دوست ای عجیب

کشتی — خوده — کره — جن — جال — درخو — نا بجوم — دزاده — حجی — جانکی — تیاد — تیمناك

فراز: بالا — شیب: پایین

گرهٔ سیبی بود بر این نقیب
از فراز شاخ با افتد به شیب

سرخ سیبی با آن بود سوی قادی
ور نباشد از درختی بر کنی کو

دالحال شد زانکه بودهٔ دل
الا سیحه در بن نبهاد بحی

دالحال: نیمه راه — بن: بیخ

چون دلش بد سیحه بر حال
سرخ کو باکره پیدا شد سیب

اصل سرخ و رنگ بود ز نحوی نقید
کز سپید شد هست سیب امید

نبی: بسیار — نقد: رنگ

سرخ کو نشد دارد امید قبول
سیم رد شد ز نحو اسپید اذ

جذب — جن: قلب — جوف: درون

زانکه جان ازو جذب کش جوف و جن
با دجاد ره پرده شد بر که خوف

طایفهٔ ان را بعد بیکر حوفه
را بعد با شد جنت سبت صب سقر

خوف ان دوزخ بیاد مخفی بهشت
میکند با از دو پر ادبه کشت

صباح: بامداد — صبح — راح: شراب

نعیم را بینه ماند دو صباح
میهند حق ضمیر بوم ساح

گوش

صداع: درد — سماع: شنیده

کو شما این سر او جمع سماع
نیست مخفی ان صدا به صداع

چون اذن بی اذن باشد بخشم
زانکه باد بی نیارد تا ب خشم

اذن: گوش

این مجوج جان چشم ان سهی
ذهر را کرده که مست عی

چون که رضوان رجا بیع گشت
از فرح جمله گل کرده دخ

دخ: خو... — رضوان: بهشت

بیک درد دل را فی ادر رضوان شوخ
نخجی کرده انش گلی خندان

در جهیم خوف ادد به جحم
زعفران نی کرده شد جان دژم

جحم — دژم: غمگین

گل که در و نکته ز نشر سرخ
حال کی ان از ان دو چهره حسب حال

ال — ویل: مفقود

حالی از ان دو دوزخ و ز خاک ویل
زشت رو پیدا همه روست دند

تا همه سرکو عشقی ز نوش
تن ز خلقان کرده دو ما چه قوی

هم به حال کفت هم هم بکر
کم نشان خار بود در شوخ

شوخ: تلب

آیه: وَ اِذا بُعثِرَ ما فی القبور وَ حُصِّلَ ما فی الصدور الخ

پیش از آن کز بعثرت فی القبور / گو بدان وحصل ما فی الصدور

چند ایمان داری ای با دیو [illegible] / [illegible] با وسنه

خم و [illegible] زنید خود گوید بس [illegible] / بهر عبرت کم [illegible] شد [illegible]

آیه: یوم نقول لجهنم هل امتلأت وتقول هل من مزید

دوزخ از [illegible] گوشه [illegible] / چه زبان گویا [illegible]

آیه: یعرف المجرمون بسیماهم الخ

یعرف المجرم بسیماهم همه / چون رقم [illegible] سم [illegible]

غیب بین چشمی [illegible] / آن سمه را میکنند [illegible]

خود [illegible] سیمای [illegible] / کی بود [illegible] سعد [illegible] اهل

ساعدیا [illegible] بگشت / سوخت [illegible] خلق [illegible]

بس که چون [illegible] آتش [illegible] / گشت خوش [illegible] خلق [illegible]

کلب [illegible] کربلا [illegible] کالکلب / کرد [illegible] شفقت [illegible]

خود [illegible] شد [illegible] / شمر [illegible] عشر [illegible]

ذات [illegible] شیطان [illegible] / کرد [illegible] معصوم [illegible]

شد [illegible] آن شهید [illegible] جام / شد [illegible] شهد [illegible]

کشته [illegible] شمشیر [illegible] / چه [illegible] ماند [illegible]

در [illegible] آن [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] چون [illegible]

از [illegible] خون [illegible] / [illegible] هفتم فلک

[illegible] خون [illegible] / [illegible] که [illegible]

که [illegible] آن کشتی [illegible] / [illegible] کشتگان [illegible]

[illegible] حق [illegible] / [illegible] چون [illegible]

کشته [illegible] عسکر [illegible] / [illegible] حق [illegible] کرد [illegible]

جیش — سپاه
شید — تزویر

شید و تزویر جیش شیطان داشت با فر و شید — بود عقل و کشته در او چون شهید

بعد سلطان عقل شد قلب قوا — هر چه داشت مقتول از تیغ جفا

انجمن در تن بدید تا با و جهت — جند و حس جمله در هم تکیت

سجن — زندان

جان علوی را که بد سرها دو هم — داشت اندر سجن سفلی تیره رنگ

جند شیطان تن بسر در دار حمل — خیمه زن در ملک تن با تاو سهل
بلیتی

لشکر شهوت بتن زد خود ملبس خو نتیج — خیمه بر دل گشت پران بد بخیل

سکاخ — [illegible]
دده — صف

پیش تا حق بد که بد سکاخ حق — خیمه از با طلی زد با ملعون حق

دمقه — دیر آگاه

بهر آن بر دوری دل بیننده دمه — کرده خو خیمه گاه دیوان ملا

فسوح — نور و روشنائی
فسوخ — کرد و ...

بر فراز خود شد مید آن فسوح — تا کشند آن دیو ملا فاتح
کوبی

منزهی — نیکو و مینو
دیقه — [illegible]
مشکی — [illegible]

جیش حماشان شاه با منزهی — میل حمد و ده تیشکو شعی

بد خوه

پشتوان — حامی یکسا

با جهود ایشان شده چون پشتوان — کشت لشکر را و در کشتن تو کامران

کو بعون از شاه کاهی کو بکلب — کشته بادا اینیان بیاده بقلب

خلوت خاص که بد بیزدان کفین — کرد انشر هیچ شیطان نشین

ده بشیطان داد و شد بر اوج دهی — حیف شد سیفی ... شد ازو بر اشهی
بلیس

دهی — بنا
شیفین — [illegible]

راه زن نفس پیشی را که راه شد بلیس — سجده ... بلقمه ... کسی

بالی — خرد و عقل
بلقمه — [illegible]

سکاخ حق را خالی از تقدیس کرد — خاص خانه خلوت ابلیس کرد
دنی

تلبیس — تلبیس
لوسی — [illegible]

لوس ابلیس و تلبیس او ... — خوش ... از مرغ خلیت ... الحرف

دوحی — دوباه
خلی — کم عقل

مراد عنقا ... ده دون از مرغ دوباه
کل

بلقمه دوباه را هم مرغ خل — کرده بد ایکوی آتش ...
دو ... — کنده ...

خصم خون خود را بخود دانیت — چه خبر کشته خواهد انتی

کند — خانهٔ زنبور — لانه کرده

بی‌خبر گر کند آن شه صید بر حوت کند — روبهی کز آن دو مرغ کرده کو بیند

تو ز چشم و خوشت زانو بخفتی — چه بینند دیدهٔ آن مرغ بیست خفتی

تیهو — مرغی است

شب چو خسبد تا سحر بیند بخواب — کبک و تیهو میکنند در که کباب

بخت بیدار شه بی خواب تا سحر — شد مسخر که کنی تسخیر خر

خصم را اقبال و بخت شه خر کند — گشت تملق گوی سیر عرعر کند

شید — صید — شکار

میکنی تسخیر خر با مکر و شید — افکنی با پا عصفور در دام

با فساد دست بیند ابها کرده — شهر بست خوف خرها اند بیگا

دنه — مرغی — کرد و تیر

دیده نادان میکند دانه [illegible] — مرغ کجا [illegible] مرغ کنده [illegible]

مرغزن — مینی — حیلت

مرغ را [illegible] دام مرغزار — کرده میش خصم [illegible] بیقرار

تا — پیش — جفت

چه روم [illegible] با کشی — بینی [illegible] انداخته بر تنش

شوی

شوی بینا را شده با چشم کور — دهقان و مهکشان در بوی گور

کامیمان [illegible] تا در حضیض — [illegible] کنند

جفت با [illegible] بود اندر [illegible] — در [illegible] کنند [illegible]

جفت با [illegible] — [illegible] خصم [illegible]

جفت با کرده [illegible] — [illegible] مرغ [illegible]

افتادن کبک مرغ [illegible]

بیهوده [illegible] — [illegible]

بیک [illegible] مرد [illegible] — [illegible] جگر

[illegible] — دیده [illegible] مرغ انداده

دیده را هم کرده [illegible] — پا عالم هم رفت [illegible]

اندخنتادا بخف اجل برکشته بط — پنبه خط بطالت شد نقط

دنه کنان بط گفت نک دیوانه — چیه بعیب کرده بشتابانه

یا به عیب دیسته کرده دیک — یا که نشوع گشت کرهانه

نشوع غفو [illegible] بوته بده هوشی — دفنه بعیبه کره بیسته مرغ

هیچ کره به کرده با هوشنا اشتی — کت لوا عصلح وجهرا انرا اشتی

پاسخ خودش به بط گوی خود کام اندر وقت

کفته به پاسخ خروهم خوش منکر — نکنه سخ کنت دندن بمبری شد

کفت نشوع بنیستم نبوهم نیشان — حن ذ مرجی کرده زا بنوبت جان

نیک دیده تالیا دیستم عینه — کرده جان راخوا دوعصیت اعزنه

عصیت لدمان به مندا دخالی — کوبیا عمه نه سرچونه حونه منی

بی سپاد پیل مرجی نا سپاسی — کو بنا موسنشو نا بندشک

بنیستم منی قربان دوخته تبو — تا دیعصمت بکنم تمرابدی

دوعسم اد بکنه قبیل اذ رکنوا — هم رعیبه چشم ذمرحجبه مرا

نی هدم احسجاد اذ دا بی صلا — اینم دام دهد مزه دباع

دونه گفت خیر حفتم خرخ — بتریکی ازده کجا نتوجاد

منی تو یکی دارم وجانان دا کیل — کا خوب دسپیا نکو کسند قنوتا

با بطا التحرابی میتری بط — دفت ما مانیم و عصیان

دریه دشم دهید کو خفتم خبر — دوعبت امادیه کنند باداشی

طرفه افتد دیک باداشی غلیس — شرحوخود نیک بشناسد

برنی شناسی دانش واینی نتی — هیته بهاخی نکو تسبیح حق

لفظ تذرو سیت قبج حقشی — معنوی چو کبره ذوقی ناطقش

ذوق: ناب

شب چو شد با هُد از تن بپوی — تا سحر کی خفته چون کبک دری

کبک دری: نوعی از کبک بزرگ در کوهستان نمی‌بود

چون رسید اینجا سخن صد نکتی — گفت به فطنت ما هم که نقط

یه به این راهم که منهج زای — یا فرا ادم یا فدایت کرده‌ام

اردک آبی بهمراه خروس — در قفس نزد روبه کشته جا

سال روبه کشت با یک کولفی — به حرف عمر و بطهر

نقخ، خذوی، فرخ — بزرگ، چوچه

روبه غذا در آوانه نقخ — به فرخ بعکره کی کان دره

اندر یاد او بد — نیکبخت

دوجه اندرین منت از یاد دفت — چونکه یاد او در دنیا باد

صد دهت کفم که دره شش — دفت یاد او دیده بهر ره دقی

بن، ذنب — مقتدیا

تا چه مد بهر تو مفلسی فشان — از بن دندان شوم نیاز بان

مفلس

مفلسی ادمی ندارد یک فلوس — کوز عقلت کرده مفلس اذقی

ادقی: ساع دکاند

هذا باب کهنه‌ی راه بر ربح ما که رفتی
لذ بد چه نقد

کهنه مفلسی مال احمق چال — مفلسی از عقل چشمت بمال

چال: ربح بسته — دقی: ابن شاکت

درهم و دینار دنیای دنی — نیست دولت تا بدانی که غنی

سیم کیسه نیست دولت هر کسی — داب الله دولت عقل است و بسی

داب: عادت — سیم

دولت نیست آنکه نقد فلوس — سیم چون نیست جالینوس

جالینوس: حکیم — ادنی: بزرگ

با همه فلسی فزون ما هم نه مرغ — دور تر از فقر آید سر دروغ

فلس: بالکحل شاهی — دروغ

نقد عقل از دولت دنیا بیت — چون شدی دولت دست بکند

عوض: دست

از مرض ها جاهل به سبعل — فقر باشد فقر ما مشاد سهل

از خرد تو ای فرخ هیچ خفه — اندکی از اندرون منی انداز کیه

خرخ: عقل — فرخ

هیچکس را طاس و تخته این چنین / بجیل با تو نباشد نرد هم

خال کوبه هر که کردی هر آن / هرک همراه تو آید حیله را

دره کو کرد هر کس بعد مکر / بینی اندر کیسه دادی مکر

پس در چاه بیرون هیچکس / وا مکن جاهی بسیر کرد عمل

تا که وا شد چه ماهیت برند / اشکم دلها بینند بپرند

کر زدن دست زن زنجی دفی / کو دمی تا کنند انا ما دفی

دفی کنی کشتم بهر یا دفی / شد کناره جویم اندر وقت

دمدمی سبک رفاقت را / نگردتا باز فان و با شفه

ان دفی چون هیئت را اسما / کو تمستی دست کسی سوزن دار

چند با قدمی ها مهر / تک نشینی با جد طوطی ها طرز

خوش بود خواه از دهم دوغی کرده خشم / نعبد چندی لطف کردم زهرا

انکه لبی نرفت ام بد بیشتی / دوغ دادم دوغ کرده از خوی

دید مادم دوغ مرد نا مراد / تا زچون دوغم بدا میزاید

کت نیم من موشی انسانم دوش / دوغ خوشی خواهم و تحویل

دو عیبها داغان شد نیب / مغزها پوچید و خود مانده

هیچ مادت بد و دو دمی بکند / کن همه نرفته یاران کند

بر دماد ست نیشی زن بهر کما / دم ببرید دم همتم ما شد رها

دم ببرید کرده ماد کفچه چم / دم بنماید بر حبت بیان همتم

کفچه چم را بجهد آن کت چه کجی / دید کو تا کفت سوزن کجه

غیر چم چم کو تا دریا کجه / تا نقش به سوی کرده ساده جه

چناغ ورنغه — چمچه صراحی

چون چناغ از بشنود او چمچه   سر کند در نیز آب اندر چمچه

چناهی کوتاهی — چنبل کلاه دنابی

بچناهی بسی که شد چنبل بر   ده درخند بهر که دد بهم

ده کوتاهی — حصار

کہ بر آسم و بخت بر بخا بی   دهم در کشتی بسیر نهم

در مذمت ...

سرهوا ... نان از غاد   ... ان ام فی نما

بخت خواد — خوبا — کلاه دنابی

بخت خواد ... اده سرهوا   که ... بسی باشد

سکلات بزرک — ترک حلوا

کنجد کی کفتا ... سکلات   کت ده ... تر کنا

ترکمان ... از ترک   ... از خود اند بهر

ناوج — ناک — افسر

افسر بر تو ... خود ماند کناف   ناوج شی باید کرادی اد

مرد ترکت بهر ترک سر کند   تا خود ادر ها دنیا افسر کند

اتمام

دا ... کی داد از ابکونه دوست   دست کت در ... هم دوست

نقش ... بای شود بر هوا بخاك   بو ... سو جانم فدا

هل — فراغ

یك ... کیر ... شیش ... تنه   که چه هل ... کفت ... بر هل

زان کل و کوه ... و باغ   یاد ... عطر فراوانی یافرا

... یاد ازکوه ... ترس   باچه ... نادیده ... چهره

نیام

نیك اینسان دوست کو ... نام   هرکه ... نیام

ملك — خدیش

میکند ... حکیم عقل حکم   کم دو ... در ... حکم

بتی ... هر ... تان اینك   کم ... خدمتکار خواهد ... خدیش

داد — ری

داد ... با شاد ... باك   ناید از ... به ... نعال

رف

... دیکر ... رف   ... خوف ... خرف

هرچه آن گفتی نیرزد هیچ چون کرامی | مرغ دم جنبان بگردی التماس

التماسی کن که درد سختی به سفر | بهره و بینا در شما اندر سفر

مردمان مرغند اندر عالم هرچی | ملتمس گوشان بید در هر فنی

خرمن خانه اندم خیره سر | دشمنی خیره خونخواه شر

در بر ابلیس دانان ناسی | میکند اندر نیران التماس

این سخن در صدر ماند کرافت | بلبل صدرم تا به غدر تتق

چون ثنا صدر گفتم در ثبوت | تیغ را هی اندمت بحر سیکی

فی مدح حضرتنا الاجل الاکرم الاعظم الافخم تاج الاصفیاء ... ادام الله ظلاله العالی

کوکبا کهکشانا ای سمی سر ضیا بان ضیا | ای کلمت کوکب کیوان کمال

کوکبی و کهکشانت کوکبه | داورا تا بکوبه داده دبدبه

تمم

کر هنم شبا رت ای صدر اجل | کج کلاهت شد کوکب کل

داعیت ... تا از سر تاج کلاه | ماه فلک کلاه آفکند در پای شاه

سرخ ماندت چون بر به بر نماز | خانه‌ی ... چارخ و ساز

درنهانت خار از لعل بدخشی | بر کند بر نعمت ... بدخشی

سیم و زر ... دیگر سلطان گنج | با ... سر که ... راوی

تاج شمشاد ... جهان | شاه را ... شایگان

شان شاهی چه جهان شمشاد ... | شیب ... افراز ...

بلبل شو بدام و ... معشوق | از بد ... با داد ... الفت

خوش ... تا ... | چشم ... کرده از سر ...

داعی کز ... کلاه | چون کلاه ماه کج کرده کلاه

خیره دو تکوا ایستاده نزد یتی تکوب — دو شعر نشست و نیست محبوب

در نهایه چون تکلا از نیه کوخ — تا نکوی تم تکلا اشد با تکلوخ

ان تکلا کر تکلیک می ماند بیا — ماد در حق او فتد تکلو لحی

کر بتقلیم ادان ترها بهنگ — نکند شیک با دم ایی ماد

مشوقی او فتاد بی اسا — نبهند از صلکی بسو دارد

ایسم صلک تحه نیسکا خوی — شد ور این اسیان رفیقی تا بنده

تکنه ان بیرام تبرام تو ماند — در تلک چو ته اف فرخواهد

اندک از بی دیکی ادکم نخی — ساد ان بی پناد و نخود

تکلی تکلاک بیسترا اینده اتم چو بچسانی — میده هد بکیسته بیا دتی تابک

با همه مهر تو هستم میستمان — بیوه به کم دزد رخ چون دغمان

زانو کیان

دا بی کیان بیته کواه و صعبته — دزد در تکم بیره قصی کیسه نیزد

داد جان ذد کیسه با کاسه تکوی — ده هر کم از دیده دلغا بنی خوی

هر کجا بینی تو خون بیرها کها — خیره هی چون باشد انتک چشم

در نهان کفت که بیهی تنم — یا بکوی یم یا بکریم چون کنم

کر بکویم فوت میکرد تنکا — ور بکریم چون کنم مدح وفا

قلبا فی وجهیم داده بقرقی — کز ادا بشو ادنجا کنیت

جان فرهشم کرده جنی دا — مشتهی هایم همه کوید ذکا

ایی کر انکا لاحیا آمدام — دادم و بگرفت کفتاده بدل

هی به بسم الله کرد الخیم خوا — نبیخ ابی نخوه کنده ایی دل

بیک کرده وید کشته بجرام — دوز ده بخشی دا بین شام ظلام

کاسه تکوی

تکا

قلتبان

تکال تکالا دال

خیم وید دام

ظلام
تاریک

بدرهٔ سیم بقدر فرض صله	گر چه هد کرده قدرها اندازه
بدره کرده و نیارد با بدروج	واز دل حرف پیشه دفع دوج
خبره مرغم و دینه اخر خوش خرمی	اکنده با دیو انده چنگ دومی
نفس روش مستعد است دانده	دهن مرغم را بیره با دو سوسه
گر چه من از هست پیش معنا	نفس را با مست کرده مستها
هیچ نتواند دهت کوشا	دعوی شیر کند نفس شما
میکنم با خود دهن خود شفه	تا که نتوانی زند به هم شفه

دروج — دروج (نم ولده)
دوی — دوسی (گر) (زاه)
ویسه (بیزد) — مست (نم ولده)
شفه — لب

باز یاران دل بیاد نینوا　　　می‌زند در پرده همچون نی نوا

نوای

نای

حیرتی دادم که این بشکست نای　　　چون در عشاق دربنهاد نا

نای نای
ز حلقم

هر نوائی می‌زند در نا چه خفت　　　ناله سوزنده دارد زنی چه

خفت　　　سوخت

عشق شور انگیز آتش در فروخت　　　آنچه در دل غیر همه را سوخت

عشق　　　عشق

دل شناور گشته در دریای عشق　　　بود فرعون فنا و شد موسای عشق

پای تا سر گشته‌ام یک لحظه نوح　　　موج‌های آشنا کرده غرق کوه طوح

قسم بيدار حى ادم

باز آدم از جنان اندر جهان آمد همی　　　یا که در کنعان مه کنعانیان آمد همی

بو البشر بود ولیکن یوسف حسن جهان　　　نیست بنده خواجه کون و مکان آمد همی

خواجه کز عیبانی بنده کان بود جدا　　　خدا بد نهار چون خط امان آمد همی

اگر والشمس بد وصفش اگر واللیل موی　　　اکنون قرآن بیانش بی بیان آمد همی

جان بی جان مکان مهمانی کرد شرف　　　اینه اندر لامکانش میزبان آمد همی

آفرین بر مهمانداری که در آنجا چنین　　　راضی از وی میزبان و مهمان آمد همی

حیف اندر دور شمس الدین کان عیان　　　تیغ او جلاد جان دشمنان آمد همی

شنیده

عید عید است کاندر حرم چون پادشاه لشکر گرفت بر سپاه دیدبان شه شیر بیان آمد همی

پاسبانان کل ایران را که سامان شد ز آستان چاکری از آستان ایمن از آن آمد همی

البشارت البشارت ای تو ناز افتکان ناتوانان را بدین تن تا به تقوا آمد همی

حبذا رأی تو زینسان که شد همت ما نقش مهر خسرو صاحبقران آمد همی

آمد اندر ادنی بیضا آنکه ما جان را بیان در حد عشق پا بیت بیضا بنا آمد همی

شام ما میمون سعادت ای جناب کی خفته کوکب دین سعید مقبلان آمد همی

عید در حج بسوی بیت حق و اینک کمان عکس دیبای شه کشور ستان آمد همی

که بیابان اندر حد سپه کند علم رحیم کاینست صبا اندرین زینت جنان آمد همی

تبسم از خوشحالی از خندیدن دهقان را بیان در نظم بانو کشتی موج بخار آمد همی

دو شو ... از بدین یکبارگی ای عارف نفس تا که در تنها تماشا جاودان آمد همی

تو امان جان و جهان را که نبینی ثنای جان و جنت در تماشای تو امان آمد همی

باد را بوی که در دامن بستان که بیامدی که ازو صندل سا رنگ عنبرفشان آمد همی

بکر مشکین تا بدان در بکر جیب شیر مشکبار توده توده قیروان تا قیروان آمد همی

قند و شکر چیست از عود و صندل با کمان مشک و عنبر کاروان در کاروان آمد همی

صالحان و طالحان بیم و امید اندر دید تاجران و فاجران سود و زیان آمد همی

با جهان و از دست کوید بگی که لطف پس این جهان سر حلقه وار دستکار آمد همی

سبکیسا بشت با خواهد دین یکی کشیش / کعبه را کعبه اسلامیان آمد همی

هر نفس کاز غنچه دل بکشید آن دهنا / روح را [illegible] پیرهنان آمد همی

نا نشسته خط بر چهره آن نازنین غزال / در طواف در سیه بختی کعبه با همه ویران آمد همی

خواب دیدیم ماه کرده منزل [illegible] / تو سیه بختی [illegible] پنهان آمد همی

سد شب [illegible] شبی / [illegible] آمد همی

خواستم بیمار را از [illegible] گفت / کیمیا [illegible] آمد همی

محراب [illegible] / [illegible] آمد همی

صدر اعظم [illegible] عالم اکبر [illegible] / نام وی میرزا علی اصغر خان آمد همی

امانی

[illegible] آسمان [illegible] / [illegible] آمد همی

[illegible] / [illegible] آمد همی

[illegible] / [illegible] آمد همی

[illegible] / [illegible] آمد همی

[illegible] / [illegible] آمد همی

[illegible] / عاشق [illegible] آمد همی

[illegible] / [illegible] آمد همی

[illegible] / [illegible] آمد همی

جود وی گر آسمانها در جهان بنشاندی   هرکه دانا هست چون بحر عمان آمد همی

دستهاد عدل او اجانب طعمه میر جهان   میتوان گفتن که کشتن دشمنان آمد همی

دشت نظم من در مدح سخاوت خوب دی   چون مدیح لشکر و دیوان آمد همی

پیش تو کرده شد آدم چو نشر به جنگ تو و مال   دانکه دستور خرد منشور جان آمد همی

دشمنان گفتند نقش از نور سن اینک عید   بر صدق نیست این جواب بی بیان آمد همی

کی جوانی بر صدق دست نقش بی پیوند جهان   این چنین روز شود بر خویشتن انس آمد همی

بیکباره نظر تو وا مدد بخت انی نیستند نیستی   خسروا خویشتن بی خویشتن آمد همی

شد ز نقل نقل و نقد سپند تو در نکارها   بیکران اکنون گشته خود چون منتو بیان آمد همی

[illegible]

بندهٔ تلخ و ای عجب کز لعل شکر بار تو   بر فرح از نزد طبیع و عفران آمد همی

کس کی داین گفتها کرد و یک تن بر دانشت   وانکه کس را نیست بیانش و علم دان آمد همی

کی صدا آید از آن بشکسته کی کز خشت   ناجیح تر کرده نیز ابلهان آمد همی

گفت من با نالهٔ حق کایمن هر دو بهشت آهنین   بر دهان طاعنان و حاسدان آمد همی

ای فلانی عیب نقص انکار صد مدعا مکین   ور نه میگوییم فلان این فلان آمد همی

ای همین بود جمع در گفت کفت بود جهان   شب بر آن در یکی از منشیان آمد همی

رای هندی بیرهٔ با جنگ چون اسعدیا   نیم شب طعنه بت ظالم همعنان آمد همی

هر زمان جان بر زبان آرد که قربان کی مرا   تن بیند بیند بر همه بستان آمد همی

باز چو گفتم شنید از من ز عالی همتی | گفت خیز اینجا که عمر اینجا همان آمد همی

دیدم از سیم بندهٔ کی با چشم دلگر (مرا) بدید | در لطف مدح تو و در استخوان آمد همی

نظم من در مدح تو با قیاس الحالات | بهر حسنش تو عذاب روان آمد همی

گر عراقی بلبلی خوش نغمه (من) ماند | میکویم فارسی را از اصفهان آمد همی

یا حکیم دانشی آمد و زین مثال عنصری | همچو عنصرها و زین خاوران آمد همی

(مجیدی) یا دیگر مرد حی ز مرو آمد بر وفیق چون | کو سر آمد بر همه دانشوران آمد همی

یا چند شعر آتش تر همچو خوش نامی نخی (نیست) | بهر چند خسک از هندوستان آمد همی

من فقیه حضرت نظام الملک خود دانکه | از جهت مدح سلطان ارسلان آمد همی

کامران کرد مرا ز عبت خویش که الطاف | بنده را فی عراقی کامران آمد همی

هیچ مسکین همی بر کفتی کر کفته ی | فلتش چون گفته اینچنان آمد همی

بیکر اندرا مکسی کو این خود را بر تو داد

(نیست) عرض دادم مر ملک صفحهٔ که شایسته | که از سطور نام از آن بر کیان آمد همی

(نیست) خوب از سطور که نیست آصف چنین جاویدان | که بیان نت داد لقمان در اما آمد همی

چون تو کی سر الیا تقرابلد در فضل هنر | یا حکیم دیگر از یونانیان آمد همی

بیکر اندران که همکی کلک از نفخهٔ قلم | نادرت نام که ساکنان آمد همی

از اشارتهای لکنت الفواد تست صوت | کز چه ماکی این چنین کی اغنیان آمد همی

انکه چرخ پیر از هرکس نمی‌ترسید --- این زمان محتاج ابنای زمان آمد همی

بخت برخوردار در کار تو یاد آدمی --- چونکه دل جای نی نه دستان آدمان آمد همی

بار از دل برکرفتی شغل مرا نقدا --- بینک شغلی شوم صاحب دلان آمد همی

چشم سرکشید این سینه‌ات دیر اندر بها --- اشک دیدار حسرت آشکار شان آمد

دیدار اسحق جان امر اندر یض --- تخت عاج در ساما یان آمد همی

دست اندر فارسی کن افضا عجم آندرجه --- فارسی طبع و نیز الحان آمد همی

سرکون تخت جم و بر هفت پشت --- کوفت از بیکان سام پهلوان آمد همی

کفت کرنداری نزنی همی بوده هر --- در نکاری نامه‌ای باستان آمد همی

در صلابت چون یدیده هفت حصن لازم بیت --- در تو همتا دیگر از فرق آن آمد همی

هفت رنک این دشت دارد هرکه راند در نشیب --- کنج دستور به بهشتی اکنان آمد همی

سر بیاری پیک کار حسن خلق و خرم --- پنج سطرش پنج سر شوق همتا آمد همی

شرط دیگر جرئت بیت و جل کند از ام خطیر --- هیچ سندی ینه که کوفت ناتوان آمد همی

همتی نیکوارزان نثر عطاران کرعطا --- مرتعه اجنکیز همچو چاکران آمد همی

آصف اما اسباب ای اکه نکته چاکرت --- در کرم قاآن بی چنکیزخان آمد همی

ساله‌ها در پا خورده ابدیم کرتا اند رکیم --- کوه محیط در کنج کار عجزان آمد همی

بر تو خاتم ادماتی کان کهر دارا خیش --- کرسبک وزن بیت سر قیمت کران آمد همی

تن دگر گوهر که دانند سر به پیش — کاین سخن را گفته پیشینیان آمده‌ی

آمده‌ی
جمله در عقل تمام شیث کی گشت تمام شیث — مانند درستان و باقی داستان

چون نگه کردند مجمع سه پیمانه هان — تا عجز در میان آسمان آمده‌ی

عکس خود را دید چون انداختیم ... — ... بیاد ... آمده‌ی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد فزون از قیاس یزدان را — که به زمین و ملائک آفریده انسان را

کرد آفرید زیر ... را

سرشت جسم ملک جوهر استوانه‌ای — بداد انس و به دانش کماشت ... را

پاک ... تو گر لذ ملک — نگاه تو کند از ... را

ایا ستوده خالق به احسن التقویم — یکی ببین کلمات فصیح قرآن را

لقد خلقنا الانسان همی گواه دهد — که بر تو ... منت ... را

مکفا الحب بالحیل و البغال گفت — که کرد بهر تو انسان مطیع حیوان را

گواه عادلت آورده از کلام خدا — که گفته حکما گوهری که بهتر ... را

اگر شکیبت در این همعنان همی شد — خرد طلسم تن تو لشکر بنی جان را

مدد کنند که یابی صفای خود نکند — بعنوان حق

بصورت از چه ما ز فرشتگان بیرونی — که از فرشته نکوتر تو ... را

وگرنه از حیوان کمتری ... گرفت — به بیماری ... ایمان را

دلیل اگر نه دارد که مکان و موجود است — نظیر آدم و نیکو نظاره کن آن را

تنبه ... اگر بایدت ... — مکان ... جهان را

و یسئلونک عن الروح گوید ... — کسی حقیقت آن را نخوانده ... را

پس از مکان مکان آفرین چه می پرسی / کسیکه هیچ نداند مکان امکان را

کسی ندید و نه نشناخت گوهر ما را / بیا که تا بشکافیم گوهر انسان را

عیشتری بنمایم که هر کی کند دهد / فروغ و روشنی نور ماه تابان را

چنانچه موسی و عیسی هوای فرعون / مده بخلوت دل با خسی هامان را

مباش همره شیطان چنان انیس و جلیس / که بار میدهی اعیان شیطان را

ز مکر او چو پدید آید پسر ز بهشت / به هشت داشت که نیابد رضوان را

مدان سرابست که انبا همه بمکر و حیل / بدید داد بدیوان خاتم سلیمان را

ز بیم خوی کرو عار بیخبرند و لب / ببرد همی ز خیره تو تن سیهان را

اگر بشرق و در غرب او اراده کند / ز چشم تو بنهد با اشاره مژگان را

درستی نیست که ای باده نوش جام الست / تو بشکنی همه پیمانه های پیمان را

روا بود که به پا عبدیت کند جان / همی زند و تلقی کوی شیطان را

زبان و چه صد دانش که یکی زهرا / توان کجا بکند اداحق سبحان را

کند سه حرف و لطف کاینات دهان / هزار در عهده آید بنعی غفران را

سیاهی آمده اسلام نام او ایمان / که تا سفید کند روی مسلمان را

تو ای سفید مسلمان مکن کند این اسلام / سر و خشر کنی روی مسلمان را

گناه کیر ذنب خلق بی عام چه بند / ز تند باد حوادث بلای طوفان را

قدم ز عرش نه بر سر بر فرش نشین   محیط وار یکی قطره کیر عمان را

ستاده بر سر پا باش در بر ابدال   ولحظه بر سر نه ادکیر تاج خاقان را

تراوط جود ادیکر این سر بماند   بیاد سر که نخواهد سرا و سامان را

بسیط ارض بساط تو از آن بساط نشین   خریده کیر نه قصر و کاخ کیوان را

تو را که عزم رحیل است کوچ ز این منزل   عمارت از چه کنی این بنای ویران را

عبث مسا که معامله کج لیقعد هم   کج است چه راست نشاید روان ادای را

چه کوی در سر چوکان آسمون هست   جمای کردن بر کوی که از چوکان را

اکر ز دست کمان دار دهر تیر خوری   بکش ز سینه و بنشان بدیده پیکان را

مریض

مریض عشق یکی درد دو نتواند داد   بحشمت اکر ستاره خواهد اندر شما نرا

صدف صفت در یا سیب لؤلؤ آدریا   اکر کنار بکیر در مال خیبان را

ولیک این صدف نه نه به باده صفت   خرف سپه دو خادم غیلان را

دروغ اوهمت بیرانا ستمی آن آدمیان   خر چرا خر این باده باده ایمان را

نمیدهد شعاین ما یدبیشیر ولیک مکر   کهی نهد بجهانت بر بهستان را

بلای ضیق نفس به زنینی این فضاد   که می‌نهد بدل بالیقوت خیزیان را

چه تیغ تیغ شما کسی امد بدل   بجنت وی بجهدا نساد نسوهان را

نداد تا نکرفت آسمی یکی یا آب   بعین اکه دو نا ف مبلاد دونان را

لئیم لقمه شماری یکی بدو کوید / که او در سر نهاده زیاد نقصان را

لئیم ... چشم و نام ... است / که در ... بکسر جوان را

مکر که مام بد دیوه که بپرورده است / که ... ... آلبی ... را

... اکر ... است / که لقمه اش ... دکلوی مهمان را

زمانه حال التباس خویش را داد / ز بیم خود ... تا بکند ... را

زمانه کی کرفته سپه ... جهان / ... الملوک عجم ... را

ز بعد واقعه جم کاشت ... جهان / ... کروهی ... آنجهان را

بلند اکر ... / خصوص ... را

زمانه که ز سوی ... او اجل ... / کند چه کرکه غنم خوابیده ... را

کند ... رها کر ... / بکیرد انتقام ... چوپان را

زمانه که چه دارا شهنشهی ... کشت / ... تا و بنشانید ... را

زمانه ایست که ... / ندیده کام سلاطین آل ساسان را

زمانه ذوالحیات ... کی داد / بباد نسل جهانپهلوان نریمان را

هزار شهر ایران ... / خراب تا کند آباد ملک توران را

ز تخم ... یکی ... / که پایمال ستم کرد خلق ایران را

چه کشت ... / باستان ... را

نظام کاری از اسباب تا ره جوان ‌‌ ‌ ‌ ‌ به بخشش همه کوه بکشید تیران را

مباش در پی سامان که زمانه نماند ‌ ‌ ‌ ‌ نباید کسی سامان آن سامان را

زمانه بود زمانه اگر زمانه بوی ‌ ‌ ‌ ‌ بما بندی وابسی که هستانه مان را

نزد کوه خدایا بده که گهت ‌ ‌ ‌ ‌ شفیع آدم اکنون علی عمران را

که روز حشر چه اعمال خلق عرضه دهند ‌ ‌ ‌ ‌ ببخشی جرم تمام گناهکاران را

حقیقتی که دانم نزد تو دانای ‌ ‌ ‌ ‌ خطا و کار دین بنده نادان را

علی که هیچ ندارم هیچ و هیچ مکن ‌ ‌ ‌ ‌ برای هیچ کشیدن بپای میزان را

بنیه قلم و لا تقنطوا هر انکه نشست ‌ ‌ ‌ ‌ بجمع و خرج نیاید حساب عصیان را

دعای دیگر من یکباره خواهد بهر ‌ ‌ ‌ ‌ نگاه دار وجود امیر سلطان را

ورقه کار با ماند قرین حزن و قرآن ‌ ‌ ‌ ‌ برای نیسا بداند قرین و اقران را

همی

ببرد همی کسی امروز غیر او نخرد ‌ ‌ ‌ ‌ جواهر الکلم فارسی سخندان را

نگو چه قدر شناسد بنظم آورده ‌ ‌ ‌ ‌ بنام نامی او این ستوده دیوان را

یکی دو بیت بگفتم من و چه این خسان ‌ ‌ ‌ ‌ ببینیم اکنون وی هر اداشان را

مدام انکه ستایم اگر فرا واشی ‌ ‌ ‌ ‌ دهد بمن همه ملکت فراخان را

(او یا دیو وزیر ع)

ایا ارسطوی آفاق صدر بی بدل ‌ ‌ ‌ ‌ که داشتی تو خرد اعتبار یونان را

تدبیرات تو دستور را چه اسکندر ‌ ‌ ‌ ‌ ببرد بکار و فزون شاد و بحق ایران را

شکوفه است شکفته خلق نیک شگفت ‌ ‌ ‌ ‌ بمفت داد ز بس عطر و بوی ریحان را

هزار دست فزون دارد و بهر بیان ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه جود تو نام هزار دستان را

مراست عرضی و این عرض بدانسان | که حکمت آموزد شخص چنین [illegible] را

ز قند پند حکیمان شهد با مزه تر | به بین طبع [illegible] دانند نیز هما

بر غذا کار جوانی بکار تخم عمل | که بهره شود کشته زمستان را

خدا چه دست [illegible] کرده [illegible] | تو نیز [illegible] مکن [illegible] را

مگو بنان ید الله فوق ایدیهم | نوشته [illegible] بیان این بنیان را

چه احسن الخط [illegible] | بلاد جمع یکی خواطر پریشان را

کنون که کرده خدا [illegible] | تو نیز نگاه [illegible] دو چشم گریان را

بدوغ برق [illegible] | مگشت [illegible] بسار باران را

دو نیمه

دو نیمه دارد دل خصم را ز بیم و امید | که [illegible] پریشان را

اگر [illegible] عدو [illegible] را | دگر [illegible] معین و اعوان را

زنند بر زر دلها مدام سکه بنام | امین سلطان ابن امین سلطان را

بیا ز راه ریا باد کرده ای [illegible] | ببین [illegible] فروش دکان را

قصیده اخری فی مدح جناب الاجل امین سلطان

رسید مژده که از ذات آصف دوران | نوید نامه او [illegible] ایران
شنیدم [illegible] | [illegible]

دقیقه به بلندی قامت افلاک | صحیفه [illegible] کیهان

نظیر سطر [illegible] سطور او [illegible] | [illegible] حروف [illegible]

بصفحهٔ دم آن نقطهای چیدهٔ او | چه مثال انجم و اختر نهاده کیوان

خطش چو نو لغوه بهار نو دمیده کی | خطش چو سکه هر و بیار تو دوعت وان

چه مهر مهر لالهٔ دام و خط مشکیش | مثال لفظ نو نیند بهر خط امان

بنام نامه وطن سوده سوده نامهٔ دل | بنام نامه وطن سوده تو به هر جان

مکن ز موی نگار رنگ آتش چکید هر ورق | که این از ورق نو بهر الملک جان

چه نامه خوان سران گنج نامه را بکشود | خبر رسید که بر بست کوه هر دکان

فلک چه مهر نشاند ز مهر راه ورق | سحر کشید دو آمد بهر دو دق نشان

که ای چه دست پر هنر حضرت آصف | قدم ببین نسوای مهر آن بستان

جان جهان

جهان جهان تو عطارد صفت بیا | دمی بکشی بدو مایه نامه‌ای بنشان

بنوشت نکه تو شنید نامهٔ بنوشت | شکفت تیر چکان خطهٔ بوستان

سولون و هومر و سقراط آنکسا غورش | خراب و بو علی و بقراط آن مستان

ارسطو اگر تتبع بیان کند کرد | برون نگار دبیر مشکلات انسان

چه دید شکر بود شیرین بند بند سخن | شکر بکام تو بینند چه میکی بنان

بدین صفات که بستم و ایام نقص | روان شکر بیچ نامه بر گنج روان

سوی برادر خرانا شرایعی الملک | ملاذ ملت اسلام و کهف اهل زمان

که ای سپهر سخاوت و عطا و فضل و هنر | که ای جهان جمال و جلال حق کن بنان

برادری چه تو داشتی پر ز عیب نهی | مسلم است خداوند کی نیکو جهان

عجب زهد و عجایب الغریب باد | جمال یوسفت دایم ای مه کنعان

بکنج مقصد عالی رسی اگر باد | طریقت تو بعدل و طریقت احسان

هر آنچه را که ببینی و غفلت مرد نقص کند | بجز عمل که نیاید ز او بهی نقصان

نه هر که صاحب خلق و لسان نشان است | بجز خلق و ادب مرد می‌شود انسان

چه کل شگفته و با من خلق نامی که شد | به مدحت تو چه بلبل شوند خوان

هنوز لذت آن انگبین پند بپس | که داده است مرا لقمه تو چون لقمان

بود بکام من و نقد تو را بدهم | که لذت تشی نبود که تا ز نسیم جنان

چه گفت

چه گفت گفت که ای گوهر عزیز دل | چه گفت گفت که ای جوهر جان

یکی ز پند بسا ز نقد دارم ای فرزند | دهم تو را و بعینه ز تو که اهل لسان

مدار دیگر با عالم خیر خویش و شر | از آن عدول شمرده و از آن همچو ...ان

بود کلام خدا ...

نجات آن تنک و شقاق در ع هست | صریح داده خبر که در قرآن

در اول آنکه میان از دل کرد لطفها | قرار داده مقرر از برای خویش مکان

خدا یکیست عزیز است همیشه عزیز بس | تو هم بجز از یکی با ... خویش

چه دانی آنکه تو را او در نظر آید | عزیز تر بجز او نهی بر ...

... که ده ... عدد ...

کرانه ... یکی را کی بیاد | ... عدد

مخند ای عزیزان خارکشته کنید   که نه پایداران شیرین پیکان

نهال لعل جوانان نیوشند لبانی   مگر که با تبسم و تیغ شعیان

گل جمال جوانان که سیه آرزد   بسی بجید و انند دبهار کرد خزان

دوم نصیحت من احتراز از حسد [است]   از آن ذمیمه صفت یادکنی شیطان

در اول است حسد شنیده بر ثانی   حسد نمود زروی غم مید بجنی [یرقانه]

حسود مرد بحال باشانی [باشد]   یکی نشانی نیز آن ست جدیکر [خفقان]

سیم بخلق کرم کی ندیده ام بکرم   بعینه سود کسی که کرده بابا دنیا

مدام آب دهد بر عام وظایفی [بخششی]   اگر دنیاد کمی نقش هیچ کم نشد [عمان]

عام

عام بین دعا ان فراکرفت این وصف   گشت به تکر تموج داده اند بدهان

بر اهل خاک فرو ریخت سیاه و کرم   هرانچه در بدهها داشتاند بوند ان

عیان بحیثتی باند سخاوت دریا   عیان بحیثتی باید کرهمت باران

عطای مالک تهجیمت تعاعیکری   که ابر آب باو داده وامی بادم نان

همین نشان بتنها کمند ایشان هدیدی   نهد بخوان تو صدکونه نعمت الوان

اکر بنام تو خواهی که خطبه ها خوا[ند]   مزین نخطبه دل سنگ را بنام [همان]

عیاد دخل چه آمد بخرج افزون [کشت]   بجه مثال بزرگان منبه چه باند کان

کرا منعی هست که را کند نیابت   مدان بتعین نیست هیچ فرد عقل [لسان]

دل عدو کج و هواخواه کج کرده اند گره راست — ز سنبله تو باید فنا تا شوند بر هان

بر آنکه جهد بر هنر و شعر انداخت — ز مفلسی بهمه نان آید اشتها به زبان

ز همه هنر به باشد هیچ عمل و نقص — مرتب چه شد ار بکنی بیشتر آید خندان

به بر به بارگاه کاری دو و دو پیش آری — عجیب خلق توان داد داد خلق تو هان

مدعی سهمگینی ما کیمیا کرده اند — سر بر فشند آتش کناد سر کرد ان

مکن دو چار محرمان بیان منزلت — اگر تو را خود همه پیش صبا هم هان

مراکه کار در او بستن تاملی تمام فرهنگ — که تا بیاورد انگار آمدن تند مان

تامل ستم تحمل نشان دانائی — هر آنکه این دو ندارد نه بی بود نادان

تکلمات سلیمانی که آصف عصر — بعهد نامه این صد نامه کیت بیان

مراکه اهم تن نفس ابجد امد حرف — تمام الفتی شیوه دال و صکان

شنیده نفس خود مند سیه آسمان تب — الفکر بخود اثر که کسند کان

چه پند دادن بر اهل جهان امانت — که کسی بگوش جان بخوانند ایمان

عجب جواهر با سوت صدف المحیط وثمین — مکن زخویش جدا تیغ و حدید رایان

تو عالم صدر مراد صف نغال بینی — بلیغ صد دو بیتی بیان که هان

دعای او چه شاد نفس نه فضلی قلم — بر و سیار و چهار دست یاد نماز نماز خوان

تجدید مطلع

همواره تا شکایت نه بر هند تا — عیبی هر شب ز طرف صفا کیتان

بماند آصف ما تا شکر بنهد و مشک — بکام منعم و درویش ثبات بنیان

بنان او نه نبات و جوع نوشتی — برای منعم و درویش باد نشان

بهر تولد در لهو و موعظت بعضی
بیان او بوجه از پنج نوشکر دانی — بکام عارف و عامی مدام شهد چسان

نشسته با بر او ونک نه سلیمان — ستاده در بر شما آصف فلک دربان

ملک باند و ماند و زیر خرج نمی — کنه تا بکار شهنشه دهد سامان

کرمی
بیاند ضد که هر چه هدیه بند — برای وان گنتان هدیه هر هند

بسال سبه بیاند که چه چه ارشک — برای او نه محلی به بخششی الان

کیان
به بخشش کرم او بهد خزینه — خزینه سهل که ننهد کفاف معدن وکان

بخلق بکه کرم کرد و جود میبند — کسی و یکی بهر بانام بخشش قاان

ایا یگانهٔ آفاق بد صدر نشین — ایا ستودهٔ انفس بهر صد بد نشان

سهم و کیش همه آباد بیان مقیم — که در عقیدهٔ شاهنه واجب الاذعان

چه قطرهٔ غرقه به بحر وجود تا شدی — چنانکه نیست فقید بجز نبیت افغان

تو شه بهر سخنی عنا هیچ بیست از تو نگفت — هر آنچه برا سهٔ نامی بند بجهان

بچند نوع که مخلص بهر که میکنی — برای منفعت خود بنشد بند خسران

به بند بید دو مکان نباید گفت — کسنند تا کسنکو یاد ما مکر دیگران

وکرنه کردهٔ عمال دو مکان فرد را — بحق اطراف نه او بشرمه بحق یکان بیکان

که بستند مردم همی هر دو را / ولیکن بماند از دو یک دم توان

بوی بجیر که رفتند از دعت شاه / ولیکن با رعیت مکن دل گران

تو گفتی که هیچ ندارد همی در جهان / اگر بخواهد همساو اگر بخواهد جان

خرد تو را بود و بیم برای جهان کسی / غانمه ... خواهد که ماند جاویدان

به پیش گاه مند پیشکار بی سکر / بر رفت چون دستور دانی که بر ما ستون

نگه کن دستور دان که در عهد تاو / نشستند شاد یکی در کنار شادروان

بسر بیخ کوید این فرزند گنج / مر او بود هم با این سرا و ولی بستان

دران بستان غوا ... که همی آورد / بدو کمند ببر جام شرابی آن نویان

بیای خم همه که چنین بستان زندگی / که تمام او دست برو ملوک جوان و ... همان

بو جدی همگی رفته بر نیاورد ... / ز غصه خون همه دل خون ... ترا

چه آدم اندم ولی آدم ... / نه با بکنی ... تخت ...

که تا تو چشم بهم برنخیزد اند / که رفته هم آدم ملاک ولان

بیش گوش ... غصه که بیند ... / ... دو بینند ... تو با نشان

مر ... ترکانه ... ادله که دق / ... برادر ... از ...

نخستین باده کند باده را ... / به بهشت باده بینند چو در ستم ... ستان

به بهشت باده جه ... باده کند / صلا ... خواهد که ...

تکاور شد به تکاپوی پویه پوی کی / که دیگر بیاید که عهد آباهومان

دریغا که نامه شود سهم بکاوش / که تا بیاد هم مال خطه توران

در این نامه رنج و غم و بیم کیمان / همین بود که شود هم در آن کرد دمان

دریغا که در آن روز کار هیچ من / شود مرد و اگر هم نبود در ایران

ببینی که سپاه و بخت تاکستان / شود دهم از آنها ابا پیمان

بدان سکوی درود تاده و پیوند کوی / یکی به دیگر از ده پیا آشنایان

دها تنها که سپاه رستخیز کند / چنان نشستند و پشتیبانان

هلا چه گویی که گوید منم چنگیز / هلا چه گویی که گوید منم هلاکوخان

منم که من سپهم ز پیکار دشمن / منم که پوشیده داور ده از تو کوان

ایا کرده دهانی هر که نشناسد / منم بینه شهر و منم شهرستان

ز پشت باره پیوا نگاشته نیشه عرین / شغال و اد بیند به لاشه مهمان

یکی جو مرغ بگیرد شغال غارت کند / هر چه تو زن دهمان هم روز همان

ببرد سار ز تخم هاو چون بسیج کشد / که تا کند چه دل ده و همتا نبشته یاران

بجز شهر و ما شغالان کباب بسیج / ز داغ مرغ زنان اندیشه ده کریان

غرض فنا شود و مکر این دو یکی / بچشم خویشتن این ماجرا ببینید عیان

چه داد مهتر و امت اداد دست کشید / بیاد منش تو و خوانده و اد اند یوان

خدا نکرده یکی خوش خورد و خوش خود　　یکی ز حرص و خون ملک کنی خفقان

عبادت تو که کوچ سجود که نخیت　　تو داد مردم مسکین ز ظالمان بستان

که کار اصفهان [illegible] نشستی نشست　　[illegible] عتاب حکم بران

نشستی نشسته زاهد [illegible] تو نهد　　که کار دو [illegible] تو باشد نکو [illegible] است آن

تو که خدای جهان بر خدا [illegible]　　که تا سرا [illegible] زمین و زمان

مرا که [illegible] در جهان [illegible]　　عیال دار [illegible] ده سهل خشان

[illegible] که [illegible]　　[illegible] جهان

[illegible] نهستان　　[illegible] جهانبان

از آن سری که [illegible] صاحب　　[illegible] کی خدای جهان

رعیت تو یکی [illegible] و سلطان کرک　　[illegible] درمیان

صلاح کار [illegible] باشد که [illegible]　　[illegible] شبان

کدای گوشه نشین را [illegible]　　[illegible] آسایش [illegible] دستان

مکن که کار کم [illegible]　　[illegible] بیان

وطن [illegible] یکی [illegible]　　که [illegible] بیان

علی اکبر علی [illegible] جهان　　[illegible] فغان

هو المستعان

وبه نستعين بسم الله الرحمن الرحيم

في الموعظة والنصيحة

ای سوار بر تخت خنک	اندکی آهسته تر ران هان
کنبدی ها خنک این کرده‌ اند	تا ز پشت خنگ تو وا داروند
میکند وا رونه تا بر خنک	تا دیگر کی واکند بجود سمی
نام آن خنک وجا رنو	هر بر خنک کی با قیمتی است
هر که زین خنکی به پشت نشست	کی فرود آ حال نوبت با منی
بود یک خنک دنیای ...	هر تو با قیمت براه آخرت

خنک — تک
دو ورنها — اسب سفید
هان و هان
یک دو ماه
کنبدی
جسته خیز

قیمت تو در سوادی مردمید | نوبت اینک بر کسی دیگر رسید

دانی دیگر کسی با هم این [illegible] | میبرد تکمیل جمع [illegible] هوشی

چون من [illegible] | سوی منزل [illegible]

پند من [illegible] | تا [illegible] دنیا [illegible]

همچو [illegible] | یاد [illegible] پس [illegible]

در [illegible] | نقل [illegible]

[illegible] | این [illegible]

[illegible] | [illegible]

دل [illegible] | دانکه [illegible]

میبادم [illegible] | [illegible] دنیا

دیو با مکر و حیل افزون بود | غول [illegible] کار او [illegible]

آدمی و اختلاط دیو و غول | [illegible]

ماده غول [illegible] راه | راه [illegible] مردان [illegible]

دشت بود ماده غول [illegible] | بر هوا افشاند از خاک [illegible]

دو [illegible] عارف [illegible] | حال دنیا را [illegible]

کله خیمه [illegible] | [illegible]

دست [illegible] | [illegible]

باد هر دم [illegible] | لرزه [illegible] لب [illegible]

کز نسیم [illegible] | همچو [illegible] آدمی کرده [illegible] خزان

غنچه [illegible] چون دهان وا میکند | شرح [illegible] دنیا میکند

بلبل اندر شاخ گل این نغمه خواند | که ندیدم کس درین بستان بماند
عاقبت زین رواق تو بتو | رفت باید با دل پر اَرق
لاله را نشنو تو خفته در زمین | تا نبیند وحشت گودال گور
نیستان را هیچ ره با جز تو نیست | کو نیارد تلخی هجران کشید
تا بنفشه دواج را دید از نهان | راست قدش گشته خم شکل کمان
اعتباری نیست در کار جهان | عمر را پایان مکر دان از جهان
غنچه گفتی یکدم تماشا ای پسر | گل گفتی کز خاک بر سر خاک بلند
اگر سبزه روییده در کنار | هر کسی را گشت اکنون قبر ما
اگر بویی خاک را هست طلبا | خاک کی آمده بر مکر چها
اگر دادی خاک را بکم سرخ | اینچنان رفت و که بد امی مکرمی

بعض

اگر بوییدی گل بر دم بتعید | حالیا مسبوع خوش خشت لحد
اگر چون گل بر دمیدی در کنار | اندر آن در لحد چو خار

خار
زبیع و دید نبت

شب همه شب نغمه‌ای ز غیبت آشنا | موج سیل بر سر کم تا کمر
بسکه سیل خون بر رفت از دل بچشم | عاقبت بگرفت بر دل دیده خشم
گفتنی دل بهان چه بغو دهن | کو بکشتم گر رای خونی کفن

بهان
نیک

بنده‌ها از دوری کار تو گند | دل بخدا بیدم تو را دو رسوا کنند

در پیان گفتگوی دل و دیدار باواه
حالی و خیال الذات
عمر شاد
ظلمت سینه
بزدل

ای که دو رفت کشتی کشتگان | سیل اندر چو مکن ای آب ما

آمیاد
ای آب زلال
سینه

آب تنها چون کند با کشت تخم | تخم باید تخم و پیشاد تخم تخم

تخم
ریگ را آرکه

تا برویند شاد و خرم از نفس | کشتهای سبز و نغز و لیفی

نغز
نیکو

وام ده بیخانمان مسکین توشها | تا کند شاد تیره بختی توشها
کرم پیله واستان را پس دهد | بهرت تو خز و دیده و اطلس
لیک تخم خوشه آن توشه حلال | کان بود بی عیب چون در لآل
ور نه تنها خال نیکی آن ثمر | تا بیمن خوشه دهد صد خوشه
توشه نیکو ثمر از تخم پاک | خوشه ده کرده اند در بیخ خاک
تخم بد در خاک هیچ ماند منا | که همیشه حنظل بیت کند ثنا
تخم اکر نیکو بروید آید ز بینک | لاله و نسرین و خوش بو رنگ
تخم گل کو کشت تخم ماها | خار را بیخای گل هرزه مکا
تخم بد را تلخ میکرد ثمر | تخم نیکو را ثمر همچون شکر
کر که کردی تخم را نیکو بیان | دو شجره بینه را جوان

وام: قرض
لآل: درها
حنظل | کنثا
شقایق: نام گیاه

آن یکی

ابو...

آن یکی شیرین چه شکر و آن دیگر | تلخ شد کان را خبیث آمد
آن ثمرها زان شجر شد بر ملا | اصلها ثابت و فرعها فی السما
تخم اکر نیکو نکو کاری کند | تخم بد هم را ادا کند
تخم بد شام و تخم صبح و صبح | تخم نیکو صبح صافی التب
تخم بد مانند خار از نسل تاک | تخم نیکو همچو خار از صلب تاک
فی ... را از دار ... | که چه کرد کارها را خاتمه
شیر ... در میان | شهد و ... از ... بگم
چون عجام ... | خنده ها ... میکند
در ... چون شد ... | عالمی را ... از های
دو ... کند تا سنتی | فاش ... در ... سنتی

شجر: درخت | ثمر: میوه
مثل کلمه طیبه کشجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السما
تاک: درخت انگور
خاتمه
مینا

نی ز استعداد آلات وداد | می ز استعداد آشوب و فساد

می چو دارا آمد و عدل خانه سوز | نی چو دارا باشد و حکم باده دوز

باده دوزخ ها کند از بهر روح | دوزخ دارد آن بهشت صبوح

می ز نیرنگ و فسون رطل شکم | نی کلیسا را براندازد ز دم

نی کند از دین حکایت دل کند | نی ز هشیاری بتندد دم می نکند

نی به نفطی تیغ طوطی بند | مغز اندر تیغ طوطی بشکند

می بود در رنگ و بو خون | خون نیشتران باده جام

آن امیر ایسکه چون دیو بند | بغداد استیک کوه زنید

خون نیشتران دامنه بر جام | چون شود نفت بها میکند

که به قصد از ظریف جوشید | که ز خم جوش خمک که بهتر داد

می اگر ما را سخن دادی شکر | تلخ بودی کی سخن دادی شکر

کرد از نی طلعت بیناییت می | کی رسد در وصف کمال می به نی

می چه باد و حقیقت آمده | وز روان پیر طریقت آمده

وز روان آخر نیشدا هیچ نکو | میرسد هموار تا در کوی او

راه نی مانند پیش پیچ | نامه از دلها بر سر شرقی

پیش نی بنزان بر سر آن | نامهای بنده کان دانسته ها

لیک نی هر نامه آن نامه نکو | کز نیا شد مشک بر وام

نامه نامه بنده چون ببند مینی | لا بقا ملحوظ آن صد کبیر

ای معلم خواننده ای نی شنیده حال | ز رفشان کلکی بماند هلال

خامه همراه باید مینی | آمد از مشک و کتابه عنبر

تا نهندت نامه چون شام قضا　　بر حضور انور آن صدر بدا

هدیه‌ها تا باشی شاه محترم　　زد بباید تخته بر روی رقم

ای خوشا آن نامه عنبرفشان　　کرده‌ای تا نامه کیری نامه‌خوان

ای سبق کم کرده طفل ابجدی　　چون نکم گشته بر من ورق (سبق)

بر سبق چیزی ببر بر اوستا　　شرح دفتر را بر استا وانما

تا بیاد بیچ چشمه علم لدن　　جرعه ساقی چو این لفظ کن

بر تو بخشاید که بهر این سبق　　چون سبق اندر ورق اندر ورق

هر چه حرفی و هر حرفی که تا　　کرده دست از آن خطاب ... خطا

بیت با این در ... غلط　　اوستادانه کنی در ... خط

نامه داری سراپا حرف حق　　هیچ نبود قابل گشتن ...

نامه

شاه بانی

سبق — درس

اوستاد — استا

نامه داری که ما صد تاب و پیچ　　همچو ... نقش ... هیچ

نامه داری که دارد پشت عشق　　...

ترسم از این نامه‌های پر گناه　　دفتر کرده ساعد سیمین سیاه

ترسم از این نامه‌های ننگ ...　　چند سطری را بخوانند تا تمام

نامه کیر نامه‌دام را وا مکن　　... مرا رسوا مکن

نامه کیر را رو سیه چون نام (مدام)　　رو سیاهم ... خاص و عام

نامه کیر نامه‌دام را وا مکن　　... کیر ...

تا ندانی کار را انجام چیست　　همچو ... باید که ...

تو دخترکشته‌ای چشم کور　　کور اگر کردی که ... صبور

کرده‌ام ... کشت کار　　خشک کرده کشت ... ای باد

ساعد — بازو

کشتگان تیغ عشقت غنچه گل | پیاله خون چون شهیدان را امل

آب ده از چشم چشمه گه نغز | خرم و خندان برون آید مغز

چون بتان چشم را بشکفته گل | پیاله خون کلک شمع آن تماشا گل

تا از آن بشکفته گل گیرد گلاب | قطره را در بهای صد شراب

جز به تیغ عشقت دیده از هجران دل | آب نار آتش کند دو چون رخ گل

در باب فضیلت گریه

اشک از خون شهیدان تا دیده ها | خون بود آن که نه از دیده ها

قطره اشکی که از خون خدا | کشته ماری از دو چشم چشمها

آتش دوزخ شود خاموش از آن | خانه جنت شود بیمو ز آن

تا که کرده ما شمایل بشنو سخن | شادی ما قتیل العبره گفت

دیده

دیده دایم دارد از دل آب رو | آب زمزم کوثر آید از سبو

دیده پر اشک دارد حکم مشک | ور نه دارد اشک باشد پشک

پشک / سرگین

گریه چشم کور را بینا کند | زنگ دل را صیقلی زیبا کند

گریه بهر دندان غم باغ صفا | گریه بهر هر درد و هر علت دوا

شرح ای گفتی که از جلی در عالم رؤیا / حسینی ... [illegible] / بعد از خون زیارت آمده

آن یکی در خواب گفتا با حبیب | کی به بیمار انا ای فاتحه

جان این امت فدای جان تو را | کو ندانسته حسین در کربلا

ای شهید کشته راه خدا | هیچ دیگر آرزو باشد تو را

گفت آری آرزو دارم که من | سیر آدم از لحد خونین کفن

مو کنان آیم من و موید کنان | در مصیبت خانهای شیعیان

موید / کرد

از دل سوزان برآرم شور و شین — گریم از بهر عزیزی چو حسین

آنچه خاک اندر زمین بر سر کنم — گر بود بر ما کماهی اکبر کنم

ماتم آن سید ساجد خصال — لا لصید اید زبان ما بیکه

یک دهان خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک

گر دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید بهر بیان آن امین

اینقدر هم گر بگویم ای سند — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چه نازک دیده ام — بهر یکی نیم تا بد برده ام

جامهٔ جان تو جانان ای جان پاک — چون کفن ببدا ز تو پنهان

[illegible]

خم شد از بار غمت ای غنچه بان — چون نهال در باغ نخل ارغوان

سه بستان

سرو بستان مست چشم مست غریب — سر نهاد در پیش تو یا بیت

نیست میست باده و هنگام باد — مست گرد و چون تو یا ارد باد

ام لیلای گل اندر بها د — هجر او مرا شغل ساز دیا باده

چون نهاد دا ان زبان بهر سرود — بلبل اندر شاخ گوید درود

از جهان نغمالهٔ اش فصل بهار — ابر هما گریان بباغ و لاله زار

صلصلش هم ناله شد در ولوله — نیک شد گرد بن شور تی غلغله

صلصل — ولوله

عابدین لاله دارد چون چراغ — داغ غمدانی تو اشرالالحی داغ

سوختم چون شمع از مرگ — داغ تو زد شعله اندر سینه ام

با یکینهٔ غنچه دل پر خون — هیچ شوان گفت احوال تو چون

جمله گلها شاد و آن افسرده است — چون کند آخر برادر مرده است

بیشوا شکوفه مدام اند نهیب — چشم در راه تو همچون زینب

همچو بلقیس که در نخوت و ناز — خفته در بیشه کنار جوی آب

مرغ وحدت که چو سیمرغ … — که فراز شاخ کاهی نشیب

یا علی کو … — در بهشت دیدی که کیهد …

لیک از سوز ندای یا ولی — بر … تجلی …

نام خود هاده بیجا … — ادغم بیجاده ایت ام الحق

دید چون فرقت تو … — در چمن دود … یکرها

سر بداده شقایق … — در بهاران چون ز خاک آید

غرقه در خون پیکرت ای چاک — گوئیا دیده … هلاک

آفتاب وجه … — سرخ … سرخ فرقت

تا است

تا سرت را بر سر نی دید ماه — ما بر سر هیچ نکنادد کلاه

زخم های تا زنیست بر بدن — تا ده گل های شکفته در چمن

لیک آن زخمت که بر فرق سر است — سوزان در سینه پیغمبر است

چون ز زین کشتی نگون بر … — کرد زهرا جامه بر تن چاک چاک

چون کشیدی ناله … — در جهان بشکست … دا کبر

بیکس … — کشت مد هوش …

عشق

ای سرا … عشق — ای تو عشق …

در مزاج اهل عرفان … — یا مذاق عاشقان پیغمبری

احمدا … — … حسینی …

شهرتی فرقه دادم چون لیلی عشق | کم نکرده داد بس در سودای عشق

بیکده دارد عشق از عشق توفخر | پیر هنا زد بر سرهای تاج ابر

عشق تو ای شاه شاه عشقها | شد بشر مهمان شو خانه کدا

کام خشکست داد بر عشق آب بخ | عشق شد ذات آب عطا زنک

بیکی عاشق کوید انجنون نخی | نکته حکمت با فلاطون عشق

کی خورد انجمن اسرار حق | مو بمو ذات پدیدار آیات حق

[illegible]

ما مکرر عان وحدت کوند ایم | ملح کوی انکل بر بوند ایم

دستی عیب جهانحه توحق مکر | نیست جا دایا دو یاور احمد یکی

شاه کفتش در جواب احمد علی | هم حسین بن حسن هم حق با محمد

ای شبیه مصطفی با بر حقیم | حیدریم و مصطفا مطلقیم

حیدران و احمدان جی کتاب | احمدان و حیدر فصل الخطاب

احمدیم و حیدران تیغ زن | حیدریم و مصطفای بت شکن

کفت پیوسته را چه بیم از مرض | در انکشتی زنده کافی کلحق

احمد و بیاد بیت چون حیدریم | صف دو میدانم و شیر نرم

باب من شیر بیت حکم شیر | من نبیل شیر کیر و حکم شیر

شیر مرد و مجید حکوم آدرق | کر کشد حق بر هر جا افروس

بشنو از بغا همی کوید علی | من ضمیر و محمد تو علی

ان علی آیتنه وجه الله بیت | نقطهٔ با آن که در بسم الله

این علی خود محبت کیست | خا لی از کنج لبش خیم قمر

فصل الخطاب

[illegible]

تمجید

[illegible]

انما ولیکم الله و رسوله
در باب ...

آن علی کز منصب شاه انما — این علی کافسر شه از هل اتی

آن علی کز نجم شد به عرش — این علی کز عرش شد پنهان به فرش

آن علی کز علم ما محو جبرئیل — این علی کو هست با خاک رب جلیل

آن علی کا قصه صوت بعظ کن — این علی کو دارنده علم لدن

آن علی در عهد ما از در خیبر کند — این ز فقط ... اتا انکسته

آن علی خنده شیر کردگار — در کف شقی ز غیب الحقد

این علی خود فلک ... — ما ببینیم شمه کتا در جهال

آن علی با عم حمزه شهید — این علی ... عباس ... شهید

هر دو تا عباس نام تیغ ... — ... ایشان از دین ...

آن علی از موج ... — این علی ... العطش

آن علی

آن علی از ابر بکر فیض — این ... کو ...

آن که نه سه ماه ... — تشنه کام این ...

آن علی ... — این علی ... انکسته

آن علی سردار احمد در ... — این علی ... طفلان

آن علی کز این عم مصطفی — این علی خونبار حیدر کینه

آن علی ... — این علی ...

آن علی از تیغ بن ملجم شهید — این ... ز ... داد جان

آن علی بعد غسلش کرده کفن — در حقیقت چشم آدم کشت

بوالبشرها شد عجب ... — ... یا علی ... البشر

کو نهانند در هاتم ای ... و شام — یا علی کو ... یا امام

این علی صهر نبی عم ابیها | پیکر شمع کرده ید مثل طولیا
ان علی نور علی نور آمده | لی تراش کوهی در طور آمده
مومیا ای طفل کم کرده سبق | زاین سبق تا از آدم [illegible]
ای پیاده راه پیمای عدم | [illegible] کشتی و صاحب علم
آفریننده تو از تو [illegible] | لیک [illegible] دادش [illegible]
زاین عنایت تجلی الجبل | [illegible]
طور و موسی با الله [illegible] | طور [illegible]
از ادب [illegible] | [illegible] مستحق
این علی [illegible] قرآن کریم | وفدیناه بذبح عظیم
وقت آن شد کاین [illegible] | چون خلیل [illegible] قطع نظر

سبق — سبق

در منا شد [illegible] قربان کند | جان آن [illegible] کند
ای خلیل الله قربان کن مرا | [illegible]
کی ز اسمعیل دادم پای کم | میهد جبرئیل ایندم با غنم
از دو [illegible] | [illegible]
[illegible] | شاه [illegible]
تاج بر آن سر که در میدان عشق | گوی کرده در خم چوگان عشق
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

غنم — عارف

هم همویم رفته هم غم زاده‌ام — مخزن همراهان بی‌افتاده‌ام

بعد اکبر زنده کی خواهد شود — کاشکی اکبر نام ازاو کی نبود

مادرش با یک سینه از عطش — زعفران سیاستی جعد دلکشش

حمید
[illegible]

غنچه لب‌های اصغر بنگرید — یک نفس دارد بدل صد شعله دود

ازین میدان ده کنون بر کربلا — ما که کردیم پیش مرگ اصغر

با شهادت مظلوم کربلا
[illegible]

در هوا بین گفته تا کربلا — باز باران غم چشم تر بکا

کام محمد خصلت حیدر لقا — موج تموج الیل و رویت لقا

کلک صانع را بنقش تحت سبب — سطر ابر خط تو سر شوق ...

پسر سعد غیر سالار شهید — تا اقلیم عدم ماتی جو د

بیکسی

بسکه شیرای آفتاب ماید — خون بدی از پستان ما ماید داد

ای محبت بسیم الشهدا ملک — صورت تو صورت طور آمده

ای غزالی نسی پا برکه‌ریز — بر کل سویی دیگر چشم مریز

زلف مشکینی را ما خوانده‌ایم مکی — چون غزال وحشی از ما دم مکی

میوه جون دهر با اقلیم عدم — بیمه بنظم بخشی با اهل حرم

مادرت تا کنج تو صحرانه بود — شمع رویت را نکو پروانه بود

گر چه میدانم که میمیرم ز غم — از وداع تو با ما دادا کنون تو کم

با یکیت با رقیه با رباب — کن وداع و در فغان انما با ...

محمد ها بیت جگر خون میکنی — ام لیلا را که مجنون میکنی

داغ عباس جوان بسیم مو — مرثیت خواهد دمی کسیم نو

دوش دیدی از دیدار دوست مشکل است / زنده گانی بعد تو بی حاصل است

او خیالی تا چو شد دل برگرفت / ما انجم دیده عشق را سر گرفت

چون دنیا بخند دو هستانی غیرت
بخند بیتاب برفغان شاخ درخت

دیده اشکی برآن غزالی شیفته است

گفت کی شمع شب افروز دلم / هیچ آگاهی تو از سوز دلم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

از مشقتهای مادر اندکی / یاد آوری از دوران کودکی

بکه در مهدت بجنبم اتکا / آبیاری کرده در شبهای تار

رو به [illegible]

نکو چشم من ای کل تیب / تا بنگار دوری تو تا صبح [illegible]

که کرفته در بر و چون نای چیده شیر / شیره جان دادمت بی چو گهر شیر

شب غم تا برآمد آفتاب / بعد تو ای ماه کنم دیگر خواب

تو بعد

تو بعد ای ماه من رخ خواب نا / من برای دیگر خواب نخسان

مرغ و ماهی خفته در دریا و دشت / خواب شبها گرد چشم من نگشت

پرورشیم تو بخلخالها / بکسی کو همی با امید دراز

تا شود نخل وجود بالا درسی / یاد هر ماشدنی برخی شکر

خوب از غلت بچیدم ما [illegible] / نا امیدم کردی ای شاهزاده علی

ترک میدان کی کرد [illegible] / دو کم سید ازین [illegible]

با دوی جام بیابان سر کنم / کو چه سر مرگ علی اکبر کنم

چون ندارم یادی [illegible] / بعد از آن کز ادعی کردم [illegible]

داغدار همیم [illegible] / با کفن نا کفن کردم همکری

حال من بیند چه اینچنینها / همه من کرده از مرگ تو داد

تا کی همی [illegible] / یا بکوی الله [illegible]

منجوانا تا ببینم روز جنگ — خاک میدان را ز خونت لاله رنگ

من چسان زینت تا بینم شدت — کاشکی ای اکبر بمیرد مادرت

حال من دانند زن مرده جوان — حاسد آن زنها که می چینند جفا

من کیم آهوی غم کرده بره — دوزد و بنشست چون کمان بر بهره

افغان کنیم که آید در امان — ما همه در غم ز فریاد و فغان

از سیلی نالد ها بی صد — آتش اندازم به پای چرخ کبود

من کیم قمری و طبع بکشته — در کف صیاد با خوف و خطر

من کیم آن بلبل بشکسته بال — کز فراقش گل شود از نغمه لال

من کیم هاجر و طفلی یتیم — کاشکی هیچم نزادی مادرم

جواب سید ... [illegible]

[illegible]

بیکه

بیکه از افغان ماتم سینه ریش — روح او آشفته و صحرا پیش شد

زان پریشان طره مشکین کمند — حلقه بر گردن لیلا فکند

حلقه‌ای چون آن گیسوی کوهی — لیلی مجنون صفت ملهی

حلقه دیگر به حلقش شکل کوهی — میشنید از بند بند او جرس

چون ز بی صبری نکشید او نفس — گفت کای مام من الحذر کشته

تن رها کرده که جانت قیر — ازین خون درد و دانست

پس بیا تا در ... جسم و جان — شرح حالی گفته کرده این

در ... [illegible]

گفت و بیچون ما نفس اندر کشید — گردنش را باز در چنبر کشید

یا کمند طره با او همی گرفت — آهوی در دام ها بهوی گرفت

چون ز موسی خوی بشنود آن شنید | اندک اندک یافت از وی سر شنید

سحرها دادش بسی پیوند دید | گان بیابد ره بسی همچو دید

رفت تا بازی اذان موسی پا | پهن آن تا عرش لیکن با نکا

عالمی را دید از این عالم برون | عاجز از وصفش که گوید چون و چون

ایستاده کرده رو بر آسمان | پیش آن فرد و بعد و صوالحی فرود

بادا در صفوان بسی پر چنگها | دید دنیا قصه‌ای ایستاده مام

کمترین بستان آن عیش جهان | هر یکی گشت گل از دو جهان

باغ آن از عز و کل دارد نما | سیرگاه عاشقان پاکباز

اندر آنجا صف کشیده کنار | ساده و هامر ابا کرد بیان

مریم آنجا چون گل آمیختند | ما بر علمی آن عالم شده

کل جهان آن گوی که تابان افتند | بر جمال افتند و جمع خسته‌اند

لیک بر ما فتنه از ره رسید | مشتری مشتری‌ها مشتری

دهره دهر ایرا چو در لها | دید او کآتش فرو شد الیها

بنده از شد که از خود غیب باشی | چهره‌اش بر ما میزد دور باش

هاجری کفت آن خوش خوی نی | اندرون را ده که حالم کی نهی

جان اسماعیل و جان هاجر | هر دو قربان علی اکبر

تا تواند صبر کی الله مرام | کنه ز اقناع صد و صالها نفا

من شیدا گشته‌ام مدام | چون دلا زمرهت بر ما کنده‌ام

گفت نه اکنت هامر کوهت | مصطفی را اکبر فدائی اکبر

جان مالی‌ها کرد اوختلان | بار محبت عشق از آن اساس گشت

جرم امت خونبهای اکبر است … زد میران الیست هفتاد است

هیچ تنهائی ز دیگر کس قبول … کرده پیشتا ینه جزا ذالک

ز انبیا بخشد بجز اهل یقین … حق کند اولین و آخرین

داد خود هم چون بر او … اول از خون علی اکبر کند

او ز حق خواهد ثواب خلق … حق بدان بخشد گناه خلق

کوکب سیما صورت تک … دید چون علی امام خود

گفت یکبار ای امام ... … یعنی از وصل علی اکبر گذشت

... … کو سیر یادا ... مختصر

هادی ... … تا بآخر ماند پا بر کار بود

با تنبیه ... … راز را چون ... کرد

حلقه

حلقه در گوش زد چون پیل حق … گفت کشته ... شد اهل حق

یک نکو بیتی در این جا معنوی … یاد دارم از کلام مولوی

... بالا ... … ... هستی ...

... … باز ... کانی ...

دام مشکین باز آهو گیر شد … آهو اندام مشکین شیر شد

شیر ... … ...

چونکه شیر ... … در بلا ... خواه ماده خواه نر

چونکه شیر ... … شیر خود را کی ...

هست ... … صبر کردن در ...

... … صبر بد ... در این

نخل ضعفی پر هیون سست عضو سست　　لیک با یعقوب پیوسته بپیکی

جان مادر باد و صد خجلت برت　　عذر خواه اکنون علی اکبرت

چند گویم که بدین ای مه تمام　　صبح عمرم را دیده وقت شام

یک شکر شیر با شیر لعل شکرش　　در بهای شیر نزد مادرش

دیده ام در عمل ادا ورد بر　　موج قانع مرد مطیع دادشی

شکر شیر چون چاشنی شیر بود　　در بهای شیر با توفیر بود

کشت وا انعام جا او سیر سیر　　شیر خود را گر بود سوزی بانک

چون شکر داد شیر با او کماکن حال　　دوده وای جان شیرم باد حلال

رخصت میدان چه از مادر گرفت　　باز باتن همچنین جان در بر گرفت

[illegible]

سینش

بر تنش پوشاند درع و خود و زره　　حلقه حلقه تا بدار و بهر گره

خود فولادی نهاد او بر سرش　　اسپ شد در زیر چون فرخ فرس

آن سپه میراث از حمزه شهید　　بود در نزد شهنشاه فرید

پس کمربستش یکی بهر تیغ　　کز سر افکندن نمیکرد دریغ

ذوالفقار شه تمام و آن تیغ بنان　　کاه هیجا از دمی آتش فشان

پس یکی با احمد شبیه اندر لقا　　پس بپوشیدش عمامهٔ مصطفا

نو پی کرده و بنمود اعجاب　　دو فرق تا خانه ام او عقاب

گفت چون بنهاد در پا ترکاب　　آسمان یا لیتنی کنت تراب

چون مکان بر پشت تیغ گرفت کرد　　گفتی احمد روی بر معراج کرد

احمد اول بعرشی کرده کار　　دست بر معراج اکبر رفت سوار

احمد ثانی که او تاراج عشق — خفته در خوبی رفته بر معراج عشق

احمد اول چه رفتی بر فلک — در رکابش بود صد فوج ملک

بسکه از مهر جمالش تا زمان — قدسیان با وجد یکسر هم زبان

هدیهٔ صلوات از بهر رسول — میفرستادند با ذوق قبول

تا که گفتا از زبانش تجلیل — این خطاب احمد بگو ای جبرئیل

[illegible]

که چو پیغام آمد پیغمبران — سوی ما آید ز ما بر پیغمبران

میهمان جاری از آن اصطفا — که خوشی از خادم مصطفا

اصطفا
برگزیده

خادم ما در خدمت مخدوم خویش — خدمتی باید شما را از ادب بیش

در رکابش حالیا ای خواجه تاش — خواجگی بگذار و او را بنده باش

خواجه تاش
[illegible]

کو حبیب

کو حبیب محرم اسرار ماست

ما سوی را خوشتر از ذات اوست — عرش و کرسی جمله پا انداز اوست

مژدهٔ پیغمبر آخر زمان — بهر او آید بابیت سوی جنان

خلدیان الطاف بیحد میکنند — دیدهئید نور محمد میرسد

دیدهئید
عوض دیدید

خلدیان از نو بکوی آشتی کنند — حلقه بر اندام حور العین کنند

موج زن گردد سیرابش سلسبیل — سلسبیل و کوثر و تسنیم و زنجبیل

در کف هر حور کاسائی معین — گو بگوید لذة للشاربین

بر فضا در باغها گردد روان — حوریان در قصرها چشمک زنان

گو بخندد گل ز ناز انبساط — گو بقصد سوی کیپا بالحیا

مرغها بنشانده آوا سینا — مدح خوانان یکسر با آهنگ خوش

شاخ تر

بر سر طوبا راه داود چی زند — واز نوائی ساز مرغان یکند

هر درخت میوه داری خم شود — هرچه خواهد کجی چون کمر شود

چون غلام این محمد [illegible] — ما کجا [illegible] بند

رحمة للعالمین در مهد [illegible] — [illegible] دست [illegible]

احمد اول که بد این ثانی هلال — گشته [illegible] بی مثال

احمد ثانی [illegible] — گشت چون طالع [illegible]

خواهران کو [illegible] — چون بنات النعش دنبال جدی

ان یحیی گفت [illegible] العلی — دیگر [illegible] کامی کرد عشق

طوطی [illegible] — گشت [illegible] که از [illegible]

من نخواهم آب گرچه تشنه‌ام — یا مروی [illegible] تشنه‌ام بیف

زاین سخنهای [illegible] — در مدینه هیبت [illegible]

شد فراموشت که [illegible] — وعده کردی یاد کن [illegible]

[illegible] — گفت [illegible] که [illegible]

عاقبت ای شاه [illegible] — لال کردم [illegible] اکبر شدی

ایکه گفتی اکبر [illegible] — [illegible] جان باشد [illegible]

شد چسان [illegible] — جان من [illegible] مشکلات

جواب [illegible]

[illegible]

شاه با او گفت که ما تمام — یاد کردان کودکان را [illegible]

بر [illegible] — [illegible]

[illegible] مکان — ما کم [illegible]

شیعیانم روز محشر چون رسند — کی روا شمرم من ایشان خوار کنند

چونکه تنهائی بجنت میکنم — شیعیانم را شفاعت میکنم

هر چه میخواهی بیاک اما گمان — میهند با شاه از نشاط دشمنان

کرد ختم سوره حمد از نبی — دیده‌ها را دیدکه با صوت بلند

ختم کن این ابیات میستوجب است — کز دهان گوید کند مستوجبی

هر کسی داخل بیت ... — تا نشک شود اما که با اندازه

انچه هستم از شهادت مفتخر — عاد دادم از شماتت افتخار

مستوجب ... دستوجب ... در جنت

رفتن ... لذ ... در ...

الغرض شه زاده یوسف جمال — با همه شه بابر شه داد و جلال

تا ختم کتب با جبیدان ... — جیدلها با شکوه و لطف ...

نور خورشید تجلی ماه ده چهار — بیره وا مکن کشت در منصف نهار

بسکه بیچ چهره اشمی هم نشیند — بیکه شام طره اشمی بر بند قید

دو ممکا را دو دو صورتی عجب — گاه کشتی دو دو صورتی کاتب

تا مثنی با سری کفتم خطا — این کناه طبع نامونمو ما

تا از شماد تدار منجل — سرفرازی کرد سرو با بکل

چونکه بود با کل ادا نکهت — میتوان کل با سرو کرد مع

کل تجلی اما بسیم عاربد — بوی آن در ... خاک ماه

چون ز دوخ برقع برپا کند — رفت از شرم جالتی در حجاب

آما انشی بکه اصبحی کشت — دو ممکا تا سیان چون دوی کشت

تا محمود کف تبارک گفت همه — او فتاد اندم بلنگر همه

جملگی گفتند این شخص سیست — هر که دارد بغض او را کافر است

با پیمبر هم که کرد نیکی رواست — این خلاف ملت و آئین ماست

حال استغفار باید کرد بعد — لعنت حق بر یزید و ابن سعد

در میان خیل عبید ابن زیاد — کفرها الحق کرده اجتهاد

[illegible] — کابن سعد استاد ابلیس و همه

دست و الله قلب لشکرها گرفت — [illegible]

[illegible]

گفت کفر ابلها ابن عبید شمس — [illegible]

یادگار این عبید شیر از حیدر است — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

کوفه را جا دهی در پناه دای امان — این جوان را به حرم بیغ و پیمان

یا که این رعنا جوان جنگاور است — چون ندارد دم ... [illegible]

پس بحکم آتش بجام و جنگ — زد یکی [illegible]

از صدای [illegible] — کشته [illegible]

نای زن نای [illegible] — [illegible]

از پی [illegible] — کشت کم چون [illegible]

کوه کوی [illegible] — [illegible]

ماکه هر کس را اجل باشد هلاک — چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

بیک میدان [illegible] — [illegible]

ایضاً از زبان پارسی | گشت مرغی گوی کاینی هامون

گشته پروانه حال الحریص حق | دیده کی بر قفنه شمع حق

دیده گشت موج بیت الحرام | در ره حق مینهد تیغ دو دم

باده این رشته تا ... | آتش انداز در خس و خاشاک

[illegible]
بعد از ...
[illegible]

۸۴ نثر

شبل احمد بچه شیر کردگار | صفدر میدان هر پیکار دار

بر سپاه اولیا ... کرد | کو نشد ذاتی کجا نام ...

شد ... | تیغ کج را چون قد خود کرد راست

هرکه با آن شیر دل شد همنبرد | سر بهوا از خاک او افشاند گرد

همنبردی هر که با این شیر کرد | شیر آسا طوق ... کرد

النعت نعت

بیک

بیک دو سه گشتا نیش زدم | کمی بیداش شد دیگر قدم

دم زدم بر بانیم و عاشق یک شد | ماند و معشوق وی انگشت

از تجلی گشته آتش ریخته جان | با صفات صدره از خلاف جان

چهره اش در پرده پنهان پرده | عاشقان ایشوخی پرده حق

پرده دلها ندانی هر چه هست | خلوت خاص حضور کی است

هیچ مایل به رنگ یقین | کی بیارد گفت چون پی حقیقی

عاشقا معشوق تو در پرده اند | در نشد با شیخ ...

باطن کی سر او در پا باز | سر بپا بر ... انداز کن

از حجاب تن برون آری تنا | جان بده پیاده ...

هر که را عشقش دلیل راه شد | دست از هیچ ...

بوسه بر در هر تهی کوبید باز — کل شیء هالک الا وجهه

بعد از آن گفتش که گوید هلا — عاشقا هنگام وصل است الصلا

تو بما مشتاق و ما مشتاق تو — [illegible]

لیک [illegible] از جان درگذشت — شد پیمبر علی اکبر گذشت

همچو اکبر هیچکس جان را نداد — [illegible] در ره [illegible] خدا

چون بگوشش [illegible] — گفت [illegible] حق

[illegible] شمع زد پروانه — شمع گفت از سوختن [illegible]

سوزها را [illegible] باشد — [illegible] داد از دنبال

چونکه [illegible] — رفت [illegible] آتش

بانگ [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

این جوان [illegible] — یا [illegible] حیدر [illegible]

[illegible] کار [illegible] — چون کند [illegible]

[illegible] ای [illegible] عرب — [illegible] تشنه لب

لشکری را تشنه [illegible] — [illegible] سیراب [illegible]

[illegible] — لشکر از گفت [illegible] کو کو

کو [illegible] انبیا [illegible] — حمله [illegible] کشتن [illegible]

[illegible]

باز در جنگ [illegible] صف شکن — کشت با تیغ حیدر [illegible]

[illegible] — ساخت در میدان [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] چند کشت — [illegible]

چون ز تیغش گشت لشکر منمحق | کرد دیدار پدر را آرزو

حسرت روی پدر بود شوق دل | پیش بابا آمد از میدان تند (محمل)

تشنگی چون کام وی را خشک ساخت (تشت) | هر نفس ز درنگ و بوی خشک (داشت)

ز آن حرارت جمع آبهای اند سیاه جدا | بست ... و ... | تو ... (حاشیه)

تشنه کام و باب جو آبجو | خون ز نادانستی و آن خون (آب جو)

دفعه باباب آبی ز خوناب | بابی معصوم ... ان ... (یک ... رو ... آب ... ناب)

شاه دید آن یوسف گل (رخ) | دفعه باز آمد و لب خون (کفن)

پیکر آن یوسف خونین خود | گشته از چنگال گرگان پاره (پاره)

پای تا سر پیکرش خونین بدن | زخم های کاری از حد (برون)

گیسوی که مشک و عنبر داشت (ما) | خاک میدان کرده پر گرد عنبر (آم)

چون

چون بر او ز دید نفس خاص (صف) | بود رنگ آن سیاه که مشک

شه چه جانش به سمل کرفت تنک | گفت که جان چون بود بیکار (جنک)

پیکرش دریای خون و چون حباب | زخمهای او بیاید در حساب

حالیا الحق جز کمال | با بیه پیکر تو را چون نیست (حال)

گفت که بابا ز جان ... | این سعادت عالی اکبر ... ت

اکبر تو خال را از تشنه (?) | آب ده او را که از خون تشنه (سیب)

قطره آبم اگر باشد ... | جان لشکر ... بادم از حسد

تشنه آبم من از خون تشنه (تر) | بهر خون خصم این تیغ دو دمش

خورد از خون تنعم ... (ماب / ثمان) | میشد سیه همچو مشک ناب

هر که ... چنان ... کرده (علم) | طبل ... تما ... باده شکم

می کنم سیراب از خون تو دل کرده ام سیر گرچه ماند دلی

یاد دادم کز تو شد این جهان در زمستان خواستی گل این

[illegible]

دیدی به عهد من [illegible] دسته گل بهرم آورد [illegible]

اینکه گل بی عهد زمستان رنگ [illegible]

قدرتست ما قدر باید در جهان نیست ما مقصود از بهر جواب

[illegible] [illegible] علی

[illegible] نیست تو جز [illegible] یا پدر

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] سلطان زمان

[illegible]

کشته بر موج [illegible] تیغ [illegible] زان زبان نوشید آب حیوان [illegible]

کرد سیراب تو چنان زان آب حیات کو نشد محتاج دیگر به فرات

گفته ای [illegible] این تیغ ما زان کوثر جگر پاک مصطفی

روح را از آب کوثر شاد کن چون بنوشی [illegible] هم یاد کن

[illegible]

یاد دیگر [illegible] پاک بتول در میدان شد [illegible]

[illegible] [illegible] احمد [illegible] الحکم

[illegible] تیغ [illegible] [illegible] باد داد

[illegible] [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] [illegible] امد کم عیار

هر چه را تیغ دو سر معنا و لا | از سر حق راست میکرد [illegible]

سیل خون جاری چه ابحار [illegible] | ساخت این آباد و ویران کرد

قلزم خون دشت و اندر آن روان | کشتها چون کشتی بی بادبان

بکد در خشم و غضب [illegible] | [illegible] کند [illegible] هلاک

گفت به خون [illegible] | این همه را میفهم [illegible]

در سر این ماجرا [illegible] عقل | کهکشانها شد میان عشق و عقل

[illegible]

عقل گفتا تیغ [illegible] | کار این [illegible] تمام

عشق با او گفت [illegible] | این بناید راست [illegible] حق

عقل گفتا چیست [illegible] | عشق گفتا [illegible]

عقل گفتا چشم با [illegible] | عشق گفتا [illegible]

عقل آخر [illegible] | عشق گفتا [illegible]

عقل گفتا نوجوان [illegible] | عشق گفتا [illegible]

عقل گفتا مادر [illegible] | نام او [illegible] مجنون شود

عشق گفتا [illegible] دیوانگی | کاندر آن [illegible]

عقل آخر [illegible] | عشق گفتا چاره [illegible]

عقل گفتا این زن [illegible] | چون کند [illegible] میان دشمنان

نیست [illegible] | تا [illegible] عشق [illegible]

بیم [illegible] عشق [illegible] تمام | [illegible]

عشق گفتا چیست [illegible] | [illegible]

دیدهٔ نی کرد چه خود آتشش | چشم آن باشد بسوی مادرش
دیده را از دیدن ما مستمند | بنگر چه تا که باشد سربلند
دوری [illegible] | تا بتام اما [illegible]
دوری دون شد چون بتام اندر | میرود با طشت [illegible]
عقل گفتا کاین چرا ما نشنت | کاش میبود [illegible]
عشق گفتا در خم ها مادریش | در رو ادیه پنهان [illegible]
پنهان دادن بدشمن | نیک [illegible]
عقل گفتا میکند [illegible] | عشق گفت ای [illegible] هیچ
هر که را با حق طریق الفت است | مر ورا [illegible] است
هر که مجموع [illegible] | کی مرد ای زنده کی از سر گفت

گفتا این

گفت این را قائل لا تحسبن | نیست این قول تو گفتار منی

در [illegible] جهاد اکبر [illegible] جهاد [illegible] با [illegible] جهاد [illegible] اکبر

قائل لا تحسبن داد این [illegible] | دعوی قول وی سوی [illegible]
گفت داود بهاد لیل راه حق | از جهاد فی سبیل الله حق
این چنین مضمون [illegible] | جاهدوا فی سبیل الله را
که چند ادیدان [illegible] اند | کرده چوگان [illegible]
بهر انعام [illegible] | جان سپرده [illegible]
زندگانی [illegible] | ورزش [illegible]
هر که کرد [illegible] گشته باشد عشق | زنده کرد [illegible] عشق
لیک کرده [illegible] جهاد | عقل کل [illegible]

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا الآیه

[illegible]

بیتا

[illegible]

عقل کل

[illegible]

هیچ نبود در جهاد تا غصا · که بود با کافران این غصا

در جهاد پیکر هست کافر حبیب · که دگر کند کفر او کافر حبیب

دو دم کفار است غزای اصغریت · کشتن نفس است جهاد اکبریت

با ریاضت نفس خود را کشتن · به بود از هلاک خوفن

جهد کن در کشتن نفس پلید · یا که با تیغ ریاضت کش

این جهاد ار آن غزا اکبر کند · در ره داور علی اکبر کند

یا علی اکبر کند یا باب معظم · زاین دو تا چون بگذرد حفظ القلم

عاقبت بر عمل مشفق چیره شد · عقل اندر آن چیره کشتی

طالع ما را از پشت درخت · منقذ نام ...

فرصتی کرد و نهان از پیت تاخت · تیغ از فولاد بر فرق خوا بخت

تیغ بران را چنانش زد بسر · که همان ضربت چنین شد

مرتضی اندر که بجهاد رست · گفت که یارانا آه پشتم شکست

زنگ از رخسار پیغمبر برید · شبه خود را تا بخون غلطیده دید

حوریان را دو جهان بابا · سیدانان صبر الّلک یا فاطمه

چون ز تیغ منقذش بنگاشت · قدسیان گفتند انشق القمر

سر سوی یال و پااش چو در رکاب · دستها بر گردن اسب عقاب

ناله کرد و بگفتا خوش تقیم · کاش میبرد مرا سوی حرم

همچو کفن ای عقاب خوش خرام · شاید از مرهم رسانی ...

ازو غافلیم بس تشنه مانده‌ایم | تا ببینید پاره پاره پیکرم
هیچ دانای عقاب خوش‌سخن | هیچ صحرا در هوا بینم فقط
پاک کن کاکل ما بیا از خون‌ها | و زنگ کن ای مرکب گلگون من
از نهان شو هدهد فرخ لقا | پیر ندانی روی به سوی شهر سبا
به بهای شهر شه بگذشته | وای سلیمان خبر شو نامه
نامه بر شو سوی بلقیس نما | فاطمه دختر حسین آدم را
هدهدا با پیر نگین عندلیب | یاد کن که به وطن گشته غریب
حالیا در غربت شهر وطن | حال تو چون بی‌سبب بر من
تا بیابی ساعت کاکین ... | خواهر از دو عقوبت ...
دادمست عده ... | کاسم از شهر شب سوی عراق

دوختم

دوختم هم لیک چون کوتاه بود | حاصل آن دو عله اشک آه بود
چون که روز عمر کوتاه بد
حال حق به صحرا کربلا پاک | سر خوش ای یکی ماه شد به خاک
خواهر دیگر سانر از من سلام | بر که‌ی از دوستان من تمام
که خیمه‌شان هر که دادر جلال | باشد آدا که کشته از دو املال
هر زمان آرید در دل خانه دوستان | به بر سیم کشته سوی بوستان
هرجا دیدند سوی ما بیا | یاد آرید از تن تشنه ما
وانکه سوی قاتلم رحمت | شد دخود چرخ پنهان دیده گل
ارغوان راه که بیند من | یاد ثم آید ارغوان خونین من
ما بلا بیابی
که ... یادا اکه ... | یاد کن از ...
هم خود هر صبا بوحما | بر کلما ... باد صبا

تا که گلها را ز رنگ و بوی حسن | خشم و ضدان کن چون دریای مهی
حال ما را گر کسی پرسد بباغ | گل به بلبل گفت داد کیدح سرغ
باد با گل گفت که گل فصل خزان (رفت تا کی) | پنهان شد بلبل قصه خوان
پنهان گفتا صبا کو بی بلی | کمخزان کرده گل رویی علی
چون خزان کرده گل سوی تان | پیرهن را چاک کن در بوستان
چون گل در پیرهن کرده فراه چ
زانسکه گلها همه بر باد رفت | عندلیبان را نوا از یاد رفت
گلک خیاطی و بنان صلیب | هر دو با لاله و هجران شان (نصیب)
لاله شد بلبل ز هجر روی گل | مهر درد داغ بید عمل گل

کمتر ... ... نعمت ...
از کار ... ...
بنده موج باخ ... صد باده | تا تلا ضربت دیگر بهی مرقی
تاریک

پیرهن غریب

تا ولی تیشه زنی اندر تقصیب | پیکم سوراخ چون پیرهان (جیب)
سنبلم را سوختی از تیغ تیغ | سوختم را جزان کرده دریغ
گاه با تیغ زنی که با ایشان | رحم کن آخر جوانیم جوان
از جوانی مرگی ندادم اضطراب | لیک دارم از دو دیده دو حباب
ابد ز دنیا چو من آمد به پیره | جهان با حیرت روی پدید
تا تلا کشتی چه سیراز خون (می) | سیاه دست تیغ لب میگون (می)
میزنی چون کشتن مرا بی (سرم) | روی بر روی داغ دیده مادرم
رو بچه بروی داغدیده ما (دری) | سر ز مرد تنی شد تاکامی
میشی تا صند بر هفتم یوش | ای همی یکباره کی خوش بر نیه
تیغ بر کشی حالیا ز دو دم مکشی | تا دم کرده ان زدام کشی کشی

نادمم کی روح نادم تا ملال — یاد خواند سوی خویشم بی‌ملال

سرخوشم سرخوش شده همچو ابن — کآیدم هر لحظه نادی ارجعی

تا ندای فادخلی فی جنتی — خود بر گوشم ندایم محنتی

چون دهی بر دفتر هستیم قلم — محو بینم عرش را در دم عدم

من همی بینم حیات اندر حیات — تو همی بینی حیات کشته مات

دیر تیغ نامرد جستنک — شصت مرجان تا شود نیست

زن صفت مرد که ادیب — نام او مرد ... کمتست

تن دهاکی تا مکر مردی — مرد کرد ... مرجان بکروی

تا بکی تن بنده چون بیل مست — بنده جان باش و ... پرست

جان به پرتو ... آید پیشه کن — ای ... در دل ... اندیشه کن

ارجعی
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

آینه کرده دل سکندر نما — گنج اندر آن سراپا در نما

چون زدوده دل ز نقش ... — چون رخ دل شد بدل یعنی ... — نور یزدان اندر آن ... بنه

وآنکه از زنگار آن کرده جلا — صیقلی کرده در آن بی‌کوژ زجاج

آن زجاج از زنگ ... چون صیقلی — پرتو ... نماید محلی

باز جاجت ... دل ... — وآن زجاجت ... شد

اولیائی کز همه ... خوف — جمع لا خوف و لا هم یحزنون

آن ... کز همه ... — غرقه در ... بی‌محلی

کو شنو ... عشق — مژده ای السابقون السابقون

وحشتت از ... — کز کلام حق ... یاد

چند چندای طالب ... — بنده ... ای ...

دل
...

زجاج ... محلی

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

والسابقون السابقون اولئک المقربون

ادعونی استجب لکم

تا هبا دادستند را هشته … کرکسی مردار خواری کشته

کرکسان خوردند کرم دار پیش … باز مستغنی بود از هدیش

تو که سفلی شاخ و علوی اصله … کل شیء راجع فی اصله

اصله با اصل خود چون اصل شد … بی‌کسان با فرع دشت و وصل

اصله اصل تو با چون فرع … خشک کرده بید و تو قصه را کرد فرع

فرع را یکتا دو یکتا اصل کن … هم از این فرع قطع فصل کن

قطع فصل فرع خود را کن … فرع کرده بهر تو باب وصا

تیغ کلکم کرد بهر قطع … فرع و اصل تو بود چون

کرکسی را مرده کرکسی بود … می‌ندادم که او را بس بود

بهر که شرح متن اصل … یا برای شغل نقل و صلح

یا که بتواند یکی از صد هزار … صد هزاران را بیاورد در شمار

یا شمارد یا کند آن را رقم … دو خامه با سر شک چون بقم

تا کند با اشک خونین خامه را … سرخ رو بیاورد سر نامه را

ساخت هجران نامه را چون … که بخواهد شرح حال خویش

بیک سوزان سینه خواهد … می‌بتوان گفت با یک تیغ

کو بیابد در هزاران یکی … باد و صد که یکی زان یکی هم اند

نامه هجر بیت و شوق … نا دریغان سینه اند احتراق

نامه هجر بیت که گوید صفت … کرکسی خیر الیشی ماند نال

نوع زن که بنده بهانچی … پس هنوز کل بتی سازد کمی

نامه هجر بیت عشق تا … دریابان که کند با نی بیان

اصلیه کل شیء

احتراق

نال … بال بال

چاک کرده کوه را تا بکاه در — دم کشد آهو بهامون از بره

کاشمه کی کشتی ای عالی جناب — که برون آئی زمانی از حجاب

گر شدی از توبه تا نیستی — شیب شاه توبه سوی خیمه

سوی باغ لامکان کرده نظر — دیدی انجائی کران کرده سفر

دیدی انکه ازدرا کز بوی آن — جان دیگر آید انسان را بجان

دیدی انکه ازدرا کز بوی صبح — عندلیبش راح خواند در صبوح

تازه گل زادی که در وادی غیب — مانده محفوظ و مصون از ریب عیب

بهر ادیک گلشن باغ و بوستان — دیدن رخسار یار مهربان

لیک چون بهر تولد بیشی — دیدنت آن یار عیسی ادهوشی

این عمل بابند هالحد عمل — تو بنده عامل بجابی کو بند عمل

کر بطبع تو سکر کفتار من — نا پسند آید مکن انکار من

چون خوردی عاذ سفره دری — هانمخوره ازخون دقوت لایموت

لایموتی قوت عاد ازوی مکن — خودستائی را بیاموز تو کمکن

یادکرد ازاین بیانات بیزنک — چون عصا را یکی از جنگ

کوشه میدان مجنون غلطیده فرد — یوسفه مجروح باکریکان جکرد

غوطه وه در خون همیکشت آن خدنک — کاشمه سوی خیمه صهاب مرا

هم عدد بنبسته ده از جار سو — هم امل بنشسته باوی دو برو

پاره کرده بیکر سیمای درعتین — تا دلک حلقه یا شیشه تینی

بیکه از تن سوز بنفشی بره تاب — خرد جویی کرده سینه نام باب

زخمهای تیغ تیز اعدا بر بدن — بیکس شد بی‌بهره دل از خویشتن

رو بسوی خیمه کرد و با نوا — میکشید از دل فغان یا ابا

گفت با سوز دل ای بابا کجام — صبح عمر رفت اکبر گشت شام

میدهم جان و ندارم یاوری — ای پدر بابا بفریادم برس

رفت اکبر آخر به تیغ عدم — زیر تیغ قاتل جان دادم

هر چه آخر رفته دیر هست — جان من در سینه باشد منتظر

انتظارم جان از آن باشد که تا — بینم روی ترا اکبر فدا

خود بیا لیکن مگو با مادرم — کشته گردیده علی اکبرم

آه از آن ساعت که یعقوب دید — ناله‌ها بشنود یوسف را شنید

از فغانی

از فغانش رنگ او شد زعفران — سرو قدش گشت از غم چون کمان

روز او چون زلف اکبر تار شد — تار چون آن طره طرار شد

بیکس و همچون زلف اکبر حال او — شد پریشان رفت از دنیا

تا شنید اکبر به وعده رفت از خیمه‌گاه — یا علی گو در پی بیت تکیه‌گاه

از خیال و یاد آن زلف سیه — دیده ما گونه کاه کرد و

داد را گم کرد و بر ره نیک دوان — ماند اکبر همچو یعقوب کنان

هر زمان گفتی بیا ای جان علی — در کجایی تشنه جان اکبر ای علی

یوسف گمگشته را آخر نشان — کس نداد اما به یعقوب زمان

هیچکس آخر نداد او را جواب — تا برید آمد دل از سر

بادلی پر درد بر گریه داد یاد آمد و سر را بپای شه نهاد

گفت یعقوبا بیا اندر پیم من رسول یوسف صدیقیم

هم من آنکه کویم در جها یوسفت افتاد در چاه بلا

هم من آنکه جبا ونه شدی لال کردم جب علی اکبر شدی

هم من آنکه بکرده بکر شی غرقه در خون شد بپیرهن

بر دمی منه سم و فریاد تا بر شه را بینه صالحی

ادا شاد تمای آن بینه ریان دفت شه به نج علی شیون

لیک انم بلبل کل ازحق جان کجا در بکجه شیرنیت

چشمها شد بکه غرقه خون با بیعقامله انلحیج در بت

عندلیب بسته لب کشکو گویا نشناخت کله را جز نبی

جز نبی

جز بسوی فرقت دلکا دادی دیکر باب را با قاتل بیداد کر

لیک میدانیت انما الیجا کا نجیبی بو کیمه نادرغیها

باب چون بنهاد بر زانو سرش جان اذنی آمد اندر پیکرش

دیده شد کان شکل جرار اوست خفته در خون سرکه بیمار اوست

دم خورده شیر شاه کوفه خفته در خون سر ز مال بیشه

مینهد در یجه خون ای نعمان دیده با خون ماهیان بیم جان

لال کردم درغم بروی شی زخمها یش ها یکایک بوسه

گفت به چیز اعجبه شاید بریم تا در مسجد ادی شه را سوی حرم

دخت افزون بیت حینها جان تا بریم بر مای ات اذا فنا

مادرت خیمه دا دار استظا دع خیمه را انتظار ادر ابیا

پر ز غول است این بیابان خراب — ای پری پیکر بیا بنما جواب

نره غولانی که بس شیطانیند — خون ما در جانیان را میخورند

داشتم چیزی که دلشادم کنم — [illegible]

آخر از جور سپهر پر حیل — [illegible]

[illegible] — [illegible]

داشتی از تشنگی [illegible] تعب — آب خوردی یا بردی تشنه لب

[illegible]

چون صدای بابکی را شنفت — غنچهٔ لب با گل سوری شکفت

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

با تبسم گفت کای عبد عزیز — [illegible]

جد پاکم حضرت خیر الانام — [illegible]

میدهد جامی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

این دیگر جامی که در [illegible] — [illegible]

گفت این [illegible] بستان [illegible] — [illegible]

[illegible]

ای [illegible] مصطفی ختم رسل — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خسروان

قطمیر … لهف … سگ اصحاب کهف

[illegible] کاین پیکر است … عبد خسروان [illegible]

باوفا قطمیر [illegible] … [illegible]

دم کی [illegible] … دربه [illegible] مقصود خود افتاده است

میرود [illegible] دیدم خون دل [illegible] … سینه چه افتاده [illegible] دیده

در میان [illegible] … یا کریم یا کریم چون [illegible] کنم

[illegible] بیانات [illegible] … یا [illegible] فی مقال [illegible]

دمبدم [illegible] … جان [illegible]

کسی [illegible] خود [illegible] … [illegible] اصغر [illegible]

[illegible] … [illegible] اکبر [illegible]

[illegible] اکبر [illegible] ام … اصغر [illegible] جان [illegible]

[illegible]

بنده آنم که [illegible] جمع … سوخته [illegible] اکبر چه شمع

صد [illegible] اعظم [illegible] محتشم … ظل [illegible] آفتاب [illegible] جم

ظل … جم … محتشم [illegible]

چو ابراهیم علی اصغر که داد … نام [illegible] کام و مراد

[illegible] امین … کشته [illegible]

از دو [illegible] … کشته [illegible]

اولاد [illegible] … [illegible] جهان

شد [illegible] … [illegible]

[illegible] داد … نام [illegible] داد

[illegible] نفس … [illegible]

یاد [illegible] … قبله حاجات [illegible] دعا [illegible]

ما دهور تنی جو چه را از بنی محتاج　　در میان خلق کم شد احتیاج

بلکه یکی جو بحر چون نه را حدوث　　هم بیشتر دادن را هم بدت

صد هزار کیمیا لیک دینار نیست　　از چه سود چون مال لیک دینار

مال الله دینار باشد و از کرم　　در کف او نیست دینار و درم

آن کیمیا کو استغنا را کیمیا　　... دینار کی دارد بها

با عزیزی غرق دینار وقف　　خار شد از خاک تا ید در نظر

کرده منبا مهر را صفت ندام　　سید شمع ها بیند از زمان بنده ام

ذات که اندر مدحت احمد ...　　شد مشوش ...

بلکه با شهزاده که ...　　...

کرده تا عمده ...　　سید شمع ها هم ...

تا زداید

تا زداید لیلی کیفی کز نوف　　زنگ شب را اند ...

بکه دوشی صد هزار تا بنده باد　　... مهر ... پاینده باد

تمت بالخیر